

دانلود

رمان



عاشقتم دیوونه جلد 1

باعصبانیت تو پیاده رو راه میرفتم و به خودم بدو بیرا میگفتم:
__آخه دختره خر تو باید انقدر به یه مرتیکه اسکول روبدی که
تورو بخاطر نیم ساعت تاخیر از کلاس بندازه بیرون؟
هان؟ پس کجارفت این انسانیت؟ پس احترام گذاشتن به حقوق
دانشجو
چی شد؟

خاک توسرت دیانا خا... دهنمو مثل چی واکرده بودم که بگم خاک
یهو حرف تودهنم ماسید، یه پسراز کنارم رد
شد، زیر چشمی بهش نگاه کردم و زیر لب گفتم:
-اوپسس، عجب قطعه ای!

هنوز حرفم تموم نشده بود که پام گیر کردبه گوشه جدول کنار خیابون
و با سر پرت شدم جلو همونطور که روهوا و
زمین معلق بودم به این فکر کردم که الان مثله این فیلما
دستشودور کمرم حلقه میکنه و زل میزنه تو چشم منم
یکی دوتا عشوه شتری میام بعدش با پشت دست میکوبم تو دهنش تا
بفهمه توی مملکت اسلامی نباید همچین
صحنه هایی خلق کنه!

داشتم باخودم خیالبافی می کردم که شپلق همچین باکله خوردم زمین
که چشمام داشت از کاسه سرم میزد بیرون
اون پسره هم مثله گاو از کنارم رد شد و رفت. دورو برو دیدزدم ببینم
کسی دیدتم، که دیدم بله ماهیچ جانخوردیم
زمین اومدیم جلو لونه زنبور روزمین بئر شدیم.
سردر مجتمعی که جلوش خوردم زمین و نگاه کردم:
"مجمع تجاری مهرسام"

اوه مای گاد چه تصادفی پسر شریک نامرد آقای تاجیک ،
-آی سرم.

ازجام بلندشدم و کوله پشتیمو روشونم انداختم وراه افتادم حین راه به
ماشینای گرون قیمت توخیابون نگاه
میکردم وهرچند دقیقه یکبار ازسرحرص یه لگد بهشون میزدم و
درمیرفتم والا بچه خریولای تازه به دوران رسیده،
خدایا صنمت رو شکر یکی مثل اینا انقدر پولدار یکی مثله ، مثله
،...

به اطراف نگاهی کردم، نه دیگه بی انصافیه، ماانقدربدبختم نیستیم
یه زن فقیرو حصار خیابون درحال گدایی دیدم
سریع گفتم:

-مثل این ؛خدایا ببینش این انصافه!!؟ نه من میخوام بدونم این
انصافه؟

یهو صدای زنگ گوشیم بلند شد، ولی نه زنگ گوشی من نبود!
برگشتم دیدم همون زنه گوشی شو دراورده داره حرف می زنه.اولش جا
خوردم بعدش گفتم:

-که چی؟ مگه فقیر بیچاره دل نداره اینم گوشی لازم داره خو.
یکم برگشتم عقب،باچشمای درشت شده از تعجب گفتم:
-لامصب آخه اپل؟

روبه آسمون کردم وگفتم:

-خدایا ،اوکی حله،خودت کاراتو بهتر میدونی.

سوار تاکسی شدم، ای بابا الان سه ساعت از اوضاع جامعه حرف
میزنه، نه بزار ببینم،

اوه تاکسی نارنجیه، این نارنجی هاتخصصشون اقتصاد و تورم و
این حرفاست.

راننده تاکسی تا دهندشو باز کردحرف بزنه سریع گفتم:

-آقا میدونم کرایه خونه رفته بالا ، بنزین آزاده شده، نون گرون شده.
خیابونا شلوغه، ترافیک سنگینه، به جان
خودم همشونو میدونم اصلاً... دلیل همشونم منم، شما فقط بگازون
زود برسیم.

راننده تاکسی بیچاره با تعجب گفت:

-خواستم بپرسم کجا برم!

اوه اوه اوه عجب سوتی دادم.-نیاوران... لطفا.
-چشم.

پوف خدا منو این رسوایی عالم، آبروم رفت الان دقیقا همه این مسائل
تقصیر باباست اگه به من گیر نده هزاره کار
کنم یه ماشین قسطی بخرم بعدش گواهی نامه بگیرم اینطوری نمیشه.
تاکسی جلو خونمون نگه داشت، کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم
شال قرمز دور گردنم رو مرتب کردم و مانتومو
هم تگوندم، کلید انداختم و دروبازکردم ازحیات بزرگ خونه که توش
پر از دار و درخت بود ویه استخر بزرگ وسطش
داشت گذشتم، به عمارت بزرگ سه طبقه ی آقای تاجیک رسیدم،
ماتوی این خونه سرایدار بودیم وبابا ومامانم از
این خونه مراقبت میکردن، مامانم گاهی وقتا موقعی که سیما (همسر
آقای تاجیک) مهمون داشت کمک دستش بود
والانم یکی از اون مواقع بود،منم اینجا حکم شفتالو روداشتم! بی
فایده یه کنار نشستم وزحمت کشیدن مامان و
بابامو تماشا می کنم.

وارد سالن بزرگ خونه آقای تاجیک شدم وداد زدم:

-سلام. مامان برگشت و بهم نگاه کرد وبآرامش گفت:

-سلام دیانا، مگه تو این ساعت کلاس نداشتی؟ چقدر زود اومدی.

-ای وای بر من، الان که بفهمه.

منم مثل خودش با آرامش شفتالویی از تو ظرف میوه برداشتم و بهش نگاهی کردم.

-به، به شفتالو جان همین چند ثانیه پیش ذکرخیرت بود، شدیداً احساس

همزاد پنداری بالایی باهات دارم عییزم.

مامان منتظرنگاهم کرد برای عوض کردن حرف سریع گفتم:

-امم چیزه...آها، سیما و اون دختر لوسش کجان؟

مادر خیلی رفتارش با آرامش بود ومن عاشق همین آرامشش بودم.

-ا... ساکت زشته الان یه دفعه از راه برسن بدمیشه.

-مگه کجا رفتن؟

-امروز قرار برادر آقای تاجیک ازفرانسه بیاد میخوان برن فرودگاه

دنبالشون.

-آها... فرانسه وو کغه^۱ مغْبا بانون بَغْبی..

مامان به دیوونه بازی های من لبخندی زدو مشغول درست کردن

غذا شد.

-حالا خودمونیمما، این دختر آقای تاجیک برخلاف خودش خیلی لوس

وبی تربیته، میدونم حرفم خیلی تکراریه ولیمامان باور کن راست میگم،

بااون دماغ عملیش، کلا کوبیده از نو

ساخته.

دستمو گذاشتم رودماغم و باصدای تو دماغی گفتم:

-دیانا تو خیلی خرابکاری، اصلاً چرا اومدی خونه ما؟ ، لبامو پروتز

کردم خیلی بهم میاد، حسودیت میشه؟

فکر کنم ژلی که به لبش تزریق کرده رسیده به مغزش حالا خوشکلم

باشه خوبه ها، این همه عمل لولو

روهلومیکردولی این مینو لولو بوده لولوترشده بااین تفاوت که این

دفعه لولوء لب شتری شده، وای خدا.

داشتم از خنده غش می کردم که مامان برگشت و بادستپاچگی گفت:
-سلام مینو جان.

برگشتم و دیدم مینو پشت سرم ایستاده و از دماغش دودقرمز
میزنه بیرون.

مینو- مریم (مامانم)

مامان -جانم؟

مینو -لطفا شب که عمو اینا اومدن اینجا شما نباشید مخصوصاً این.
بادست به من اشاره کرد و ادامه داد:

-نمیخوام عمو اینا فکر کنن بایه مشت... هووووف برامون

کسرشانه. دستامومشت کردم و تاخواستم چیزی بگم مامان باهمون
آرامش ذاتیه

خودش که البته اینبار لرزش خاصی تو صداش
بود گفت:

-باشه مینو جان بامادرت صحبت کنم چشم، بخاطر اینکه گفتن حتماً

امشب تو مهمونی حضور داشته باشیم، چون

تنهایی از پس کارا برنمیان.

مینو باعصبانیت گفت:

-چی؟

مامان که این دفعه اصلاً اون آرامش خوشکله تو صورتش نبود گفت:

-تازه از راه رسیدی، من خودم باسیما خانم هماهنگ میکنم، راستی

سیما خانم کجان؟

مینو باعصبانیت جواب داد:

-آرایشگاه.

وبااون کفشای پاشنه بلند اعصاب خوردکنش پهاشو محکم به زمین

کوبید و رفت طبقه بالا.

-ایول مامان خوب حالشو گرفتی.

مامان یه نگاه جدی و تیز بهم انداخت وگفت:
-دفعه آخرت بودکه... نه؟ باترس آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-سعی می کنم، قول نمیدم!
_بله گفتنتو نشنیدم.
-بله، بله.
مامان باخم گفت:
-حالا بروخونه، امشبم هیچ جا نمیریم پس دلتو صابون نزن بشین
سر درست.
-|| ماما چرا؟
مامان با قاطعیت گفت:
-همینکه گفتم.

-اه این مامانم که فقط بلده ضد حال بزنه، ولی من راضیش میکنم.
دوساعتی بودکه اومده بودم خونه وهمه ی لباسامو ریخته بودم
روتخت وهرچند دقیقه یکبار یکیشو برمیداشتم
ومیرفتم جلوی آینه یکم ژست میومدم میدیدم مناسب نیست
وپرتشون
میکردم رو تخت.
چند دقیقه ای گذشت وتازه فهمیدم هیچکدوم از لباسام مناسب
مهمونی
امشب نیست،
-ای بابا اصلا به درک امشبو هیچ جا نریم بهتره.همون حرف مامان.
توخونه موندنو اصلاً دوست نداشتم هروقت که دلم میگرفت میرفتم
تو حیاط ومیون درختا قدم میزد، در خونه
روباز کردم و به سمت حیاط رفتم . میون درختا برای خودم قدم زدم
و بعدش رفتم لبه استخر پاچه های شلوارمو

زدم بالا وپاهامو بردم تو آب استخر.
-اصلاً به اسف السافلین که لباس مهمونی ندارم،عوضش چشم
وابروی خوشکل دارم، توآب استخر عکس خودمو
نگاه کردم وانگشتمو گذاشتم رو پلکامو تو آب نگاه کردم. وباریتم
گفتم:

-چشمای مشکی دارم، لبای صورتی دارم، موهای سیاهی ،دارم
دستاشله هوووو...پوست سفیدی دارم خیلی دوستش
میدارم،اوه اوه اوه دستااااا بیا بالا،سیا نرمه سیا تو به تو به.
تو حال و هوای خودم بودم که یه صدای بلند از اول حیاط گفت:
ک.... ی.. کی هستی؟ هوی باتوام.

برگشتم و نگاه کردم دیدم مینویه، تامنو دید پشت چشمی نازک کردو
گفت:

-آها باز تویی؟ نگاهم رو بیخیال ازش گرفتم و داذدم:
-ماراز پونه بدش میاد درخونش سبز
میشه.

اومد جلو و دستش و
به کمرش زدومنو بر و بر نگاهم کرد.
تازه متوجهش شدم موهاشو بلوند کرده بود و لنز آبی گذاشته بود
ابروهاشم پهن و کوتاه برداشته بود، به اون لبای
پرحمشم یه رژ صورتی کمرنگ مالیده بود پوستشم که خدا بخواد
مثل چی برونزه.

-چیه؟؟ نگاه میکنی؟ حسودیت شده؟؟ گدا.
-هه مثلاً به چی تو حسودیم بشه سیاه سوخته ی لب شتری؟
باعصبانیت اومد طرفمو بااون ناخونای بلندش موهامو از زیر شالم
گرفت ومثل وحشی ها کشید
با درد شدیدی که توسرم پیچید دادزدم

-آی ولم کن وحشی.

-به من حسودیت میشه آره؟

-آخه اعتماد به نفس، توچی داری که بهت حسودی کنم؟ آخ.دختره روانی داشت موهای نازنینمو میکند منم دیدم چاره ای ندارم هولش دادم افتادتواستخر.

بلند شدم و با خنده گفتم:

-حالا خوب شد؟

مینو هی میرفت زیر آب و نفس زنان میومد بالا، بریده بریده گفت: دست... دستمو بگیر.. پیام بیرون.

-هه هه هه، جوک خوبی بود، حالا بخور دختره لوس توکه شیش ماه کلاس شنا میرفتی؟ نمیتونی از یه استخر

دومتری خودتوبکشی بالا؟آها،چطوره زنگ بزnm به اون پسره رقیب

بابات، اسمش چی بود؟ آهان مهرسام همون

دوستت که چند وقت پیش به بهونه کلاس میرفتی پیشش صفا، منکه شنابلدنیستم حداقل اون بیاد نجاتت بده.

مینو- توروخدا...

دادزد:

-کمک

کل آرایشش پاک شده بود وداشت دست و پا میزد قیافش عین زامبی ها شده بود.

مینو - بهت گفتم...-دختره.

بااومدن صدای بلندی سریع برگشتم وپشت سرمو نگاه کردم

سیما مامان مینو پشت سرم بود، دیدم اوضاع خیطه خودمو به اون

راه زدم که مثلاً سیما رو ندیدم.

بادست زدم روگونمو گفتم:

-وای مینو جان چه بلایی به سرت اومده؟ دستتو بده به من قربونت

نرم.. اھم ینی برم.

مینو دادزد:

-دستم نمیرسه.

سیما اومد کنار استخر وشروع به جیغ کشیدن کرد.

ا، گوشم کر شد.

سیما -دیاناتوروخدا یه کاری کن.

راستش دلم برای سیما خانم سوخت وگرنه خود مینو که جهنم خفه

شه بمیره حداقل از زخم زبوناش راحت شم.

سیما جیغ کشید

-دیانا شنا بلدی؟

من-نگران نباشید سیما خانم من میروم نجاتش میدم.نذاشتم حرف

بزنه وپریدم تو آب

حین پریدن توآب چندتا حرکت نمایشی هم انجام دادم. تاکف مینو

خره ببره.

خودمو رسوندم بهش،

خیلی ناز نازی ان اینا کل عمق آب این استخر دو متر نیست،

رسیدم به مینوتاخواستم دستشو بگیرم داد زد:

__آروم،لباسمو بگیر.

احمق اینجا هم دست بردار نبود منم عصبانی شدم یه نیشگون محکم

ازباسنش گرفتم که جیغش بلند شد، خلاصه

باهزار

ادا اطفار و بدبختی کشیدمش بالا وخودمم لبه استخر نشستم کل

هیکلم

خیس آب شده بود ... خدایی مینو ارزششو

نداشت.

سیما با نگرانی رفت پیش مینو وگفت:

-حالت خوبه عزیزم؟آخه چیشد؟ چرافتی تو استخر؟؟

مینو با گریه و عصبانیت گفت:

-همش تقصیر...

یه دفعه گفتم:-وای خاک به سرت نه ببخشید خاک توسر دشمنات مینو

جون لباس

مهمونیت خیس آب شده.

لحن حرف زدنم رو جوری کردم که بفهمه:

-اسمش چی بود؟ آها مهرسام.. مجتمع تجاری مهرسام من امروز

بودم انقدر لباساش نازه،حاضر شو یه سر بریم اونجا

یه لباس دیگه بخر،البته اگه دوست داری.

مینو که منظورمو گرفت چیزی نگفت فقط با خشم بهم نگاه کرد،سیما

چشماشو درشت کردو گفت:

-چی! مهرسام؟ اصلا حرفشو نزن پسر شریک نامرد فرهاد (تاجیک)

؟ لباساشونم اتفاقا خیلی بده.

مینو با غیض از جاش بلند شد و رفت،سیما هاج و واج از این کار

مینو سوالی بهم نگاه کرد

قیافه آدمای مظلوم وبه خودم گرفتم وگفتم:

-سیما جون نمیدونم چرا مینو جان از من خوشش نمیاد.

و بعد مظلومانه سرمو پایین انداختم.

حالا نه اینکه من خیلی عاشقشم اوق

سیما خانم با دلداری گفت:-نه عزیزم، مینو اخلاقش همینطوره، هرکسی

رو که دوست داره

اذیت میکنه.

خیلی زشته بگما ولی خداییش این سیما خانم عجب زری زد، پس

اگه اینجوریه مینو الان عاشق منه.

سرمو تکون دادم وچیزی نگفتم، سیما خانم با شوق از جاش بلند شد

و گفت:

-امشب حتماً مهمونی بیا، میبینمت.

سریع گفتم:

-نه سیما جون ما نمیایم.

-وای، چرا عزیزم؟

-چون آخه، آخه..

نمیدونستم چی بهش بگم، بگم لباس ندارم که آبروی پدر و مادرم بره؟

یهو یه فکری به سرم زد.

-بگو عزیزم.

بامن ومن الکی گفتم:

-آخه من لباس ندارم، یعنی تا همین چند دقیقه پیش داشتماولی موقع

نجات مینو جون از این استخر به این بزرگی

خیس شد دیگه...هنوز حرفم تموم نشده بود که سیما خانم دستمو

گرفت وکشید به سمت

خونه شون.

سیما خانم -اینکه غصه نداره شکر، بیابریم خونه چند دست لباس

بهت بدم.

سریع دستمو کشیدم و اخم کردم وگفتم:

-ا... نه.

سیما اشک تو چشماش جمع شد، نگاهی بهش کردم وزیرلب گفتم:

-اینم دیوونه است.

سیما -نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، تو جون مینوی منو نجات

دادی،هرچی نباشه لباست بخاطر مینو خراب

شده.

نگاهی به لباس خیسم کردم،

-وا،اینا هم رد دادنا کجای لباس من خرابه! من میخوام تا سه چهار

سال دیگه اینو بشورم پیوشم مگه چشه؟
باکش مکش های سیما، رسیدیم توسالن خونه، مامان ملاقه به دست از
آشپزخونه بیرون اومدوباتعجب به من نگاه
کرد، سیما حواسش نبود وداشت دست منو به سمت پله ها میکشید.
رسیدیم تواتاق، اتاق سیما خانم وشوهرش آقای تاجیک اندازه کل
خونه ی مابود، پرده های مخمل قهوهای رنگجلوی پنجره هارو گرفته بود
یه کمد دیواری قشنگ کرم قهوهای هم
روبه روی تخت بود تختشونم که دیگه اسمش
دو نفره بود اصلش ده نفره بود یه گیتار خوشکلم کنار تخت بود و
دیوارا باکاغذدیواری های کرم قهوه ای خوشرنگی
پوشیده شده بودن، تابه حال تو اتاقشون نیومده بودم خیلی رویایی
بود، چشم افتاد کف زمین، داشتم به
درو دیوارنگاه میکردم که سیما خانم گفت:
_بشین دیانا جان.
صورتش سمت کمد بود،
نگاهی به لباسای خیسم کردم،
_خو عقل عالم من چطوری بااین لباسای خیس بشینم؟
اه اگه بخواد لباسای مینو رو بهم بده من جیغ میکشم، بله میکشم حالا
ببین، اصلاً چه غلطی کردم اومدم ، مامان
بفهمه، جررم میده یعنی جرمیده ها.
سیما خانم برگشت و بهم نگاه کرد وگفت:
-دیانا جون، چون من تورو میشناسم ومیدونم رو لباسات حساسی،...
ببین اینارو.
چند دست لباس از کمد آورد بیرون و به سمتم گرفت.
رنگاش که قشنگ بودفقط ، مال مینو نباشه حله.ادامه داد:
-اینا رو نگین دوستم ازآلمان آورده، خیلی قشنگن ولی اندازه مینو

دیدیم اوضاع خیطه خودمو حفظ کردم و از جام بلند شدم، فقط مینو

رو اینجا کم داشتیم.

من - اهوم، سلام آقای تاجیک، سلام باباجون.

آقای تاجیک جواب سلامم و داد و باباهم با تعجب گفت :

-سلام، دینا حالت خوبه؟

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-من؟ مگه قراره بد باشم؟

مامان لب به حرف زدن باز کرد و گفت:- چرا لباس خیسه؟

-هان؟... خیس نیست. مدلشه، من برم.

آقای تاجیک وقتی قشنگ خندید سری برای ماتکون داد و رفت بالا

پیش سیما خانم،

منم موندنو بیشتر از این جایز ندو نستم و الفرار.

نمیدونستم کدوم لباس و بیپوشم، بعد کلی خل بازی همه لباسارو یک

دور پوشیدم و آخرش یکیشو انتخاب کردم،

برای دهمین بار لباسو پوشیدمش و رفتم جلوی آینه،

هرکی ندونه انگار تو زندگیم لباس ندیدم، چون ماتهراں کسی

رونداشتیم پس مسلماً مهمونی و این چیزا هم خبری

نبود.

شده بودم مثل این فشن مدلینگا میرفتم جلوی آینه بالباسه ژست

میومدم

بعد میرفتم سرلباس بعدی.

خلاصه بعد نگاه کردن لباس های مختلف، به پوشیدن یه کت و دامن

صورتی که یه تاپ سفید زیرش داشت و قسمت

جلوش شکوفه های صورتی سفید کار شده بود رضایت دادم، دامنش

خیلی خوش دوخت بود و تاروی زانوم میرسید.

-کارای خدارو ببین چه اندازه!

نگاهی به خودم کردم و گفتم:- چی کم دارم؟ کفش. رفتم سر جاکفشی

یکی یکی کفشامو بررسی کردم، و نهایت یه جفت
کفش پاشنه عروسکی سفید انتخاب کردم ،
بعدش باخنده رفتم ازتوی کمد یه کیف سفید که روش یه کل نقره ایه
براق داشت برداشتم و نگاهی به ساعت
کردم، حتماً الان دیگه از فرودگاه برگشتن،
-چقدر بیچاره ان از راه نرسیده گرفتار مهمونی و دنگ فنگ میشن،
البته خوبه مهمونی رسمیه ازاون مهمونی های
خاک برسری نیست که مینو تو نبود مامان باباش میگیره.
گردنبند نقره ای مو از توی جعبه اش درآوردم وگرفتم جلوم وباهزار
بدبختی انداختمش گردنم،
-خاک توسرت دیانا عین این فیلما یه عشقم نداری که گردنبندتو ببنده
و هرم گرم نفساش بخوره تو گردنت،بعد تو
نگاش کنی اون اخم کنه،بعد تو دوستش داشته باشی اونم دوست
داشته
باشه ،اما اون مغرور باشه بهت نگو،بعد تو
رژت وپررنگ بزنی،اون حرصش دراد بزنه توگوشت...غلط کرده
بزنه توگوشم احمق روانی فکر کرده
کیه؟بیشعور،شیطونه میگه بزمن شت وپتش کنما،اصلاً به جهنم یه
قلاّب گردنبنده خودم میبندمش بره،اِهه دردرسرافی.
داشتم برای خودم چرت وپرت بهم میبافتم که مامان مثل چی خودش
وانداخت تو خونه وشروع به گریه کردن کرد،
میون گریه هاش یه صدایی تو مایه های.
-دیانا، منو بابات اییییییهه،
میومد.
با ترس رفتم جلو و گفتم:
_مامان چت شده؟

مامان گریه می کرد و هیچی نمیگفت، یه نگاه به مامان یه نگاه به خودم انداخت و گفتم:

-آخ جون مینو مرد؟

مامان بادستمال اشک چشماشو پاک کردو گفت :
-نه،همین الان خبر دادن گفتن حال مادر بزرگت اصلاً خوب نیست،
باید بریم شهرستان بابات رفت بلیط بگیره همین
امشب بریم.

-خدایا نن جون چش شده؟

مامان کلافه گفت:-نمیدونم.

و شروع به برداشتن وسایلاش کرد،خیلی زود کارش تموم شد،به
سمتم چرخید و گفت:

-سفارش نکنم،به درس ودانشگاهت برس،بامینو کل کل نکن
،درضمن سیما خانم کاری داشت کمک کنی، تا فردا
شب مابرجشتیم.

-همه رو قول میدم جز مینو، عه راستی صبر کن، منم میام.
مامان بدون جواب دادن حرفم از تو کیفش پول دراورد وداد به من.
-مراقب خودت باش،سریع برمیگردیم.

نزدیک رفتم و پول و ازش گرفتم،جلو اومدو گونه ام رو بوسید منم
حصارش کردم گوشیش زنگ خورد،بابا بودمامان
سریع حاضر شدو رفت.

منم رفتم پشت درو از باباهم خداحافظی کردم.
ازدرحیات بامامان بای بای کردم تاوقتی که ماشینشون دور ودور شد
تااینکه کلا از جلو چشمم رفت،درهمون حالت
بای بای گفتم:

-زود برگردید من منتظرتون میمونم، هعی،
توفکر بودم که یه صدای جیغ جیغو ازپشت سرم اومد:

-وا، خدامرگم بده دیانا چت شده؟ برگشتم و سیما خانم و آقای تاجیک
و خانم و آقای که گویا زن عمو

و عموی مینو بودن به همراه یه پسر خوشتیپ که
گویا پسر عموی مینو بود دیدم البته مینو رو هم دیدم که مثل کنه از
بازوی پسر آویزون بود.

به خودم اومدم دیدم هنوز در حالت بای بای کردنم و دارم اونارو
تماشا میکنم سریع خودم و جمع و جور کردم و بهشون
سلام کردم. سیما خانم به حرف اومد و گفت:
-چپشده عزیزم؟

یه نگاه چندش آور به آسمون و زمین انداختم و گفتم:
-نن جونم حالش بد بود ماما بابام رفتن شهرستان.
آقای تاجیک بانارضایتی سرش و تگون دادوگفت:
-آره رسول بهم خبر داد، بریم داخل.

همه به سمت داخل خونه رفتن، منم باهاشون راه افتادم.
یه نگاه زیر چشمی به زن عموی مینو که چهرش مثل خارجی ها
بود کردم که متوجه شد سریع خندیدم و گفتم:
__خوش اومدید.

دستشو جلوم گرفت و بالهجه گفت:
-سلام، دختر زیبا (زیبا) باشوق بهش نگاه کردم وویی به من گفت زیبا.
زود دستمو بردم جلو و بهش دست دادم و خودم رومعرفی کردم اونم
بالبخند و همون لهجه گفت:

-خوشبختم من هم ماهور هستم. لبخند دیگه ای بهش زدم، مینو
و پسر عموش هم باماهم قدم شدن، یه کیف
کوچیک دست ماهور خانم بود، جو گیر شدم و گفتم: __ماهور خانم
بدید من براتون بیارم.
باهیجان گفت :

-نو، نو،

مینو خودش بیشتر به پسره چسبوند و گفت:
-زن عمو جون بدید ببره این وظیفشه، کارای منم میکنه.
دروغ میگفت دختره عوضی، با حرص گفتم:
-بله، نیست که مینو چلاقه کاراشو من میکنم.
پسرعموش که تالان ساکت بود باحرف من پقی زد زیر خنده،
باتعجب بهش نگاه کردم ماهور که انگار هیچی نفهمید
بی تفاوت به راه خودش ادامه داد. پسره با خنده گفت:
-عجب. عه این فارسی بلده چهرشم به ایرانی ها رفته چشمای قهوه ای
موهای

مشکی پوست سفیدوهیکل معمولی.

مینو باعصبانیت گفت _:-زرنزن.

بیخیال گفتم _:-من تورو نمیزنم.

پسره به آسمون نگاه کرد و خندید، مینو باعصبانیت گفت:
-آرش ببینش.

پس اسمش آرشه، آرش باخنده گفت:

-باهمدیگه بحث نکنید.

مینو که توقع داشت آرش طرف اونو بگیره عصبانی شد و دست

آرشو ول کرد و رفت پیش ماهور،

آرش باخنده به راهش ادامه داد بهش نگاه کردم و گفتم:

-خوش اومدید به ایران.

لبخندی زد و گفت :

-ممنون، دفعه اولم نیست.

ضایع شدم!

من _آها. یقه پیراهن قرمزشو مرتب کرد و قدماشو تند ترکرد و وارد خونه

شد شونه ای بالا انداختم و رفتم خونه خودمون که

دقیقاً پایین تراز خونه ی آقای تاجیک بود، وخونه ما به خونه اونا چسبیده بود.

دیگه هوا تاریک شده بود لباسمو پوشیدم وجلوی آینه یه آرایش صورتی مات کردم ودرآخر رژصورتیمو زدم، موهای مشکی مو کج کردم ویکم تافت روش زدم تاحالت بگیره، شال حریر صورتی مو انداختم رو سرم وپالتومو تنم کردم، کیف وکفشمو هم برداشتم واز خونه زدم بیرون. رسیدم درخونه و،وارد شدم.به اطراف نگاه کردم وزیرلب گفتم: -آه، آه یه مشت آدم فیس و افاده ای خداهمتونو خفه کنه.

سیما رو دم در دیدم که داشت به بقیه خوش آمد میگفت؛ براش دست تکون دادم باخنده ازدور بهم سلام کرد ونزدیکم اومد، یه لباس مشکیه دنباله دار بلند پوشیده بود که به پوست

سفیدش خیلی میومد، باذوق گفت:
-وای دیانا جون ماه شدی.

خنده ای کردم، ازوقتی مینو رو از استخر نجات دادم علاقه سیما بهم چند برابر شدبود.من- خیلی ممنون سیما جون لطف دارید.
باناراحتی گفت:

-حیف شدمادرت امشب نیست.
محض خودشیرینی گفتم:

-ای وای، اگه کاری هست من انجام بدم ؟
سریع گفت:

-نه عزیزم، خدمتکاراهستن راحت باش وخوش بگذرون.
چیزی نگفتم و به لبخندی اکتفا کردم، همینطوری ایستاده بود و بدون حرف بهم نگاه میکرد، منم هی لبخند ژیکوند

بهش میزدمو به دور و بر نگاه می کردم.
-اه اینم منو گرفته برو دیگه،
یکم دیگه حرف زدو بعدش
بالبخند ازم دورشدوبالاخره دست ازسرکچل مابرداشت.
روی یکی از صندلی ها نشستم ویه تیکه کیک برای خودم برداشتم
وبانوشابه شروع به خوردن کردم.
-یعنی نن جون چش شده؟ خدا منو نبخشه کاش باهاشون میرفتمتوفکر
و خیال غرق بودم که خروس بی محلی منو به خودم آورد،
اومد پیشم وبامسخره گی گفت:
-اهه، خوبه توام. داری راه می افتی.
-دوباره که سر کلت پیدا شد لب شتری جان؟آقای مهرسام چطورن؟
سلام مخصوص برسونید (واقعاً قبول دارم که
خیلی خودم وباین سوژه مهرسام خر کردم ولی دیگه چه میشه کرد)
مینو پوزخندی زد و گفت:
-هه، که چی فکر کردی من میتروسم؟
سرشو آورد جلو وباحرص گفت:
-هرچی که باشه، تو بازم نوکرمایی، مامان بابات از جیب بابا ی من
نون میخورن.
الان جاش بود بگم بابای تو هم از دست مامان من نون میخوره
وگرنه اون مامانت بلد نیست یه تخم مرغ بکشنه، ولی
گفتم بیخیال سیماخانم گناهی نداره.
از سرجام بلند شدم و رفتم جلوش وباخم گفتم:
-خیلی ویز ویز میکنیا خر مگس.
به اطراف نگاهی کرد وبالبخند الکی گفت:
__تو، نوکر، مایی.واقعاً این مینو روی هرچی خره کم کرده بود به
دوروبرنگاه کردم

دیدم کسی حواسش نیست باپاشنه کفشم چنان
کوبیدم روپاش که از درد آخ بلندی گفتم و ضعف کرده افتاد حصارم،
مثل خودش با چنندش هولش دادم عقب اما متوجه
شدم همه باکنجکاوای دارن به ما نگاه میکنم دستمو گذاشتم رو پشتشو
خودم ومثل ذوق زده ها گرفتم و گفتم:

-آخ عزیزم منم، ولی الان موقع رقص نیست مهمونی رسمیه نمیشه.
مینو با صورت جمع شده دستشو به صندلی کنارش گرفت ومنو بد
نگاه کرد. منم لبخند پیروز مندانه ای زدم و سرمو
بالا گرفتم.

یهو یه صدایی از ته سالن اومد که با عشوه گفت:
-وای آره رقص، مهمونیه خیلی آرومی شده بدون رقص اصلاً خوش
نمیگذره.

تا حرفش تموم شد سیما با لحن غیضی باحرص خندید و گفت:
-واه، شیدا جون چقدر عجولی تو عشقم، اتفاقاً همین الان به دی جی
گفتم یه آهنگ شاد بزاره دخترا برقصن.
وبعد باشستش به دیجی علامت اوکی دادوهمزمان به مانگاه کرد،به
جلف بازیش نگاهی کردم ودستپاچه داد زدم:
-عههه نه، اشتباه شده سیما جون، مینو یه چیز دیگه به من گفت.سیما
یه نگاه بی خیال به من کردو گفت:
-چی گفت؟

خاک بر سرمن که نمیدونستم چی بگم، به مینوکه دست به سینه به
من نگاه میکردنگاه کردم وزیر لب گفتم:
-خاک تو سر تو که همیشه برام درده سری.
به چشمای منتظر سیما خانم زل زدم که یهو یه چیزی به ذهنم رسید
:-

آها، گفت گشنمه.

سیما یهو چشماشو درشت کردو گفت:
-وا دیانا...شوخی میکنی عشقولی؟ خوب مینو گرسنه اش باشه به تو
میگه؟
وای مامان دوباره بی حساب چرت گفتم.
مینو دهن وا کرد و با بی تفاوتی گفت:
-دروغ میگه مامی.
سیما توبیخانه به من نگاه کرد همون لحظه یه فکری به سرم زد،
چشمام و به اطراف چرخوندمو گفتم:
-آره سیما جون راست میگه دروغ گفتم یه چیزدیگه گفت.
سیما-چی گفت عزیزم؟ دوباره به اطراف نگاه کردم کیف دستیمو جلوی
صورتتم گرفتم
نزدیک سیما شدم و یواش گفتم:
-ناموسییه! بگم؟ زشته ها.
سیما به دوروبرنگاه کردو زیر لب آروم گفت:
-جدی؟ خوب اصلاً چه کاریه بیخیال مگه حتماً باید بگی.
مینو صبرش تموم شد اومد جلو ودستمو کشید و گفت:
-مامی، اینو ولش هماهنگ کن یه آهنگ شاد بزاره برقصیم.
خوشم میومد به این مینو فوش خارمادرم میدادی بیخیال وامیستاد
مثل چغندر نگات میکرد،
مینو ابروهاشو انداخت بالاوبه من گفت:
_میدونی که سه ساله کلاس رقص میرم.
باخنده همونطورکه به سیما نگاه میکردم گفتم
-آها، حتماً همراه همون کلاس شنایی که میرفتی.
مینو-هرطوری دوست داری فکر کن
پوزخندی زدم و گفتم :-نمیگفتی هم میکردم.
اووف پوزخند وکه زدم چقدر حس شاخ بودن بهم دست داد. بعدش

سریع یک لبخند جمع وجور به سیما خانم زد: -هعی، من برم بشینم دیگه.

صندلی رو کشیدم عقب که بشینم، مینو دستمو گرفت و گفت: -کجا؟ پیاده شو با هم بریم.

دندونامو روهم فشار دادم و گفتم:

-من باتو بهشتم نمیام، ولم کن دستمو.

چشمم خورد به سیما که پشت سرمینوایستاده بود و سرخوش میخندید و روبه جمعیت به ما اشاره می کرد که برامون دست بزن.

خیلی تلاش کردم که فرار کنم ولی مثل اینکه این مینو دست از سرما برنمیداشت منم دیدم همیشه باهاش راه اومدم،

رسیدیم وسط سالن و نگاه همه روی ما بود از شدت خجالت و استرس و کمی ترس به جمعیت اصلاً نگاه

نمیکردم، خوبه چشم ننم روشن. خداروشکر اینجانیست ببینه، به مینو نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-خیر سرتون الان مهمونی رسمیه؟

بخاطر صدای زیاد آهنگ نفهمید چی گفتم، نفس عمیقی کشیدم، اصلاً مگه چیه؟ عادی میرقصم آره خیلی ریلکس یکم ادا اطفار

درمیارم میشینم دیگه، اصلاً چطوره براشون جواد برقصم توجوادی رقصیدن مهارت خاصی دارم تازه بقیه هم میخندن

روحشون شاد میشه،

مینو باشیطننت نگاهی به من کرد و روبه دیجی گفت ؛

-آهنگ تکون بده آرشو بزار هوس کردم هیپ هاپ برقصم.

روبه من کرد و گفت ؛

-پایه ای که؟

یه لحظه یه تیکه از آهنگ اومد تو ذهنم.. او...او....هه بیه عمرا اگه

من برقصم، عادی شو بلد نیستم حالا پیام هیپ
هاپ برم برات.

خیلی قاطع گفتم:
-نَع.

خندید و گفت

-آخ یکم دیر گفתי کاریش نمیشه کرد، البته یه راه هستی که خلاص
شی، میدونی که جلو این همه جمعیت مثل
دلک برقصی خیلی ضایعست.
بااسترس گفتم؛

-جهنمو ضرر چی میخوای.

خندید و گفت قضیه مهرسام و فراموش کن..دیگه به معنای کامل زری
بود که زدی تازه افسارت اومده دستم
مینو با حرص گفت:
-باشه..

به دیجی که انگار تو حال و هوای دیگه ای بود و چنان سر جاش وول
وول میکرد و آدامس میجوید که یاد "سقیچ"
(سقز = نوعی آدامس گیاهی) خوردن نن جون خدایا مرزم میفتادم،
اشاره زد که آماده ایم.

و آهنگ شروع به خوندن کرد:

تکون بده او او تکون بده...

انصافاً مینو خوب میرقصید

منم مثل اون عصا قورت داده ها وسط صحنه کپ کرده بودم و به
بقیه نگاه می کردم، مینو همونطور که خودشو تکون
میداد گفت:

—یکم تکون بخور میدونم بلد نیستی حداقل یکم بپر بپر کن ملت
بخندن روحشون شاد شه.

باعصبانیت کلمو به معنی زرنزن برایش تکون دادم،
عصبانی روش و برگردوند و مشغول رقصیدن شد. با بدبختی خاصی با
آهنگ همراه شدم و رقصیدم آخرای آهنگ بود
که متوجه

مینو شدم که کنار ایستاده بود و با تعجب به من نگاه میکرد .
خدایا ریسک کردندم به ما نیومده یه لحظه به اطراف نگاه کردم همه
داشتن بالبخند نگام میکردن، آره دیگه اینا
نخندن عمه من بخنده معلومه دیگه چقدر مسخرم کردن آبروم رفت
آه.

آهنگ تموم شد و همه دست زدن، اومدم پایین و یه لحظه نگاه با نفرت
مینو رودیدم که از کنارم رد شد و بهم طعنه
زد،

-خود درگیر، حتماً عذاب وجدان داره لامصب عذاب وجداناشم مثل
آدمیزاد نیست.

سرمو انداختم پایین و رفتم بشینم که یکی از بچه های کوچیک تو
جمع داد زد:
-دوباره، دوباره.

مامانش فوری نشوندش سر جاش و ساکتش کرد، دیگه داشت اشکم
درمیومد خواستم بلند شم برم که صدای یکی از
خانوما روشنیدم:-وای رقصش محشر بود.

یکی دیگه گفت: عالی بود.

با تعجب گفتم:

_هان؟!!

مینو نزدیکم اومد و گفت:

-هه، نصفت زیر زمینه که...

باعصبانیت گفتم:

-گمشو بابا شرک آبروم جلو همه رفت کم نبود؟
لبای گوشتی پروتز شده شو باغیض جمع کردو گفت:
-اگه انتظار داری منم مثل اینا ازت تعریف کنم کور خوندی عقده
ای.
ورفت.

-ببین اشتباه کردم توشرک نیستی خود خره ای.
چنددقیقه ای گذشت و شام آوردن یک قاشق پلو تودهنم گذاشتم و
گفتم:

-خو حتماً خوب میرقصیدم دیگه،چمیدونم،نه نه خوب میرقصیدم وای
من چقدر غیر قابل پیش بینی ام، میگمچطوره کلاس رقص بزنم الان
نون تو رقصه.

قاشق دوم وگذاشتم دهنم وهمزمان به روبه روم نگاه کردم بادیدن
صحنه روبه رو غذاپرید تو گلوم پشت سرهم
شروع به سرفه کردن کردم دیگه داشت ازچشمام اشک میومدکه
مینو بایه لیوان اومد طرفم وفوری بهم داد خوبه
یکم انسانیت سرش میشه این موجود، آب ویه نفس کشیدم بالا که...
بله همینطور که مستحضر هستید طبق معمول
گلوم سوخت اما اعتنا نکردم تاخواستم از مینو تشکر کنم دیدم نیست،
سرم گیج میرفت وای خدا این دیگه

ازکجاییداش شد اونم تومراسمی که من این همه سوتی دادم از جام
بلند شدم و به سمت فاطری استاد همیشه بد
عنوقم رفتم بی شخصیت امروزبخاطرچنددقیقه تأخیر کلاس راهم
نداد.

به سمتش رفتم بادیدن من پوزخندی زد وخودشو جابه جاکرد کنار
آرش پسرعموی مینو ایستاده بود و داشتن
حرف میزدن، نزدیک رفتم، نمیدونم چرا بعضی از حرکاتم دست

خودم نبود.

من -سلام فاطری.

استاد فاطری باچشمای درشت شده از تعجب بهم نگاه کرد، فهمیدم گندزدم زود گفتم:- یعنی آقای فاطری.

باخم گفت:- سلام.

من_خوب هستید، ازدیدنتون گورخیدم امم ببخشید یعنی شوکه شدم. سرم سوت میکشید وانگاری تومعدم آتیش ریخته بودن. باخم گفت:

-ممنون، من بیشترشوکه شدم ظاهراً استعدادتون درزمینه ی (به وسط سالن جای رقص اشاره کرد) _این چیزاو غیره بیشترازدانشگاست.

اه تواین اوضاع سکسکه رو کم داشتتم.

به آرش که نگاهمون میکرد سلام کردم و اونم بالبخند جواب داد. دوباره به فاطری نگاه کردم

- هع... فاطی جون زرنزن دیگه اه.

وای دستمو گذاشتم روده‌نم وبه چشمای عصبانی فاطری نگاه کردم. باعصبانیتی که تو صداش مشهود بود گفت:

-خانم شهاست بهتره فرداهم مثل امروز دیرنرسید سر کلاس وگرنه ازدرس من افتادین خانم.

بهبش نگاه کردم و گفتم:- این چ طرز حرف زدن بایه لیدی متشخصه الاغ، بیشعور فلان فلان

شده ی نقطه چین.

باتعجب یه نگاهی به آرش انداخت خواست چیزی بگه که آرش سرشو پایین آورد و تو چشمام نگاه کرد.

فاطری- حرف دهندو بفهم شیطونه میگه...

صدای آرش و شنیدم که گفت:- زانیار.. این مسته.

-خوب غلط میکنه وقتی جنبه نداره تاخرخره بخوره.
بی تفاوت برای فاطری زبونم و دراوردم و پشت چشم نازک کردم
وزیرلب میخوندم:
_آی فاطی فاطی فاطی یکی یدونم فاطی... عه اینکه فاطریه. نوچ
ریتمو بهم ریختی فاطری الاغ.
سرم درد گرفته بود خواستم بشینم که فاطری گفت:
-آرش ولش کن.
یهو سرم و اوردم بالا و به آرش نگاه کردم.
آرش همینطوری که به من نگاه میکرد گفت:
-بابا زارمیزنه که اولین بارشه ازاینجور چیزا میخوره
علائمشو ببین، اینجا که مشروب سرو نمیشه یعنی من خواستم که
نشه. فاطری بادلخوری گفت:
-من مثل شما دکترنیستم، ولش کن بزار بره دختره بی تربیت.
بهش نگاه کردم و گفتم:
-خفه بمیر فاطری بوووووووق.
از فوشی که دادم فاطری قرمز شد و خواست یه چیزی بگه که نفهمیدم
چیکار کردم.
فقط دیدم آرش داشت از خنده میمرد.
فاطری دستشو گذاشت رو گونه اش و با صدای نسبتاً بلندی گفت:
-آرش این الان زدتو گوش من؟
آرش دوتا دست منو گرفت و با خنده گفت:
-فکر کنم.
آرش، آرش، آرش، آرش، چقدر اسمش برام آشنا بود داد زدم:
-آها آرش.
آرش که به طرز عجیبی انگاری بامن حال میکرد سرشوبه معنیه
چی؟ تکون داد.

-آرش! بیشعور پدرصلواتی اون آهنگ بود که توخوندی؟ تکون بده
هم شدآهنگ؟ خواهر مادرتم اون وسط بودنهمین آهنگو واسشون
میخوندی؟

آرش دستمو کشید وبه سمت حیاط برد توحیاط، دادزدم.

-اه ولم کن توشدی دایه ی من؟ بزاربرم.

-بیابریم دخترخوب الان نمیفهمی.

من-ببین آرش چنان بزnm توانو دهننت که تکون بده یادت بره
عوضی، ولم کن عه.

جلوی استخر ایستاد، دست منو کشید وجلو برد خندیدم وبلندگفتم:

-او له له جزایر هاوائی...

آرش- آره میبینی چه قشنگه؟

من -اوهوم.

-اون ماهی خوشکله رومیبینی.

باخم برگشتم وبهش نگاه کردم وباجدیت گفتم:

-فکرکردی من بچه ام؟دروغگو توماهی میبینی؟

قیافش یه لحظه متعجب شد.

من-گوساله اون ماهی نیست که ستاره دریاییه.

آرش باخنده گفت: _آفرین بروبگیرش.

-باشه.

پریدم تو آب تاستاره روبگیرم که یهو،دیدم تواستخرم _

-چرا من تواستخرم؟

یه صحنه هایی میومد توذهنم حتماً خواب دیدم. باهزار زور ازاستخر

اومدم بیرون ازشدت سرما دندونام به هم

میخورد.

آرش -خوبی؟

-نه.

_حدسم درست بود، پس دفعه اولت بود که مشروب میخوردی؟
باوحشت به آرش نگاه کردم و گفتم:
-چرا حرف الکی میزنی؟ من تابه حال تو زندگیم آب آلبالو هم
نخوردم چ برسه به آب شنگولی.
دستشو گذاشت رو دلش و شروع کرد به خندیدن.
-وای تو چقدر باحالی بچه، میگم دفعه اولته میگی نه، هنوز تاثیرش
ازبین نرفته.
از جام بلند شدم و گفتم:
-نخیر آقای محترم، من فقط یکم، یکم...
سرش واورد جلو و ادامه داد:-یکم، به قول تو آب شنگولی خوردم.
ودوباره خندید.
-این دیوونه است.
بروبابایی زیرلب گفتم و بهش اخم کردم، خواستم برم تو خونه که
باخنده گفت :
-کجا؟
به تو چه کجا چه پر روعه آره دیگه دختر عموی به این خری بعید
نیست پسر عموش از خودش خر تر نباشه.
باعصبانیت گفتم:
-به نظرتون کجا دارم میرم؟
دستشو گذاشت زیر چونه اش و باحالت با مزه ای گفت:
-هرجا جز اونجا!
به در خونه نگاه کردم و گفتم:
-مثلا چرا؟
به سرو وضع خیسم اشاره کرد از موهام گرفته تالباسم و کفشام گفت:
-چون، زیرا، اگر. خمیازه ای کشیدم چقدر خوابم میومد نزدیک بود
همونجا ولو شم این

پسرعموی مینو عجب حس خوشمزه بازیه
شدیدی داشت. سرمو انداختم پایین وبه لباسم نگاه کردم و گفتم:
-ای وای، من چرا خیسم چرارفتم تواستخر ؟
با تعجب گفت:

-نگو که یادت نیست! جزیره هاوایی دیگه.
به استخر پرازآب کنارش اشاره کرد.
کلافه نگاهی به آسمون وسنگ فرشای توحیاط کردم،
نه مثل اینکه واقعا این مخش تاب برداشته.
با تعجب گفتم :

-حالتون خوبه آقای تاجیک؟
با اصرار بهم نگاه کرد وگفت:

-جدی یادت نیست؟من آرشم، تکون بده سیلی که زدی تو گوش زانیار
اونم خاطرت نیست.
خندم وپنهون کردم وتوذهنم گفتم:
-خخ این یارو خوله.

صدامو صاف کردم وگفتم:-ببخشید ، آقا آرش حق دارید بعد چند سال
برگشتید ایران الانم که

از راه نرسیده فشار سفر و مهمونی واینا
حالتونو بهم ریخته من میرم خونه شما هم برید استراحت کنید.
اصلاً نمیتونستم به اینکه چه اتفاقی افتاده فکرکنم فقط خوابم میومد،
بیخیال مهمونی شدم و باقدم های بزرگ
ازجلوی درگذشتم و به سمت خونه خودمون راه افتادم حین رفتن یه
لحظه برگشتم دیدم آرش کناراستخرایستاده:

به خودش اومد وبه پشت موهاش دستی کشید وباخنده رفت داخل.

ساعت دو شب بود ازخواب بلندشدم و مثل جنی ها به سقف خیره

شدم ؛ یه چیزایی یادم اومده بود، لیوان آبی که
مینوبهم داد، قسمت رفتنم پیش استاد فاطری، نه... قسمت فوشایی که
بهش دادم، نه... قسمت سیلی که زدم تو
گوشش، یهوازجام بلندشدم و روتخت ایستادم و دستمو گذاشتم
رودهنم

سرمو به دوروبر تکون دادم و مثل دیونه
هاروتخت بپرپرکردم، ترسیده جیغای خفیف میکشیدم و میگفتم:
-خدایا نه، نه، نه، نه خدایا خواب باشه، خدایا همش خواب باشه.
باعجله پریدم رو گوشیم و شماره فاطیما رو گرفتم:- روتخت نشستم و
بااسترس بند تایمو تودستم کشیدم وزیرلب میگفتم
:-

جواب بده. جواب بده...
صدای خواب آلودش تو گوش پیچید:
-ها، ممم.
باترس گفتم:

-فاطیما بیچاره شدم... فاطی نمیدونی چیکارکردم زدم تو گوش
فاطری بهش فوش دادم، افتادم تو استخر، مشروب
که خورده بودم پرید، آرش هرکاری کرد یادم بیاد نیومد، بعدشم به
آرش فوش دادم چرا تکون بده خوندی
اونم... وای فاطیما بدبختم.
-دیانا!

بابیچاره گی گفتم:
-چیه؟ میخوای بگی بدبخت شدم؟ این درس وافتادم؟ آبروم رفته؟ بگو
من طاقت شنیدنش ندارم.
انقدر بند تایمو کشیدم که کنده شد باگریه بهش نگاه کردم و گفتم:
-ای بابا.

فاطمیما بعد چند ثانیه سکوت گفت:-ببین، یه قرص بندازبالا بخواب فقط
دقت داشته باش جوری باشه
که ساعت هشت سر کلاس باشی دیر نرسی بای.
وصدای بوق های متمادی که توگوشی پیچید.
-من چقدر بیچاره ام.

صدای آلامر گوشیم که بلند شد سریع از رو تخت پریدم پایین
که نزدیک بود بیفتم زمین، رفتم یه آبی به دست و صورتم زدم جزوه
هامو چیوندم تو کیفم رفتم جلو آینه.
_اوه، ماشالا عجب قیافه ای جودی ابوت وکردم تو جیب حصارم
بااین چهره ی رویایی بعد خوابم چقدر صورتم ورم کرده
موهامو شونه کردم ، یه رژ صورتی به لبام زدم، کرم سفیدکننده هم
زدم همینطوری خوبه بابا کی حوصله آرایش داره.
مقنعه ی سیاهمو سرم کردم یکم کشیدمش عقب تر شال صورتی
روهم انداختم دور گردنم و یکم دیگه توآینه به
خودم نگاه کردم.

-نوچ، آخه تو چقدر نازی.

-اگه تو نازی پس نازی کیه؟

هرهرهر خندیدم.شاسکول درونم سرصبح حس خوشمزه بازی بهش
دست داده.فقط نمیدونم چرا صورتم انقدر ورم کرده ،
بابه یادآوری خاطرات دیشب قیافه ام جمع شد، یه نگاه به ساعت
کردم.

انقدر وقت تلف کردم که دیرم شد. فوری مانتوی سیاهم رو تنم کردم
یه شلوارتنگ زغال سنگی هم پوشیدم کوله
پشتی مو سریع رودوشم انداختم و دویدم بیرون درو قفل کردم
باسرعت به سمت مترو دویدم نفسم داشت بند
میومد، سریع رسیدم وخودمو انداختم تو دوباره به ساعت نگاه کردم

نه خداروشکر هنوز یکم وقت هست.
از مترو پیاده شدم و به سمت دانشگاه دویدم.
-سی ثانیه دیگه میرسم.
دوون دوون وارد محوطه دانشگاه شدم، یهو کیفم گیر کرد به درهمه
جزوه هام ریخت روزمین بالبخندژکوندی به
زمین خیره شدم
-آدم اشک توچشماش جمع میشه ازاین همه خوشبختی. چقدرمن دختر
خوش شانسیم.
خم شدم و بی حوصله برگه هارواز روی زمین برداشتم . دیگه دست
و پاچلفتی تا چه حد گند زدی دیانا، جزوه هارو
گذاشتم تو کیفم و پشت در ایستادم، به ساعت نگاه کردم- به به چه
صبح زیبایه امروز، مخصوصاً وقتی باصدای دلنشین
فاطری عطرآگین بشه.
بایادآوری سیلی دیشب که چسبوندم تو صورتش خون به صورتم
دوید.
-حالا چجوری توچشماش نگاه کنم؟
دوتا نفس عمیق کشیدم آروم درو باز کردم صدای استادتوکلاس
پیچید:
-بازکه دوباره دیررسیدی شهامت.
نگاه، سرمن دادزد ای کاش دوتابیشترمیخوابوندم توگوشت که
منوجلوبقیه ضایع نکنی.
همونطورکه سرم پایین بودگفتم:
-استاد ببخشید، واقعا...
عه، وایستاببینم این صدا... اصلا صدای استاد فاطری اینطوری
نبود!
لای پلکمو بازکردم و دیدم بچه ها همه نشستن سرجاشون، به سمت

میز استاد نگاه کردم و در کمال تعجب دیدم
اشکان به جای استاد نشسته رو میز. دوتا چشمم رو که باز کردم
همه زدن زیر خنده باتعجب گفتم:-چه خبره؟
اشکان پرید وسط کلاس و گفت:
-فاطری چپه شد، امروز استاد بی استاد.
یه نگاه به دور و بر کردم و ناباورانه خندیدم.
-شوخی میکنی مثل این بچه کلاس اولیا، فاطری حتی یک جلسه هم
نشده که نیاد. اصلا امکان نداره.
فاطیما از ته کلاس دادزد:
-منو ببین دیانا.
چشمموبه سمت ته کلاس چرخوندم و بهش نگاه کردم
-داره.
بااین حرف فاطیما انگار از خواب بیدار شدم کیفم رو پرت کردم تو
حصارش و جیغ زدم:
-واللای منو به این همه خوشبختی محاله.
دوباره سرو صدا به پا شد. اشکان رفت پای تابلو و شروع به درآوردن
ادای فاطری کرد همه از خنده دلشونو چسبیده
بودن.
رفتم پیش فاطیما دوست صمیمیم، این روزا جای خالی الهام عجیب
احساس میشد؛ الهام یکی از بچههای پایهودوست منو فاطیما بخاطر اینکه
بارداره دیگه نمیتونه بیاد دانشگاه منم
از وقتی فهمیدم الهام حامله است تو آسمونا
سیر میکنم آخی الی خره ی ماهم ننه شد نوچ، ترشیدیم رفت،
فاطیما- هووش عموو کجایی؟
از فکر اومدم بیرون و بدون تغییری تو صورتم بهش نگاه کردم
-بیشعور بی شخصی ت بی فرهن گ مفلک انگل جامعه این چه طرز

صحبت کردن؟

فاطمیما درهمون حالت دستاشو اورد بالا وگفت:

-من دیگه ظرفیتم پرشد حرفی ندارم.

بابیخیالی گفتم:

-اوهوم، صحیح... ای وای راستی منوببین حواسم نیس اصلاً!! دیشب
چیشد؟

فاطمیما به ذوق من نگاه کردو ابروهاشو انداخت بالا و دستشو اورد جلوم
وگفت:

-ببوس تابگم.

مثل خودش ابروهامو انداختم بالا وگفتم:
-باشه.

فاطمیما باتعجب به من نگاه کرد دادزدم :-اشکااااااااااا، اشکییییی، اشک.

دستش رو فوری گذاشت رو دهنم و گفت:

-چیکار میکنی آبرومو بردی.

-بگم بیاد بوست کنه دیگه.

خجالت کشید و سرش و انداخت پایین.

یه ابرومو انداختم بالا وگفتم:

-نمردیم و خجالت کشیدن تورو هم دیدیم، حالا چرا لپات قرمز نمیشه؟

سرش و اورد بالا و باشیطننت گفت:

-دیشب باخانواده اش اومدن خونمون.

باآرنجم زدم توشکممش آخش بلندشد

-زهرمار، مثل این ترشیده هارفتارنکن، حالا درستیه واقعا ترشی بودی

ولی نبایدکسی بو ببره.

فاطمیما اخم کردوگفت:

-عه، دیانا جدی باش دیگه.

دستم وزیرچونم گذاشتم وگفتم:

-خوب چیست؟

لبخندی زدگفت:-هیچی دیگه، بابام مخالف بود ولی تا فهمید من دوستش دارم قبول کرد چند وقت نامزدباشیم. یه صیغه موقتم خوندیم.

درهمون حالت که دستم زیرچونم بود گفتم :
-ایشالا خوشبخت شی، اشکان پسر خوبیه.
فاطمیما بالبخند به اشکان نگاه کردوگفت:
-عشق منه این.

باتعجب بهش نگاه کردم.
اشکان به سمت ماومد وباخنده گفت:
-سلام عشقم.

فاطمیما نیشش تابناگوشش بازشدوباخنده گفت:
-سلام.

اشکان لپ فاطمیما روکشید گفت:
-چی میگفتیدشیطونا؟حرفتون روقطع نکردم که ؟
فاطمیما باذوق گفت:

-نه بابا ،دیانا داشت ازتو تعریف میکرد.
برگشت وسرخوش گفت:-میگم اگه...
من همون حالتی داشتم نگاش میکردم.
نگاهم رو که دید گفت:

-چیزی شده؟

از شدت ابراز علاقه ی فاطمیما دستگاه گوارشم بهم ریخت
-اجازه هست برم دشوری؟
اشکان بی هوا زدزیرخنده.
اشکان -خوب دیاناخانم چیا میگفتیدازما؟

فاطماباذوق نگاهم کرد،
شونه هاموبالا انداختم و گفتم:
-هیچی، گفتم همه روبرق میگیره توروچراغ سیمی، این اشکان هم
شدشوهر؟ د آخه لامصب تو وبا بگیری که بهتره
تااین دسته بیل. البته این فاطی خوله هم کم ازتونداره خدادروتخته
روقربونش برم قشنگ جفت کرده به هم.
اشکان باخنده گفت:
-عاقامن دیگه ظرفیتم کامل شد،مرسی ازتعریفتم.
فاطمایا پرید تو هوا گفت:-دیدی؟ دیدی دیانا؟ جمله بندی مونم مثل
همه.
باچندش گفتم:
-بله، بله رویت کردم، مبارکه.
اشکان خندید ودوباره لپ فاطیمایا رو کشید و گفت:
-من برم اونطرف شماراحت باشید.
ورفت فاطیمایا تو حال وهوای اشکان بایه لبخند ملیح به روبه رو زل
زده بود.
-ناموسا تومحل فرهنگی وعمومی این کارارو نکنید.
ازفکردراومد وگفت:
-هان؟ آهان،راستی دیشب چت بود؟
باگفتن این حرف فاطیمایا انگار شیش کیلو آدرنالین وارد خونم شد
باهیجان دهنم رو باز کردم که جواب بدم اشکان
بلند دادزد:
-آقایون خانوما امروز کیفم بدجور کوکه
همزمان یه نگاه جالب به فاطیمایا انداخت و ادامه داد:
-توروخدا امروز دست از خرخونی بردارید که اصلاً حسش نیست.
یکی از پسرا کتابشو انداخت رومیز وبابی حوصلگی گفت:-نه باباکی حال

داره.

بقیه به جز بهزاد و میترا خرخون های کلاس تایید کردن.
اشکان خندید و با ژست لوک خوشانس یه تفنگ ساچمه ای اسباب بازی
از جیبش درآورد.

فاطمیما با ذوق گفت:

-فدات شم.

یکی دیگه با آرنجم زدم تو شکمش که ساکت شد، خجالتتم نمیکشه ندید
بدید.

صدای میترا با عصبانیت اومد:

_مثل این بچه ها این کارا چه معنی میده؟ حتماً میخوان تفنگ بازی
کنید؟

فاطمیما از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت:

-آره مشکلیه؟ ناراحتی برو بیرون راه باز جاده دراز.

اشکان با خنده گفت:

-عزیزم آروم باش.

این اشکانم که در همه حال میخندید.

میترا خواست بحث و کش بده که پریدم وسط و با خنده گفتم: -ول کنید

بحثو اتفاقاً خیلی هم حال میده.

انگشتم رو مثل تفنگ کردم و گفتم:

-کیو کیو کیو.

روپیشونی میترا توقف کردم و گفتم:

-بَنگگگگ.

چشماشو گرد کردو داد زد:

-رسماً دیوونه اید همتون.

با عصبانیت گفتم:

-بَ رَه بَه بَه شرت کم (برو بابا شرت کم)

بلند شد و رفت بعدش هم بهزاد نگاه دلخوری به ما کردو از کلاس زد بیرون.

یکی از دخترا گفت:

-ای بهزاد فرصت طلب،

اشکان باخنده گفت :

-خوب،اگه مشکلی نیست من توضیح بدم.

من- نه نیس بگو ما آماده ایم.

-باشه.یه ماژیک برداشت و روی در یه نقطه گذاشت.

-این نقطه ی رو دروببینید، هرکی بزنه وسطش برنده است هرکی نزنه باید به بچه ها بستنی بده.

مهدی یکی از بچه های کلاس باخنده دستشو گرفت بالا و گفت:

-عاقا منکه نیستم،نه پولشودارم برای سی وخورده ای نفر بستنی بخرم نه استعدادشو.

اشکان خندیدوگفت:

-اول خودم میزنم.

تفنگو گرفت روبه هدف، سه تاشماره شمردیم و زد، ولی به هدف نخورد.

به فاطیما چشمکی زدو گفت:

-الکی اشتباه زدم تابهتون بستنی بدم.

همه براش دست زدیم.

اشکان -خوب، خوب نفر بعدی.

خودکارمو انداختم زیرصندلی و الکی به بهونه ی اینکه منو نبینن وانتخاب نکنن رفتم زیر صندلی.

اشکان -بلند شو شهامت که کار خودته.یهو سرمو اوردم بالا وگفتم:

-عه چرا من؟

-نمیای؟

بابیخیالی گفتم:
-حوصله ندارم.
بالحن کش داری گفت:
-بسیارخوب نفر بعدی، شاید میترسه بزنه اجباری نیست که..
از جام بلند شدم و گفتم ؛
-هه منوترس ؟ فامیلم شهامته شهامت دارم
اشکان خندیدو گفت:
-برپدرمنکرش لعنت.
بالبخندزورکی زیرلب آروم گفتم:
_برپدرمن لعنت که همیشه خدا جوگیرمیشم یه زری میزنم که مثل
چی توش میمونم،
تفنگو سمت من گرفت،ازش گرفتم و رو به در کردم و با استرس
هدفو نشونه گرفتم، یه نگاهی به بقیه کردم همه
میگفتن نمیتونم.
اشکان- یک..دو..سهباگفتن شماره سوم شلیک کردم هنوز داشتم به
این فکر میکردم که
چقدرهدف دوره، یهودربازشد. خدانصیب گرگ
بیابون نکنه تیره خورد توسرطرف، همونجا جلودر دستشو گذاشت
روصورتش ونشست روزمین.
باوحشت سریع دویدم رفتم بالا سرش:
-ای وای ببخشید،من حواسم نبود، چیزیتون نشد؟ خوب نبایدمیای
تویه دربزنی؟
هیچی جواب ندادوفقط صدای آخ گفتن آرومش به گوشم میخورد.
اشکان - ای بابا به خشکی شانس پسرتوچقدر بد شانسی،تیره عدل
خوردتوفرق سرتو، پاشو حالا، خداروشکر کاریت
نشده که.

بازم بلند نشد.

اشکان لگدی به پاش زدوگفت: -ای بابا بلندشودیکه خودشوخرکرده..

بیاببینم کجاش زخم شده بوس کنم خوب شه.

همه با این حرفش زدن زیرخنده.

یه دفعه پسره بلندشدو باعصبانیت دستی به پیشونیش کشید، بادیدن

نقطه ای که وسط دوتا ابروش افتاده بود

نتونستم خودمو نگه دارم زدم زیر خنده.باخنده گفتم:

-حالابدم نشدیا مثل هندیا شدی،صاحب زمانوم مر گَهِه.

دوباره همه خندیدن.

پسره باعصبانیت روبه من واشکان گفت:

-شما دوتا اسم و فامیلتون چیه؟

-اشکان میرزایی هستم اشکی صدام میکنن خخخ

دستشو گذاشت روپیشونیشوگفت:

-وتو؟

خوشمزه بازیم گل کرد دستمو گذاشتم روسینم سرمو به حالت تعظیم

خم کردم و گفتم:

-مارچوبه ی خرسفیدی اصل هستم.

باغیض گفت :-خانم خرسفیدی،وتو

به اشکان اشاره کرد،بیشعورکلمه خرو همچین باتاکیدگفت،اعصابم

بهم ریخت

-ساعت دیگه سرکلاسم نبینمتون.

ورفت...

عصبانی گفتم:-احمق،دیدین چه طوری فامیل منوصدازد جفر چس پلاخ

تپه ای.

بچه هاساکت به درخیره

بودن به درنگاه کردم وگفتم:

-این اسکول چی گفت ؟
اشکان باخنده آمیخته بااسترس گفت:
اشکان -کوچولو، دروغ گفت ماهم ترسیدیم وای وای وای.
فاطمیما دستمو گرفت و گفت:
-دروغ گفت دیانا نه؟
چشم همه کلاس به من بود
بابیخیالی وخنده گفتم- زر زده، عصبانی بود یه شکری خورد.
اشکان- جوجه،عجب خالیی هم بست، اصلاً به سنش میخورد
استادباشه؟
یکی ازدختراباترس گفت: -ولی استادراحمی هم همین سن و سالای
خودمونه.
اشکان - این دروغ گفت.
فاطمیمانگاهش رو ازم برنداشت وسوالی سرش وتکون داد.
-آره بابا، آره...یه لحظه سکوت کردم
-راستش نمیدونم
فاطمیما باشنیدن این حرف من بادست زد توسررش
وروبه اشکان گفت:
-وای اشکان توروخدا یه کاری کن نره به حراست بگه بابابفهمه
خیلی بدمیشه.
اشکان- چیزی نیست عزیزم دروغ گفته من میدونم.
همه بچه ها حیرون به هم دیگه نگاه می کرد یهو رگ فردین بازیم
زد بالا گفتم:
-اشکال نداره من خودم همه روبه گردن میگیرم.
فاطمیما باخوشحالی اومد صورتم و بوسید، باچندش دستم و گذاشتم
رو لپم و پاک کردم تعارف معارفم سرشون
نمیشه.

تاخواستم حرفی بزنم بیهو درکلاس باز شد و همون پسره اومدتو همه
اول به هم نگاه کردیم بعد یکی یکی سرجامون
نشستیم.

جو خیلی خزی بود، اهم، یعنی فضاخیلی سنگین بود پسره نشسته
بود رو صندلی و به ما نگاه می کرد. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده باشه
رفت پای تابلو و شروع به نوشتن چیزی
کرد. خودمو مشغول به جویدن ناخنم کردم باآرنج یکی
زدم توکمر فاطیما وگفتم :
-میگم این آرامش قبل طوفان که میگن همینه؟
فاطیما: _دقیقاً.

ناخونمو کندم وگفتم:
خیلی چیز بدیه. من دیگه واقعا دستشوپییم گرفت.
فاطیما نتونست خودشو کنترل کنه، دستشو گذاشت جلودهنش و آروم
خندید.

_دیا، یه لحظه ساکت باش اینجا هم دست بردار نیستی؟ اوضاع
خیطه.

بعدش بادستش انگشتامو از جلوی دهنم زد کنار.
-اوکی، حله، ولی جدی گفتم.
بعد یک دقیقه سکوت مرگ بار که همه جارو فرا گرفته بود پسره
اومدنشست سرجاش.
پای تخته نوشته بود:

-دکترعلیرضا مهران فر. آب دهنمو با صدا قورت دادم و به اسمش نگاه
کردم؛ مثل اینکه جدی
جدی این شاسکول استاده. یه نگاه به اشکان
که انگار تو افق محو شده بود کردم، دلگرمیم همین اشکی بود که،
اینم اوضاعش خرابه.

مهران فر با جدیت خودکارشو گذاشت رومیز و شروع کرد به نوشتن
چیزای نامفهوم روبه یکی از پسرا کردو گفت:
از همینجا خودتونو معرفی کنید.

همه یکی یکی خودشون رو معرفی کردن تارسید به اشکان
بلند شد وبااسترس گفت:
اشکان میرزایی هستم.

بعد اشکان فاطیما خودش رو معرفی کرد و نوبت به من رسید
تا بلند شدم که خودمو معرفی کنم با جدیت گفت:
لازم نیست.

یعنی چی؟ این که اسم منو نمیدونه نکنه از حراست پرسیده،نه،خوب
از کجا؟مگه میشه؟

دوباره سکوت، هیچکس حرف نمیزد اشکان آروم گفت:
فکر کنم کاری باهامون نداره.

یه نگاه به قرمزی وسط پیشونیه مهرانفر کردم وروبه اشکان
گفتم:..هوی...اشکان
آروم گفت:

-ها ؟

-فقط خالی که کاشتمو حال کن.

نتونستم جلو خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، اشکان با وحشت به من
نگاه کرد وچندتا سرفه ی الکی کرد.عجب از
این اشکان وفاطیما من میگم ترک دیوار اینا جرمیخورن از خنده
حالا برای من تریپ برداشتن.

...چه خبره اونجا؟

انقدر سریع گردنمو چرخوندم که مهره های گردنم صدا داد سریع
بلند شدم و گفتم:

چی چه خبره؟

باعصبانیت نگام کرد منم دستپاچه شدم و شروع کردم:
آها ، راستش من داشتم به فاطیما یعنی چیز همینکه کنارم
نشسته، میگفتم استاد مهران خز..(ای خاک..چی گفتم)
ببخشید مهرانفر چقدر بالیاقتن.. یعنی چیزه خیلی با نجابتن...
هرکلمه ای که میگفتم همه چشماشون اندازه هندونه میشد.

منظورم اینکه خیلی با گذشتن...کلاً پکیج کاملاً.یه نگاه به بقیه انداختم
قشنگ معلوم بود دارن میپاشن از خنده،باید
حرفم رو ماست مالی میکردم
_ته کلامو که بگم استاد،خون وکه باخون نمیشورن؟لذتی که
دربخشش هست دوبرابرش درانتقامه ولی شمالطف
کردید کم لذت بردید،مرسی که مارو یعنی منوبخشیدید، اشکان
هیچکاره بود همش تقصیر من بود.
یه نفس راحت کشیدم خواستم دوباره حرف بزنم که فاطیما باحرص
دستمو کشید
و گفت:

دیانا جان نیازی به توضیح بیشتر نیست استاد خودشون متوجه شدن.
سرم وپایین اوردم و گفتم:
بزار چندتا کلمه دیگه حرف بزنم قشنگ تحت تاثیر قرار بگیره.
فاطیما بالبخند الکی زیر لب جوری که فقط من بفهمم گفت:
به اندازه کافی همه رو تحت تاثیر قرار دادی بتمرگ.
مهرانفر:_تموم شد؟

من:_یکم دیگه مونده دوستان میگن کافیه.
یه ته چهره خنده ای توصورتش بودکه دوست داشت پنهونش کنه،
کلاً این قاطی داشت.
چشماشو بست وگفت:خان م... فامیلیت ویادم نمیاد.

مرض، مگه گذاشتی بگم؟
دهنمو باز کردم که بگم سریع چشماشو باز کردو گفت:- خرسفیدی
اصل.

ای بیشعور، دیگه خونم به جوش اومده بود باخشم بهش نگاه
کردم، توجهی نکرد ادامه داد:
وشما آقای... هه اشکی یادتون رفت چی گفتم؟ بفرمایید بیرون، سریع
لطفاً.

بدون هیچ اصراری وبابی توجهی از جام بلند شدم ورفتم بیرون بهم
برخورده بود خجالت نمیکشه خیر سرش
استاده، عقده ای.

دست به سینه. پشت درکلاس ایستادم اشکان نیومد بیرون حتماً اصرار
کرده اون عقده ایه کمبود دارم قبول کرده.

دستمو گذاشتم رو شونه ام تا بند کوله مو بگیرم که دیدم نیست:
وا... من چرا کوله پشتی موبرنداشتم؟ همینه دیگه وقتی به ظاهر استاد
باین همه مدرک دکترا وتحصیل تربیتش
صفرباشه معلومه منم فراموش میکنم کوله پشتی مو بردارم.

با

خودمونیمه اصلاً چ ربطی داشت؟ کوله پشتی من تربیت اون؟ بیخیال مهم
نیته.

مثل مَلَنگا داشتم باخودم حرف می زدم که یه صدای نسبتاً آروم گفت:
ببخشید.

عصبانی سرم وبالا اوردم و داد زدم:

بخشیدم.

بادیدن پسر روبه روم که باتعجب نگام میکرد به خودم اومدم:

اهم، ببخشید من حواسم نبود امری داشتید؟

جونم جمله بندی

پسره دستی به گردنش کشید و گفت:
خواهش میکنم، خواستم بپرسم اتاق ریاست کدوم طرفیه؟
بیخیال نگاش کردم و بادست به سمت راست اشاره کردم:
انتهای سالن دست راست.
به ساعتش نگاهی کردوزیرلب گفت:
ممنون.

ورفت.

بادیدن ساعتش که کمه کم سه تومنی آب خورده بودیاداین افتادم که
روز پدر برای بابام یه ساعت سی تومنی گرفتم که
زنونه دراومد یه جور نامحسوس تقدیمش کرد به
خودم که بهم برنخوره الانم دستمه کار نمیکنه فکر کنم آب رفته.
دوباره به رفتنش نگاه کردم و خندیدم:
بابا این کی بود؟ چقدرخوش کل بود؟ لامصب پکیج کامل این بود نه
اون جلبک.

برگشتم و نفس عمیقی کشیدم بیخیال ترین قیافه ای که بلد بودم به
خودم گرفتم،

تقه ای به در زدم وبدون اینکه چیزی بگم وارد کلاس شدم استاد به
صندلی تکیه زده بود ونیشش تابناگوشش باز
بود.هه مثله اینکه فقط اخم و تخمش برای ماست، اینم..بد چیزی
نیستا، پوست سفیدوچشمای عسلی، موهای
خرمایی سربالا.نه نه اونقدرام بد نیست، ولی اخلاق مهمه، مردی که
اخلاق نداشته باشه بمونه ور دل مامانش بهتره
والا.

تامنو دید خنده شو جمع کرد و گفت:

خانم...

نذاشتم ادامه حرفشو بزنه سریع دستمو اوردم بالا وگفتم: شهامت.

-مگه قرار نبود سرکلاس من...دوباره پریدم وسط حرفش بزار حالا که دارم میرم خوب خر فهمش
کنم مگه اختلاف سنیش بامن چقدره که انقدر جلو بقیه منو تحقیر میکنه.
-قراری که نبود، ولی منم همچین اشتیاقی به نشستن سر همچین کلاسی با همچین استادی رو ندارم.اومدم وسایلم رو بردارم.
کوله پشتیمو از رو صندلی برداشتم و انداختم رو شونه ام به چهره ی نگران فاطیما لبخندی زدم و باخم برگشتم تا برم.
-بهتره مودب باشید خانم.
-هه... باشه باشه حتماً حالا که شما گفتی حتماً باادب میشم، رطب خورده منع رطب میکنه.
از کلاس سریع زدم بیرون قلبم توی سینه ام گروپ گروپ میکوبید.دروغ چرا خیلی ترسیده بودم، اومدم که برم صدف یکی از بچه ها از کلاس اومد بیرون، سریع دستمو کشید وگفت:
-وای دختر تو چقدر بادل و جرعتی باخودت فکر نمیکنی تهش چی میشه؟باخم گفتم:
چی تهش چی میشه؟ میخوام این درس وحذف کنم.
با تعجب گفت:دیوونه شدی؟! درس چهار واحدی رو میخوای بیخیال شی؟اونم الان که آخرای ترمه؟
_چاره ای ندارم بااین گنده دماغ پیام سر یه کلاس؟ هزار رحمت به فاطری.
آروم و باشوق گفت:
این حرفو نگو،اتفاقا خیلی جیگره.

...هه...جیگره؟ مگه از اون جیگرای تو کلاه قرمزیه.
_آروم پشت دریم میشنوه، خوش اخلاقه بابا انقدر باهاش شوخی
کردیم هیچی نگفت تازه خواست صدات کنه بیای
تو که یه دفعه اومدی همه چیزو خراب کردی، به منم اجازه داد برم
آخه امروز عروسیه خواهرمه.
بی توجه به تعریفاش گفتم :
به جهنم میخوام صدسال سیاه نرم سر کلاس این وامونده، باون
قیافش، خر بی خاصیت حیف که دستم نبود وگرنه
میگرفتم انقدر میزدنش میزدمش که به غلط کردنش راضی شه احمق
شیر برنج واقعا کی به این قوزمیت مدرک داده؟ هرچی آدم مشکل داره
استاد من بدبخت درمیا درمیتیکه بی...
بی...، صدف فروش نمیا تو ذهنم، چندتا
پیشنهاد بده.
صدف دستپاچه گفت:دیانا... دیانا پشت سرت.
برگشتم و دیدم مهران فر پشتم و ایستاده از عصبانیت داره از گوشاش
دود درمیا، با عصبانیت بند کوله پشتی مو
گرفت و منو به سمت اتاق ریاست برد باترس بهش خیره شدم و اروم
گفتم:
چیکار میکنین؟
دادزد:
ساکت شو.
به معنای واقعی خفه خون گرفتم دیر گرفتم ولی گرفتم . حالا انگاری
خیانت کردم روم غیرتی شده، بهش نگاه کردم
و باترس رومو برگردوندم، وای بلا به دور.
پشت در ایستادیم سریع در زد و بعدشنیدن صدای استاد امیری منو
تقریباً هول داد تو حیف که مثل سگ ازش

میترسیدم وگرنه جواب این کارش و خوب میدادم. از ترس رنگم پریده بود. ولی خودمو بیخیال گرفتم و بهش نگاهیانداختم باختم سرشو برام تکون داد منم لبخند یه وری زدم و ابروهامو بالا انداختم، خداروشکر توبی تفاوت نشون دادن چهرم استادم. ولی الان اگه از ترس غش کنم دروغ نیست. بااسترس شروع کردم به جویدن ناختم. استاد امیری مشغول حرف زدن با همون پسری بود که ازم اتاق ریاست وپرسید.

استادامیری بالبخند دست پسر رو گرفت وگفت: باعث افتخاره پسر امیرمسعود خان تو دانشگاه ما مشغول تحصیل باشه.

پسر سرش روتکون دادو گفت: شما لطف دارید، اگه کاردیگه ای نیست من رفع زحمت کنم. امیری خندیدوگفت: خواهش میکنم.

تواین مدت استاد امیری ذوق مرگ بودو دائم میخندید اون پسر هم خیلی جدی باهاش حرف میزد فقط لحظه ی رفتن یه لبخندزورکی زد جلوی در که رسید امیری به مهران فر اشاره کردوگفت:

_جناب مهران فر یکی از اساتیددانشگاه. وروبه مهران فر به پسر اشاره کرد:

-ایشون رادین آریایی پسر مهندس امیرمسعود آریایی هستند. پشت چشمی نازک کردم و کلافه به سقف نگاه کردم، انگاری داره برنده سیمرغ بلورین معرفی میکنه. پسر بدون هیچ تغییری توصورتش بامهران فر دست داد. مهران فر:خوشبختم.

_منم همینطور.

وبعد با اجازه ای گفت و رفت. لامصب یه نگاه به من میکردی شاید یه عشق دریک نگاهی شکل میگرفت.

آقای امیری بالبخند گفت: اتفاقی افتاده؟ جناب مهران فر؟
اینو که گفت این یارو شروع کرد به اعتراض از رفتار من، منم کم نمیوردم وجوابشو با حرص درارترین شکل میدادم
امیری سعی کرد مسئله رو همینطوری حل کنه و از مهران فر خواست که گذشت کنه.

مهران فر

_مگه عذر خواهی شکل گرفته که من ببخشم؟
امیری به من نگاه کرد منم خیلی ریلکس گفتم: _خیر من هیچ کار اشتباهی نکردم. همه چیز اتفاقی بوده والبته
همون موقع عذرخواهی شکل گرفته.
تیکه آخر حرفمو مثل خودش گفتم. پارتی پارتی که میگن الان خوبه
این امیری دوست خانوادگی آقای تاجیکه چون
چندباری که اومده اونجا منودیده بخاطر همین یکم داره مراعات
میکنه کسه دیگه ای بود یه دوتاداد میکشید
سرش.

مهران فر _من چیزی متوجه نشدم خانم.

_مشکل خودتونه من نظری ندارم.

مهران فر باعصبانیت به من اشاره کردو گفت:

_مستحضر هستید که آقای امیری من ایشونو سرکلاسم راه نمیدم.
_استاد...

مهران فر سریع برگشت و نگام کرد فکر کرد باونم پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

_استاد امیری، من میخوام این درس وحذف کنم از خیرش گذشتم.

امیری باکلافه گی گفت_- شما بفرمایید بیرون من باشمابعدا حرف
میزنم فعلاً تاوقتی به شما اطلاع ندادم سرکلاس
آقای مهران فر نیاید.
باشه ای گفتم و رفتم بیرون.چند دقیقه ای گذشت و بابی تفاوتی کوله
مو انداختم رو دوشم و
بالبخند عریضی راه افتادم، بچه ها از کلاس اومدن
بیرون فاطیما واشکان سمت من اومدن.
فاطمیما بااسترس اومد سمتم و گفت_-آخه چرا انقدر کله شقی دیانا.
با کلافه گی چشمامو چرخوندمو گفتم:
_چیکار میکردم؟ دیدی که چطوری منو جلو همه ضایع کرد؟
اشکان _اخه اون استاده غرور داره تو نباید...
دستمو بالا اوردمو عصبانی گفتم:
_خواهشاً تو یکی ساکت دوست ندارم روز اول نامزدیت اتفاق بدی
بیفته.
دوتاییشون چشماشونوگردکردن وباتعجب منو نگاه کردن ازقیافشون
یهو خنده ام گرفت
_مرگ اینجوری نگام نکنین خنده ام میگیره.
فاطمیما باهمون حالت گفت:
_اخراج شدی؟
باغرور گفتم:
_بچه شدی؟ خودم درس وحذف کردم.اشکان _چی؟ مگه الکیه؟
شونه ای بالا انداختم.
_
ظاهراً.
به اطراف نگاهی کردم وسرم وبردم جلووگفتم:
_اشکان!

اشکان _بله؟

_تابه حال مشروب یا ویسکی یا چه میدونم هرچی خوردی؟

باترید پرسید :

اشکان _چرا میپرسی؟

فاطمیما نگاه موشکافانه ای به اشکان کرد بی حوصله دستمو گذاشتم

روچشای فاطمیما.

_خوردی یانه؟

اشکان _اوهوم.

فاطمیما دستمو کنار زدو گفت؛

_چی؟؟؟

اشکان بادستپاچگی گفت_-یکم...نه اونقدر که چیزی نفهمم.

من _خوب مثلاً چقدر؟اشکان باترس نگاهی به فاطمیما انداخت و گفت:

اشکان _اه دیانا! کمربستی به قتل من؟ توبگو چرا میپرسی تا من بگم.

باترید گفتم:

_من چیزه...یعنی چطوری بگم... دیشب فکر میکنم ازاینخوردن.

فاطمیما بلند تر گفت:

_چی؟

دهنشو گرفتم و گفتم:

_هیش،الان همه میفهمن. نمیدونستم اینطوری میشه اصلاً خبر

نداشتم

تومهمونی غذا پرید توگلووم دختره صاحب

خونمون مینو یه لیوان پر بهم داد منم به هوای اینکه نوشابه یاآبه

خوردم.

فاطمیما_نکنه همون موقعیت که به من زنگ زدی؟

بهبش نگاه کردم وگفتم :

_نابغه اون وقت شب من آب شنگولی میزنم؟

اشکان دستی به صورتش کشید ناباورانه خنده ای کرد و گفت:
_بیاین بریم یه جای مناسب حرف بزنیم.
سه تایی به سمت کافی شاپ رو به روی دانشگاه رفتیم. فاطیما
_خوب... حالا دقیق بگو چیشده.
به گارسون نگاه کردم و بعد گفتم:
_آب هویج بستنی سفارش نمیدیم؟
اشکان _چرا... آقا یه لحظه.
سه تا آب هویج بستنی سفارش داد و گفت:
_خوب.

_نمیشه بخورم بعد تعریف کنم؟
فاطمیما دستاشو مشت کرد و با حرص نفس عمیقی کشید و
گفت:_یاهمین الان تعریف میکنی چیشده یا کاری میکنم
توبیمارستان کمپوت آب هویج بستنی بخوری.
_مگه کمپوتشم هست؟
کوله پشتی شو برداشت تا بکوبه تو سرم سریع گفتم:
_باشه، باشه میگم.
همون لحظه سفارش مون رو آوردن با حسرت به لیوان نگاه کردم
حیف نیست خوب مال خدا وامیشه هوا گرمه.
از سیرتا پیاز اتفاقات دیشب و براشون گفتم اشکان از تعجب تکون
نمیخورد فاطیما دستشو گذاشته بود رو دهنشو
باهرکلمه ی من هییین میکشید. حرفام که تموم شد به هردوشون نگاه
کردم.

_نمیخورید؟ حیفه باز میشه ها؟
هیچی نمیگفتن آب هویج بستنی خودمو خوردم مال فاطیما روهم
خوردم بازم عکس العملی نشون ندادن. مال
اشکان وروم نشد بخورم. همونطورکه به روبه رو خیره شده بود با

دست لیوانو سر داد جلوی من:

_بیا بخور... دیشب خیلی کالری سوزوندی از نظر من کار بزرگی کردی یک تنه این همه خرابکاری به بارآوردن کارهرکسی نیست.

فاطمیما _دیا، من جای تو بودم آب هویج بستنی پارتی میگرفتم واقعا شانس اوردی فاطری دیگه نمیاد.
واقعا راست میگه اگه یه بارتوزندگیم شانس اوردم همین دفعه است.
آب هویج اشکان وهم تاته خوردم، وکوله پشتیمو برداشتم بلند شدم وبالبخند گفتم:

_فاطی، اشکی دوستای عزیزم شیرینی نامزدی نمیخوام همین بس بود خوشبخت شین، زیادی ذهنتونم درگیر
نکنید گذشته ها گذشته هرگز باغصه خوردن گذشته برنگشته.الانم من برم خونمون شماهم اولین روز نامزدیتونوخوش باشید بای.
اشکان _فاطمیانزاراین تنها جایی بره برای کره زمین ضرر داره.
#####

یه نگاه اینطرف یه نگاه اونطرف کردم و پاورچین پاورچین رفتم سمت

پارکینگ زیر لب میگفتم:
کدومه، کدومه، کدومه؟

دورو بر ماشین ها چرخ زدم ویکی یکی شمردم.
اینکه مال امیریه این ۲۶هم مال احمدیه، اون پژو هم مال آقای یوسفیه، اه اینجا ماشین جدیدی نیست، بانامیدی به سمت خروجی رفتم که نزدیک در بادیدن ماشین سانتافه مشکی چشمام برق زد، نزدیکش رفتم و دستی به کاپوتش کشیدمو گفتم:

آخی، حیف تویه عروسک که مال اون میمونی، نوچ باید پاسوز

صاحب‌ت بشی.

دستمو کردم تو کیفم و ناخن گیر همه کارمو دراوردم، خوب چیه؟
بابام بهم داده، سه شبانه روز التماس میکردم یه چاقو برام بخره
نخرید. گفت تو باهمین کشتار دست جمعی راه
میندازی چه برسه به چاقو، ولی خدا رو شکر به
خواسته هام احترام گذاشت این ناخون گیرم یه چاقو کوچولو داره.
اوف اونم چاقوی تنها نیس سوهانه برای ساییدن
ناخن.

جلوی اولین لاستیک ماشین از سمت چپ نشستم و چاقورو به زور
کردم توش. برگشت و خورد به دستم و یکم
خراش برداشت دستمو گرفتم و از درد پیریدم هوا.
اوف، اوف، بیچاره شدم دستم.
اما سریع بیخیال درد دستم شدم و رفتم سر لاستیک های بعدی.
آخرین لاستیک با صدای فیسسسس خالی شد. لبخندی از ته دل زدمو
گفتم:

اگه واسه ماشاخ نمیشدی ماهم لاستیکات ونمیترکوندیم،
بلند شدم و با قدردانی به ماشین نگاهی کردم و گفتم:
__به به.. آخ که چقدر دلم خنک شد آخخخ.
__...ببخشید.

با ترس برگشتم و به آدم روبه روم نگاه کردم عهه پکیج اینجا چیکار
میکنه؟

سریع به ماشین تکیه کردم و گفتم: _بله؟ کارداشتید؟
یه نگاه به ماشین کرد سریع دستمو گذاشتم رو در راننده گفتم:
_امم، چیزه.. ماشین ماست!

ابروهاشو بالا انداخت به سوئیچ تو دستش نگاهی کردم آب دهنمو
با صدا قورت دادم باید حواسشو پرت کنم نفهمه

بره به مهران فربگه.

ـتازه واردی؟

لباشو جمع کردو متفکر به بالا نگاهی انداخت وبعد به من نگاه کرد
وسرشوتکون داد.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت ـ: اینجا پارکینگ اساتیده دیگه
درست میگم؟

بیشعور الان منظورش این بود که من اینجا چیکار میکنم خودت
اینجا چ غلطی میکنی؟ وادیا نا چرا انقدر زود داغ
میکنی توجدیداً؟ به خودت مسلط باش.
باشه باشه مسلطم.

یه لحظه بهش نگاه کردم نکنه اینم استاد باشه بدبخت شم. نه بابا اگه
بود امیری میگفت.

یهو یه فکری به سرم زد. ـبله... ومنم استاد دیا نا شهامت هستم.
بااین حرفم متفکرانه بهم نگاه کردو گفت:
ـاوهوم.. خوشبختم.

یه جوری نگام کردشاید باور نکرد بایدم باور نکنه اصلاً به تریپ من
میخوره استادی؟ وای جوک سال وگفتم.
یه ابرومو انداختم بالا و خیلی جدی گفتم:
ـ..اسمت چی بود؟

چشماش روزمین بود. بو هع این چرا یا آسمونو نگاه میکنه یا هوارو؟
به صورتم نگاه جدی انداخت وگفت:

ـرادین آریایی هستم.

بادی به غبغب انداختم.

ـاهوم... آریایی فردا سر کلاس میبینمت.

وسر جام ایستادم وبه هوانگاه کردم. لبخند فرمالیته ای زد
وسرشوتکون داد. آخی ببین چه باخنده خوشکلی همیشه

بخند نمیگیری که.
سرجاش ایستاده بود و منتظرنگام میکرد.
_بامن کاری داری آریایی؟_خیر اگه اجازه بدید میخوام ردشم.
خنده ی پیروزمندانہ ای زدم وگفتم:
_خوب ردشید منکه سرراه نیستم.
بعدش هرهر هر خندیدم
به ماشین اشاره.کردودستی به صورتش کشیدوگفت:
_البته قابلی نداره.
باترس به ماشین نگاه کردم به معنای واقعی یه لحظه ازخدا مرگ
وخواستم.بارنگ پریده کلمات وبااسترس پشت
سرهم می گفتم:
_عه.. ماشین شماست؟ من فکرکردم مال منه..دیگه خودتون اطلاع
داریدپارکینگ اساتید..وازاین حرفا،شماهم که
دانشجو..
سرش وتکون دادوزیرلب گفت _:دیگه شده.
بارنگ پریده گفتم:
_آها، پس من حتماً ماشینو بیرون پارک کردم. خدافظ.
دیگه بهش نگاه نکردم وفقط مثل چی تادرخروجی میدوییدم.
*****باپام درخونه روبستم وكوله پشتیمو انداختم
رومبل یه
گازازساندویچی که خریدم زدمو بادهن پر شروع کردم به
خوندن؛
__شبابااااا همش به می خونه میرم مننن سراغ می وپیمنه میرررم
من تواین می خونه ها...
غذا پرید توگلوم و شروع به سرفه کردن کردم.
_...سراغ می ومی خونه میری نه؟

اشک تو چشم جمع شده بود باهمون حال شروع کردم به خندیدن و گفتم؛

..آخ ژووون نن ژوون الهی بقیه فدات شن.

دستامو باز کردم که حصارش کنم داد زد:

هوو..چی؟ نزدیک من نیا به من دست زدی نزدی ورپریده.

ای بابا... شمشيرو از رو بستیا

سريع دويدم و حصارش کردم ویه چهار پنج دوری چرخوندمش.

تعجب نکنید! نن جون خیلی که باشه بیست کیلوعه قدشم کوتاه ریزه میزست منم به خودش رفتم.

نن جون جیغ زد:

منو بزار پایین بزارم پایین پدرسگ اون مادرت بهت بزرگتری

کوچکتری یاد نداده.سه چهارتا نیشکون محکم ازبازوم ولیم کند،این نن جون یه هفته

درسال میادتتهرون خونه ما تواین یه هفته کل جون

من کبوده انقدرکه میزنه ونیشکون میگیره، به حالت گریه الکی ردشو بادستم مالیدم و گفتم:

—از مهر ننه بزرگی هیچی حالیمون نشد.

یهو

لپم داغ شد دستمو گذاشتم رو گونم و داد زدم:

—چرا میزنی؟

—زدم تا یادت بمونه شوخی ندارم.

پشت چشمی براش نازک کردم و بلند شدم تا برم

نن جون —کجا؟ بده من اونو.

من —چیو؟

نن جون —اون ساندویچ آشغال،گوشت خره بچه میخوری میمیری

خرج میزاری رودست بابات.

تافهمیدم میخواد ساندویچ وبگیره سریع دوسه تا گاز پشت سر هم خوردم وبقیه شو بهش دادم.

نن جون _خفه نشی گشنه.دهنم انقدر پر بود نمیتونستم حرف بزنم ساندویچ وازم گرفت و یکم بوکشید.

نن جون _پدرسگا چه خوشبو هم درست میکنن. بزار یکم بخورم. یه گاز کوچیک از ساندویچ بیف استراگف مخصوص طفلکی زد وخندید.
باذوق گفتم:

_مسموم نیست هیچیت نشد حالا بده بخورم.
اخماشو جمع کردوگفت:

_کی گفته؟ اه اه چه بی مزه است،میرم بندازمش سطل آشغال.
_اهههه، اصلاً میخوام آشغال بخورم هرچی باشه میخورم بده گشنمه گیرکردیما.

نن جون _چشمم روشن، غلط میکنی بخوری میگم میمیری.
باخم دست به سینه رو مبل نشستم واداشو دراوردم.
بلند شدم برم حداقل قهوه ای نسکافه ای چیزی بخورم. رفتم
توآشپزخونه دنبال قهوه گشتم نبود! بیخیال هیچی
مثل چایی خودمون نمیشه درکابینت وبازکردم ومتوجه شدم که بله
چایی هم نداریم جهنموضرریکم شربت میخورمبله ازاونجایی که شکر
نیست من همون آب وبخورم بهتره شیشه آب
و برداشتم تابخورم صدای سرفه بگوשמ رسید
باحیرت به گوشه آشپزخونه نگاه کردم بعله نن جون مثل اینکه جدی
جدی ازمن گشنه تره همچین تندتند ساندویچ
وگازمیزد که من یه لحظه فراموش کردم دندون مصنوعی داره.
من _نن جون... توگلوت گیرنکنه یه وقت خونت بیفته گردن من.

ـ زرزن بچه، مال خداحیف بودمینداختم دورگفتم من بخورم اگه
کاریم شد آخرای عمرمه عیب نداره توجوونی
حیفی.

کی حریف این میشه باز؟ هنوز خواستم حرفی بزنم که در خونه باز
شد از آشپزخونه بیرون اومدم و مامان و بابا
رودیدم سریع رفتم پیششون به باباسلام گرمی کردم وپریدم حصار
مامان.

مامان بالبخند گفت:

ـ رفته بودیم داروهای مادربرزرگ و بخریم ساعت سه بعدازظهره
چیزی خوردی؟

نگاه مظلومانه ای به مادر انداختم و گفتم ـ:نوچ.
بابا خندید و لپ مو محکم کشید.

ـ آی آی آی ول کن بابا درد میکنه نن جون کم بود؟بابا ـ تو گشنه نمیمونی
بچه

باحرص گفتم ـ: ایندفعه موندم...نن جون خانم ساندویچ عزیز
دردونه ام رو ازم گرفت.

بابا ـ دیانا از تو بعید بود دروغ گفتن.
من ـ چه دروغی!؟

بابا ـ نن جون دندون مصنوعی داره نمیتونه ساندویچ بخوره از
بیرون براش حلیم خریدم ببین.

با تعجب به حلیم نگاهی کردم و گفتم:

ـ یعنی من دروغ می گم؟

بابا خندیدوگفت ؛ـ نه شیطون رفته بود تو جلدت.

وبه سمت آشپزخونه رفت.

هر هر هر دلیل خشکیدن دریاچه ارومیه پدر گرام...

باهیجان سرکلاس آقای مهرجویکی از استادای خوش اخلاق دانشگاه
نشستم و شروع به گوش کردن شعرایی که
میخواند کردم. ادبیات عشق است
استاد شعر میخواند و همه گوش میکردن، شهادت شما ادامه بده
استاد مهرجو _ خان م .
من _ عه! استاد جدی من؟
استاد مهرجو _ بله، با حرف پ...
فکر کردم، بازم فکر کردم، دوباره فکر کردم، هرچی فکر کردم به
نتیجه ای نرسیدم!
من _ استاد میشه با الف بگم؟؟
استاد _ ایرادی نداره.
با لحن شاعرانه گفتم ؛
_ ای.. اییی!، نوچ استاد میشه با ه یه شعرازشیخ بهایی بگم ؟
استاد کلافه گفت _ :عالیه اگه واقعا بگی.
من _ نه این دفعه جدی میگم.
صدامو صاف کردم و گفتم:
_ همه روز، روزه بودن
همه شب نماز کردن
همه ساله حج نمودن سفر حجاز کردن
دو لب از برای لبیک به وظیفه باز کردن...
استاد مهرجو _ احسنت. استاد با تعجب بهم نگاه میکرد فکر کنم جدی
توقع نداشت منی که یه
سره برای شعر خوندن هزارتا ادا اطفار
ومسخره بازی درمیارم و آخر سرم نمیخونم همچین شعری رو بلد
باشم.
من _ به مساجد و معابد همه اعتکاف جستن.

بالبخت به استاد نگاه کردم، سریع گفت:
_خوب بقیه اش.

من _بقیه نداره

همه انگار بادشون خوابید

استاد کلافه نگاهی به بچه ها انداخت و بعد به من نگاه کرد و گفت:
استاد_ای باباشعرو باید کامل بخونی وگرنه هیچ نمره ای لحاظ نمیشه.
بااعتراض گفتم:

من _اه خب استاد من کدورت ذهن دارم.

استادگفت _:خانم ، اون کدورت نیست کهولته درضمن برای حافظه
به کار گیری نمیشه.

من _آها،خوب الان چیکار کنم؟ استاد خواهش می کنم یه فرصت
دیگه بدید.

استاد نگاهی به من کرد و گفت:_بسیار خوب شعری رو که میگم ادامه
بده وبگو مال چه کسیه.

من _چشم.

استاد _پیر منم جوان..

دیگه هر شعری رو که بلد نبودم اینو بلد بودم، سریع گفتم:

_فهمیدم،استاد، ادامه شومیگم، پیر منم جوان منم، تیر منم کمان

منم دولت جاودان منم، من، نه، منم، نه، من، منم

نه تو تویی نه من منم من دنبال هدف فقط از خودمه که عقب ترم نه
همردم،نه هم قد

صدام اوج گرفت وادامه دادم؛

_میپره عقل از سرم میبینم فقط منم دورهمی در کار نیست خاطره

بود که ورق زدم تو شعرام...

استاد _:کافیه

بچه هاهمه از خنده میزارو گاز میگرفتن.

–دیوونه ها به چی میخندین؟

یه دفعه نگاه کلافم تبدیل به تعجب شد،اون پسره پکیج رو صندلی نشسته بود و زل زده بود به من، دستپاچه نگاهمو ازش گرفتم ویکم به اطراف نگاه کردم بعد نگاهی به استاد کردم دیدم بعله استاد که اینطوری از خنده نتونه حرف بزنه وای به حال بقیه.

من –استاد،راحت باشید من مشکلی ندارم بخندید.
استاد به زور خنده شو جمع کرد و بایه اخم برای پنهون کردن خندش گفت:

استاد –چی حفظ کردی خانم شهامت؟
با تعجب گفتم –:استاد ، این شعرو کامل خوندم دیگه.
استاد روی صندلی نشست و عینکشو جابه جا کردو گفت:
–بسیار خوب، شاعر این شعر کیه؟
–حسین تهی.

بچه ها دووم نیوردن وزدن زیر خنده ایندفعه استادم خنده شو پنهون نکرد بالبخند وابروهای بالا رفته به من نگاه میکرد. ولی اون پسره رادین فقط منو نگاه می کرد،
چطور متوجه بودنش تو کلاس نشدم.
یکی از پسرا باخنده دادزد:

–کل اساتید ادبی همه یکجا خودکشی کردن.
یه نگاه عاقل اندر صحیحه بهش کردم وگفتم:
–دلیل خشک شدن کل دریاچه های کره زمین هم پیدا شد.
استاد میونه داری کرد و گفت:–این شعر مال مولاناست.
عه راست میگفت،به احترامش چند ثانیه سکوت، منظورم
مولاناست،
به خشکی شانس،

باید جلوی پکیج از شرفم حفاظت میکردم، باخنده به استاد گفتم:
_استاد شما که جدی نگرفتید؟ شوخی کردم.
استاد یه نگاه از اونایی که خودتی بهم کردو گفت:
استاد_معلومه باور نکردم، بچه ابتدایی میدونه این شعر مال کیه.
همه بچه ها باورکردن ونیششونو بستن سرجام نشستم ودستمو مشت
کردم وکوبید روپاهام.
_آخ، پام... فاز برداشتتم به ما نیومده.
بعد کلاس بدون نگاه به پشت سرم کوله مو برداشتمو بافاطیما از
کلاس اومدیم بیرون.
فاطیما _امان از دست تو، هرکی شوهرت بشه پیر نمیشه خدایی.
خیلی جدی گفتم:
_یه دختر مثل ماه گرفته چرا پیرشه؟
فاطیما باخنده گفت:_خدای اعتماد به نفس که میگن تویی، بدبخت تو
جوونی از دست
کارای تو سخته میکنه میمیره به پیری نمیرسه.
بابی تفاوتی نگاهی بهش کردم وگفتم:
_دیشب تو آب نمک خوابیدی؟
فاطیما _نوچ، چته؟ اعصاب نداری چرا؟ همین چنددقیقه پیش سر
کلاس همه مونو عاصی کرده بودی.
با بی حوصله گی دستی به موهای بیرون اومده از مقنعم کشیدم و
گفتم :
_حوصله ندارم فاطی، بعدشم دیدی که جلو استاد مهرجو آبروم رفت.
نزدیکم اومدو دستشو انداخت دور گردنم و گفت:
_الهی، اشکال نداره مگه چیشده؟ همش یه سوال بلد نبودی ، برگه
برنده ات اینکه این درسو عالی بلدی.
_اوهوم ،

به در خروجی دانشگاه که دومتر جلو تر بود نگاه کردم و گفتم:

_من دیگه برم، کاری نداری؟

فاطمیما متعجب گفت:

_نه، منم دیگه،...صدای آهنگ زنگ گوشیش بلند شد اسم اشکان بایه

ده بیستایی

شکلک قلب وبوس روش چشمک میزد

شوهرزلیل، سریع رد تماس دادتوقع داشتم جواب بده.

_من.

_وا، چته؟ اشکان بودا.

_میدونم، خوب بریم دیگه، ماشین هست برسونمت؟

لبخندی بهش زدم و گفتم:

_نه ممنون خودم میرم.

_مواظب خودت باش.خداحافظ

_همچین.بای

داشتم میرفتم که یهو دادزد :

_وای دیاصبرکن.

سریع برگشتموگفتم:

_هان؟ چیزی شده؟

روی نزدیکترین نیمکت توحیات دانشگاه نشست و گفت:

_هفته دیگه چه اتفاقی میفته؟

نفسی از سر کلافگی کشیدم و گفتم:_یه تقویم تو جیبی برات بخرم نه؟

د،آخه الاغ منو واسه یه...

دستشو گذاشت رو صورتمو گفت:

_خوب هاپوکومان غلط کردم ازت سوال پرسیدم، هفته دیگه آخرین

هفته است که تواین سال میایم.

دستشو به زور از روصورتم کنارزدم _مرگ، خوب هست که

هست.

پشت چشمی برام نازک کرد وگفت:

_هیچی باو تو دیگه خری رو به حد رسوندی، گفتم برنامه بچین مثل
سال پیش ترقه مرقه بیاریم دخترارو بترسونیم.

با خنده گفتم:

_عه راست میگیا.

فاطمادوباره به گوشیش نگاهی کردوگفت _:بله.

لبخند خبیثی زدم:

من _او، ترجیح میدم آتیش بازی رو از خونه شروع کنم.

فاطمیما با نفهمی سرشو تگون داد :

فاطمیما _یعنی چی؟

متفکر گفتم:_صبر کن ببین

با خستگی خودمو روی مبل انداختم یه دفعه نن جون کنارم نشست
ودستمو گرفت

متعجب نگاهش کردم وگفتم:

_حالت خوب نیست نن جون؟

بالبخند نگاهم کرد و سرشو برام به معنی نه تگون داد.

نن جون _بریم جوج بزنینم؟

من _آها نه ممنون ، مطمئنی حالت خوبه؟

باهمون خنده گونمو بوسید وگفت:

_آره نوه ی عزیزم. توچطوری؟ مدرسه چه خبر؟

با حیرت گفتم:

_من دانشگاه میرم نن جون، خبری نیست.

دستموناز کرد وگفت:

_دختره عزیزم، نوه ی خلم، نه یعنی گلم.

این مقدار محبت از جانب نن جون غیر قابل درک بود، شاید خواب
میدیدم.

یعنی خبری از نیشکون و کتک نیست؟ نن جون اخم کرد و گفت:

من کی تورو زدم بچه؟ اونا نوازش مادر بزرگی بود برای تربیتت.

آها پس کلا حالت خوبه؟

من خواب نمیبینم، یکی بزن تو گوشم شاید خوابم.

هینی کشید و گفت:

نه، نه من نوه مو نمیزنم.

با اصرار گفتم:

جون من یکی آروم بزن ببینم خوابم یا بیدارم.

نوچ، نمیزنم.

نه یه چیزی جور در نییاد اصلاً امکان نداره.

نن جون تو یه چیزیت هست.

چنان سیلی زد تو گوشم که برق سه فاز از چشمم پرید.

جیغ جیغ کرد:

زهر خر، دختر خنگ، میگم چیزیم نیست تو زبون خوش حالت

نمیشه فقط باید بزنت.

دستی به صورتم کشیدم و گفتم: آها پس خواب میدیدم میگما اصلاً

نن جون و نوازش؟ حالا کی

خوابیدم که یادم نیست؟

گوشمو محکم گرفت داد زدم:

آی آی، گوشو ول کن، ماما ما امان.

مامان قاشق بدست سریع از آشپزخونه بیرون اومد، بادر موندگی گفتم

: _

مامان بگو ولم کنه.

مامان با خنده گفت: مادر ولش کنید غلط کرد، گفتم که خودم بهش

میگم.

دست نن جون از گوشم شل شد سریع پشت مامان قایم شدم وگفتم:

—چیو؟

مامان گفت:

—بیا بریم توآشپزخونه خودم بهت میگم.

خودش جلو رفت، باخم به نن جون نگاه کردم که گفت:

—همسن این بودم سه تابچه داشتم، حالا این تازه خواستگاربراش اومده.

—وا نن جون چرا دروغ میگی؟ کلا دوتا بچه داری یکی باباست

یکی عمو از کجا سه تا شد؟ نن جون از جاش بلند شد که بیاد طرفم سریع در رفتم.

مامان:

—خوب دیانا واقعیت اینکه قراره برات خواستگار بیاد، ازاونجایی

هم که منوپدرت هنوز تورو آماده ازدواج نمیدونیم

خواستیم این خواستگاروهم ردکنیم که مادر ناراحت شد گفت تو دیگه

بزرگ شدی ویه روزی بالاخره باید ازدواج

کنی حالا چه بهتر که این ازدواج با دوستای سرشناس خانواده

مادرجون باشه، نمیدونم شاید منوپدرت خیلی

توروبچه فرض میکنیم، درهرصورت حق انتخاب با خودته ولی اگه

میشه بخاطر دل مامان جون هم که شده

بزاراونابیان وباهاشون آشنابشیم اگرخواستی جواب مثبت بده

واگرنهوزآمادگی نداری میتونی فکرکنی یا حتی

جواب منفی بدی.

جووووون خواستگار ژووون شوهر... حالا بزارم بیان یکم باخانواده

بخندیم زندگیمون ازیکنواختی یکم دربیا.

—چشم هرچی شما بگید.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت _: جدی؟
قاطع گفتم _: بله، ولی قول نمیدم جواب مثبت بدم. مامان سری تکون داد و گفت:

-مثل اینکه واقعا باید قبول کنیم بزرگ شدی.

_مشکل اینکه قبول نمیکنید خب!

مامان _چیزی گفتی؟

_نه! من رفتم بیرون یکم قدم بزنم.

_باشه، پس یادت نره برای فردا بعد از ظهر قراره بیان.

با اعتراض گفتم:

_عه، مامان چرا انقدر زود آخه؟ من چی بپوشم؟

مامان _یکی حریف خریدن لباس برای تو همیشه این همه لباس داری یکیشو بردار بپوش.

بهبش بد نگاه کردم و گفتم:

_حالا که اینجوری شد اصلاً من نمیام.

مامان برگشت و دست به سینه نگام کرد.

_چیه؟

_مگه میشه نیای؟

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

_نمیشه؟! تا خواست جوابمو بده بابا از راه رسید اوه الان باس خجالت

بکشم.، سرمو انداختم پایین دوتا نیشکون از لپام کندم و

درهمون

حال به زمین خیره شدم.

بابا از در اومد تو و از روی میز به خیار برداشت به نن جون سلامی

کرد و اومد تو آشپزخونه. مامان با اخم گفت _: ای

بابا رسول اول دستاتو بشور از راه اومدی مریض میشی.

بابا خندید و گفت:

_چشم خانم، حرص نخور.
واقعاً من به خانواده پدریم رفته بودم، حداقل الان مثل بابا بودم یه
چیزی رو شصت بار مامان باید بهم بگه. آخرشم
یادم نیست ، فقط خداکنه پیریم مثل نن جون نشه.
بابا _دیانا!

عه چرا من خجالت نمیکشم آخه؟ همونطورکه سرم پایین بودگفتم:
_بله.

باچشمای متعجب گفت:

_بیا جلو ببینم.

وا چرا همچین نگاه میکنه؟ آروم آروم رفتم جلو، بابا موشکافانه
صورتمونگاه کردوگفت:

_مریم!

مامان دستشو باپیش بندش خشک کردو گفت _:بله؟

_توبچه رومیزی؟

پوف دوباره به من گفت بچه. مامان خنده ای کردوگفت:

_تامادرت هست احتیاجی به زدن من نیست، بعدشم من کی زدمش
که دفعه دومم باشه؟

این ازاون تیکه های عروس مادرشوهری بود،عه وایستا ببینم مگه
صورتتم چشه؟

بابا _دیانا بانن جون کل کل نکن بابا، ببین صورتت چیشده.

سریع رفتم جلوی آینه ودیدم وای رد دوتا نیشکونی که ازصورتتم
کندم قرمزشده.

من_عه، بد دراومدکه،باباینا آثارخجالتته.

یهوصدای بابارو ازپشتم شنیدم که ازخنده قرمزشده بود _فکرکنم
دوباره بلند بلندفکرکردم.

خونه، دانشگاه، دانشگاه، خونه.
لگدی به سنگی که جلوی پام افتاده بود زدم وگفتم:
خدایا، آخه اینم شد زندگی؟
کوله پشتی مو روی دوشم جابه جا کردم اه این ساعت کلاس فاطریه
نباید برم، نشستم روی یکی از نیمکت های
بیرون دانشگاه وکوله م رو گذاشتم رو پاهام دستمو مثل قاب دوربین
کردم و فضای سبز دانشگاه وازتوش تماشا
کردم:

درجنگل های آمازون تعداد زیادی گور خر وجود دارند، البته خود
گور خر ها ازاین قضیه اطلاع ندارند لباس آن ها
طرح گوره خریست. نمونه اش اون دوتا خری که اونطرف هستند
ولباس گوره خری پوشیدن، درهمین حین دوتا
سرباز عراقی به گوره خرها حمله میکنن نزدیک میرن نه نه نباید
گوره خروهارو بکشن و...نه مثل اینکه اشتباهی رخ
داده اونا دوتا پسر لباس چیریک پوشیدن دارن شماره میندازن
جلوی پای اون دوتا دخترکه لباس گورخری
پوشیدن ، عجب خرتوچیریکی شده، این وسط فقط شتر کم داریم،
واللهای همین الان یه شترم وارد شد، ای وای اونشتر نیست یه دختره که
یکم بیش از حدژل به لباس تزریق کرده؛
هوووو آخه ما تاکی باید قیافه ی اجق وجق بعضیا رو تحمل کنیم.
بی حوصله گوشیمو از کوله ام دراوردم وبه اینترنت وصل شدم و
بازی مو بازی کردم،
وای نامردا حمله کردن، ای بر پدرت لعنت هرچی سکه داشتم بردن.
مشغول کار باگوشیم شدم. کارم تموم که شد نگاهی به ساعت کردم،
واز جام بلند شدم، کوله پشتی مو انداختم رو
شونه ام وراه افتادم، فاطیما رواز دور دیدم که برام دست تکون داد،

سریع رفتم پیشش و بعد سلام و احوال پرسى
رفتیم داخل.

روى صندلى ها نشستیم فاطیما کنارمن و اشکانم که بعد چند دقیقه
اومد کنار فاطیما نشست، یه تیکه از جزوه هام
ناقص بود سریع جزوه فاطیما رو گرفتم و شروع به نوشتن کردم، کم
کم همه بچه ها اومدن و استاد وارد کلاس شد.
همونطور که سرم پایین بود به احترام استاد بلند شدم و نشستم، وقتی
نوشتنم تموم شد با دقت به حرفای استاد
گوش دادم، استاد توضیح میداد و منم یادداشت برداری میکردم دستم
خسته شد سرجام جابه جاشدم و دستی به گردنم کشیدم خودکارم و
همینطوری الکی انداختم پایین تابه بهونه
ی برداشتنش یکم از این حالت دربیام، خم
شدم که برش دارم دیدم زیر صندلى حصاریم افتاده رفتم جلو و دستمو
گذاشتم روش خواستم برش دارم که اونى که
نشسته بود حواسش نبود پاشو گذاشت روش آروم گفتم:
یه لحظه.

و خواستم خودکارو بردارم که دیدم نه هنوز پاشو برنداشته، دستم به
خودکار رسیدولى طرف انقدر باکفشش روی
خودکار فشار آورد که صدای شکسته شدنش اومد، همون لحظه استاد
اعلام کرد کلاس تعطیله، خیالم راحت شد
قشنگ میتونسم سرش دادبکشم، عصبانى باقى مونده میله خودکارو به
زور از زیر کفشش کشیدم بیرون و بلند شدم
دهنمو باز کردم تا دادبزنم که یه دفعه با چهره ی برافروخته ی رادین
مواجه شدم، صدام تو گلوم خفه شد.
آروم گفتم :
سلام.

بالحن وحشت ناکی گفت:

علیک سلام استاد شهامت. بااسترس خنده ای کردم و گفتم:

ههه، من چیز کردم، باهات شوخی کردم.

میله ی شکسته ی خودکار هنوز دستم بود، میله رو باعصبانیت کشید

سمت خودش که منم باهاش جلو رفتم،

سرش واوردجلو باخم غلیظی گفت:

پنچر کردن لاستیکای ماشینمم شوخی بود؟

یه لحظه باترس توچشمای مشکیش خیره شدم باید یه کاری میکردم

وگرنه بدبخت میشدم خودم وجمع وجورکردم،

کم نیوردم ومیله ی خودکارو به زورازدستش کشیدم واونم ولش کرد.

باپرویی گفتم :چی میگی آقا؟ پنچری چیه؟ هی هیچی نمیگم.

فاطمیما برگشت وبهم نگاه کردباترس گفت :دیانا

اشکان بلند شد وگفت:

اتفاقی افتاده؟

دوباره با پرویی گفتم :چیزی نیست، برای آقای آریایی سوء تفاهم

پیش اومده.

من بابیخیالی ورادین باخم نگاه میکرد عصبانی انگشت اشاره شو

بلندکردتاچیزی بگه ولی نگفت دستشومشت

کردومحکم کوبیدروصندلی یه لحظه چشماموازشدت صداش بستم

وزود واکردم ،بلندشد کوله پشتیش وبه همراهچندتا از جزوه هاش

برداشت خواست بره که اشکان ازهمه جابی

خبر پرید وسط وگفت:

امم،راستی ببخشید فرصت آشنایی پیش نیومد آقای آریایی، سلام.

دستشو به سمت رادین دراز کرد رادین با اخم نگاهی به دست دراز

شده اشکان کردوبی توجه ردشدوزیرلب گفت :

بروکنار.

دست اشکان رو هوا موند باتعجب به جای خالی رادین نگاه کرد و
مبهوت گفت: دیانا دوباره چه فاجعه ای به بار آوردی
که دامن گیر این بیچاره شده؟
فاطمیما که تااون لحظه ساکت بود سر اشکان
دادکشید و گفت: بیچاره؟ ... میگی بیچاره؟ ندیدی چه ضایعت کرد
بهت

دست نداد جواب سلامت و نداد؟
اشکان کلافه گفت:

ای بابا، الان عصبانی بود، تواین و خانواده شو نمیشناسی، باباش
کاخونه داره، گردن کلفتیه.
فاطمیما بادلخوری گفت: داره که داره به من وتوچه اصلاً ایناکه میگی چه
ربطی به رفتاراین
آقازاده داره؟

اشکان پوزخندی زد و گفت:
تو نمیفهمی وقتی استادامیری وبقیه انقدر ارزش حساب میبرن ببین
چقدردم کلفتیه.

فاطمیما باحرص گفت:
من نمیفهمم آره؟

کوله پشتی شو از روی صندلی برداشت و رفت.

اشکان _نه عزیزم اشتباه
برداشت کردی، وایستا.

اشکانم رفت دنبال فاطمیما،

_فکر کنم یکی دوروز دیگه جیک وپوكمو به این دوکفتر عاشق بگم
زندگیشون نابود میشه. عه فراموش کردم به
فاطمیما بگم امروز قراره برام خواستگار بیاد، شاید عروس شم، آخه
چقدر بی توجهی!

هنوز یک کلاس دیگه داشتم بخاطر همین یک ساعتی تودانشگاه
موندم فاطیما واشکان اصلاً آثارشون ناپدید شدطیما
کلا نیومدن ومعلوم نیست کجارتفتن مخصوصاً باین قهرای فا
که آدم وبه چیز خوردن راضی میکنه،
راستی خیلی بد شد که اون پسره فهمید پنچری ماشینش کار منه خیلی
کارم بدبود چه خوب میشه یه فرصتی پیش
بیاد جبران کنم قبول دارم خیلی خبط کردم و نباید این کارو میکردم
حداقل پروربازی نباید در میوردم.
بابی حوصله گی به راه طولانی دانشگاه تاخونه نگاه کردم،اشکال
نداره یه امروزو ول خرجی کنم با آژانس برم،گوشی
رو دراوردم تا زنگ بزnm یهو یه پسره جلووایستاد.
پسره _سلام.
یه نگاه به موهای سیخ سیخیش انداختم وگفتم:
_علیک سلام امرتون؟
پسره یه کاریش بودتند تند آدامس میجوید و سرجاش هی وول وول
میکرد،خوب دشویی داری چرا نمیری.
به اطراف نگاه کردو درهمون حالت بپر بپر گفت:
پسره _با من ازدواج میکنی؟!
یه لحظه با چشای ور قولومبیده نگاش کردم، خدای من همیشه آرزوم
بود مرد زندگیم یه جور خاص ازم خواستگاری
کنهپسره وول وول کنان گفت:
_بگو دیگه.
باذوق دستمو گذاشتم روپیشونیم وگفتم _وای یه لحظه،خدای من
استرس گرفتم. باید فکر کنم.
پسره _باشه فقط زود.
یه نگاهی به پسره کردم وباتردید گفتم :_میگم یه گلی انگشتی

چیزی نمیدن به آدم موقع خواستگاری؟
پسره _نه دیگه، این مدل جدیده خانومم.
با ذوق پریدم ، خدایا دوتا دوتامیفرستی الان من به این جواب مثبت
بدم به خواستگارامروزم چی بگم؟
یهو یه ماشین شاسی بلند مشکی کنارمون ایستاد،یه مرد میان سال
ازش پیاده شدو روبه پسره دادزد:
_پسرم، اینجا چیکار میکنی؟
پسره پشت من قایم شدو گفت:
_اِه، اِه، زود جوابتو بده الان پیری منو میبره.
_وا، پیری کیه؟
مردمیان سال نزدیک ماومد وگفت:
_ماهان ، ماهان بیابریم.پسره که الان فهمیده بودم اسمش ماهان بود
دادزد:
_نمیام، ولم کن دارم زن میگیرم.
بعد آروم گفت:
_عیال، نزار شوهرت وببرن.
باخوشحالی گفتم:
_این حد تفاوت تو خواستگاری روخیلی دوست دارم، نه بابا نمیزارم
ببرنت.
مرد میانسال سرجاش ایستاد یهودوتا مرد قل چماق باکت وشلوار
سیاه ازپشت ماشین اومدن ، با تته پته گفتم
:_تفاوت بخوره توسرم بیابروپیش بابات.
وبعد داد زدم _گرفتمش، گرفتمش اینجاست بیاین ببرینش.
دوتا قل چماق اومدن وپسره رو گرفتن بردنش. بعد انداختنش سوار
ماشین پسره داد میزد:
_منتظرم باش، میام میگیرمت، قول.

باعصبانیت دهنمو کج کردم و با مسخره گی گفتم:
_باشه،باشه ، منم پای تومیمونم، عتیقه.
مرده نزدیکم اومد وگفت:_بابت کمکتون ممنونم.
_خواهش میکنم کاری نکردم.
مرده باشرمندگی گفت:
_ببخشید اگه پسرَم مزاحمتی ایجاد کرد توحال خودش نبود. نامزدشم
ازدستش کلافه است.
باتعجب گفتم:
_آی ناکس. نامزدم داشته واومده خواستگاری من؟
مرده خنده ای کرد و گفت:
_درهرصورت معذرت میخوام اگه رفتاربدی سرزده.
سرمو کج کردم وگفتم:
_نه بابا چه کاری، خواهش میکنم.
سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت، اه بگیرید جلوی پسرتونو
دیگه شاید همه مثل من عاقل نبودن همون اول
جواب مثبت دادن شکسته عشقی خوردن.
آژانس جلوی خونه پیاده ام کرد، درخونه رو باز کردم ورفتم
تو،دادزدم:
سلاااااااا.صدای مامان از تو آشپزخونه اومد که میگفت:
باشه، باشه شما برو من میام.
رفتم تو اتاق ولباسام وعوض کردم وبجاش یه بلوز نیم آستین صورتی
ویه شلوارک صورتی پررنگ پوشیدم از اتاق
اومدم بیرون ورفتم تو آشپزخونه.
خیلی گرسنه ام بود روبه مامان گفتم:
مامان،
مامان سریع چرخید ومنو نگاه کرد دستشو گذاشت رو قلبش وگفت

:

ای زهر مار مامان صد دفعه گفتم مثل این جنا بی سر وصدا نیا.
خیلی ممنون جن نشده بودیم که شدیم.
بی توجه به حرف مامان گفتم:
مامان اینارو بیخیال گشتمه.

مامان به ظرف گوشت چرخ کرده ای که زیر دستش بود اشاره
کرد و گفت: میبینی که دارم کتلت درست میکنم، فعلاً
برو تو حموم پشت مادر بزرگ و بکش سه ساعته داره صدا میزنه.
قیافمو جمع کردم و گفتم: چیکار کنم؟ چجوری پشتشو بکشم؟
مامان باخنده نگاهم کرد و گفت:
برو خود مادر بزرگ برات میگه.
شونه ای بالا انداختمو باتعجب گفتم:
آخه چجوری؟

ورفتم داخل حموم، حموم پر بخار بود و هیچ جارو نمیدیدم یهو یه
دستی یقه لباسمو گرفت و کشید سمت خودش.
داد زدم:

عههه، نن جون چیکار میکنی.
نن جون شامپورو گرفت جلو صورتمو گفت:
شامپو تخم مرغی نداری؟
لب پایینمو گاز گرفتمو گفتم:
من تابه حال شامپو تخمی مصرف نکردم نن جون.
نن جون بدون اینکه به من نگاه کنه زیر لب گفت: توکه مرده شورتو
ببرن، هیچی بارت نیست.
باخنده گفتم: جان؟ یه کیسه داد دستم و گفت بکشم رو پشتش، منم
همین کارو کردم، نن
جون داد زد:

جون بکن، مگه نون نخوردی الان اینجوری مردنیی، پس فردا که
پنج شیش تا شیکم بچه بزای باید با مگس کش از
رو زمین جمعیت کنن.

هوووو ف این مقدار توهین داره خونمو به جوش میاره.

نن جون دادزد:

چی گفتی؟

صدای شیر آب نمیداشت صدابه صدا برسه:

-هیچی بابا، هیچی.

عجب کار باحالی بود این کیسه کشیدن تند تند پشتشو میکشیدم
برگشت وگفت :-بسه نمیخوام، بسه.

-نه بزار یکم مونده.

دستمو کشید وگفت:-میگم بسه، بزمجه. ایش، بهتر کیسه رو پرت کردم

روزمین دستام وشستم خواستم برم

که دیدم نن جون شامپوی منو برداشته. جیغ

کشیدم:

-نه، نن جون اون مال شما نیست.

نن جون بی توجه سرشامپورو باز کردپریدم وشامپو روازش گرفتم

همون لحظه دستم خورد به دوش وآب سرد

ریخت روم. نن جون کم نیورد وشامپو روازم گرفت باگریه الکی

گفتم:

-نن جون، ننه جون بدش من بخدا اگه بزنی دیگه ضمانت نمیکنم

همین چند لاخ مو هم روسرت بمونه.

بازم توجه نکرد

-چقدر مثل بچه هایی.

به جان خودم اگه شامپو مال خودم بود حرفی نبود اینو از مینو بلند

کردم روش خارجکی نوشته نمیدونم برای چیه.

کل سر وکلم خیس شده بود.
-بدش من میزنی کچل میشی ها، بده.
تو کش مکش شامپو بودیم که مامان اومد تو حموم وباخم بهم گفت
:-

چیکار میکنی دیانا؟هیچی دیگه تقصیراافتاد گردن من آخر سرم مثل
موش آب کشیده
پشت درحموم ایستادم تا کار نن جون تموم بشه
بعدش من برم.

-مثلاً امشب خواستگاریه منه این میخواد بیاد شوهرکنه یامن؟
نمیدونم چرا استرسی که همه میگن روز خواستگاری داریم نداشتیم،
شاید بخاطر این بودکه جوابم مثبت نبود. یه
پیراهن کرب سبز آبی که تایک وجب بالای زانوم بود به همراه یه
شلوار دامنی فیروزه ای پوشیدم شال مشکی موکه
طرح های سبزآبی داشت انداختم روسرم ودمپایی های صندلمو پام
کردم، آرایشم که بیخیال همش یه رژنارنجی
زدم وتمام، کارم که تموم شد آروم رفتم پشت در وقفلش کردم
ازدراتاق دورشدم و نشستم کنار تختم خم شدم
ودستم وبردم زیر تخت ودنبالش گشتم، دستم لمسش کرد، خنده ای
کردم وکشیدمش بیرون، گذاشتمش روی تخت
و بهش نگاه کردم،

-جعبه ی ماجراجویی خخ
میدونم اسمش خیلی لوسه ولی از بچگی هرچی رو که میخواستم
مامانم نبینه میزاشتم این تو،درجعبه رو باز کردمویه نایلون باریک از
توش دراوردم -دوتا قرص سفید کوچولو،
همچین تاثیر بدی نداره فقط آدمو تاحدی میکشونه
که یکم دوست داره بمیره، یاهم دیگه ته تهش خودش وازپنجره پایین

بندازه حداقلش همینه دیگه اطلاع خاصی ندارم، رودایی مامانم من که اینجوری نشون داده، ای وای گفتم خخخ. قرصاروبرداشتم و گذاشتم تو جیبم ورفتم بیرون اتاق. نن جون بایه لباس قرمز بلند اومد جلوم ونگاهی به صورتم کرد، -چیه؟

نن جون -یکم سرخاب سفیداب به اون صورت شیربرنجت بزن بیان بگیرنت. نگاه مقتدرانه ای بهش کردم وگفتم: -کسی که منو بخواد، همینطوری باهمین قیافه میخواد. یهو صدای بابا روازپشت سرم شنیدم سریع برگشتم و نگاهش کردم، کت وشلوار قهوهای تنش کرده بود. بابا -خیلی دلشونم بخواد دختر خوشگل منو بگیرن، حالا من دخترمو بدم.

چه بگیرنگیری شده مگه چیپس وپفکه؟ نن جون -بیجا میکنی ندی رسول شیرمو حلاله نمیکنم. متفکر گفتم :-شما که گفتی از روزدوم به بعد شیر نداشتی شیر گاو به بابا دادی.

نن جون نزدیکم اومد وگوشم وازروی شال گرفت، من -نن جون انقدر گوشمو کشیدی بی حس شده سع ی الکی نکن دردم نمیاد. یه دفعه صدای مامان اومد که داد زد :-دیانا بیا. همون موقع صدای زنگ دراومد بابارفت دروبازکنه، روبه نن جون گفتم :-ول میکنی گوش و؟ -نه.

کلافه نگاهی به سقف کردم وهمونطوری که گوشم وگرفته بود بلندش کردم ورفتم توآشپزخونه. مامان اومد پیشم وسریع دست نن جون وازگوشم جدا کرد. نگران

گفت :-مگه نگفتم نن جون وحصار نکن کمرت
دردنمیگیره تو؟
-چیکار کنم مثل خرچنگ گوشمو گرفته.
مامان کلافه به نن جون نگاه کرد، صدای مهمونا اومد
نن جون تا صداشونو شنید مثل بچه کوچولو ها دوید ورفت . مامان
بااسترس گفت:-چایی رو خوش رنگ بریزیا
تانگفتم نیای باشه؟ اه اه چقدر که بدم میومدازاین مراسم خواستگاری،
الان استرس
مامان از من بیشتره.
-باشه.

مامان رفت تو پذیرائی ومنم نشستم رو صندلی وبه سماورنگاه
کردم،بلندشدم وازگوشه دیواربه پذیرایی نگاه کردم
کل ایل وتبارشونو واسه یه خواستگاری بارکردن آوردن. یه پیرمرد
که درحال چرت زدن بودودپرومادر داماد به همراه
دوتادخترحدودا همسن من شایدم بزرگ تر ویه زن ومردویه پسربچه
که انگاری خانواده عموی دامادبودن
،ودرآخرداماد که اونطرف نشسته بود،
-واچرااین خجالتیه ؟
پسره شرشرعرق میریخت ازانصاف نگذریم قیافش بدنبود، چند دقیقه
ای گذشت و بابا صدا زد :-دیانا عزیزم چایی
رو بیار.

اوهو عزیزم، چه چیزایی میشنوم سخته نکنم ازخوشی خوبه.
چایی رو ریختم ودوتاقرص وبااحتیاط ازجیبم دراوردم یکیشو تو
لیوان آخری حل کردم و بالبخند شیطانی بهش نگاه
کردم که یه دفعه مامان وارد شد،-واسه چی نمیای؟
سریع برگشتم ویه دونه قرصی که مونده بودو ازپشتم پرت کردم

اونطرف

باشک نگاهم کردو گفت:

مامان-چیه تو دستت؟

اخم کردم وگفتم:

-چی میخواد باشه مامان چی میگی؟

مامان سریع گفت:

-باشه، ببخشید، سریع بیا.

ورفت، نفس آسوده ای کشیدم،

-آخیش نزدیک بودا.

شالمو مرتب کردم و سینی چایی رو برداشتم و از در آشپزخانه

خارج شدم، سرم وپایین انداختم ورفتم توپذیرایی

خداکنه لیپام قرمز شده باشه، سلامی کردم ویکی یکی چایی تعارف

کردم رسید به مادر پسره، برداشت

وبالبخندگفت:

-مرسی عروس گلم.اوق، هنوز نه به باره نه به داره این کلمه چی بود این

زنه گفت

لبخندزورکی زدم و به سمت پدر بزرگه رفتم سینی

چایی رو طرفش گرفتم عصا شو بلند کردو زد به پای مادر داماد

وگفت:

عفت یه چایی برام بردار.

مادر داماد که اسمش عفت بود گفت:

بابا حشمت چایی از دست عروس خوردن داره،خودت بردار.

کمرم دولا مونده بود، چه آدمای بی ملاحظه ای

هستن،زودبردارچایی شاخ شمشادمونده ، بابا حشمت سرش وبالا

اورد وهمزمان دوتا چایی رو باهم برداشت به معنای واقعی

آرزوکردم بمیرم، چشمم تاعدممکن درشت شده بود

رنگم پریده بود عرق سرد رو پشتم نشست، پدربزرگه بالحن
دستوری گفت: -برو عروس یه چایی دیگه برای شاخ
شمشاد بیار، من دوتا میخورم.
ای بی شاخ شمشاد شی ایشالا، بدبخت میمیری.
پدر داماد با خنده گفت: -شرمنده، پدربزرگ یکم مریض احوالن،
اصلاً.. نمیخواه پارسا چایی بخوره.
تو همون حال ایستاده بودم وبه بابا بزرگ حشمت نگاه میکردم، یارو
بمیره چی؟ یکی از خواهرای عروس گفت:
-وا، بابا جون حرفا میزنید ادا داشم شب خواستگاری چایی نخوره؟
نخیر، عروس خانم باید عادت کنن داداشم عادت
داره حتماً چاییش به موقع باشه.
تو عالم هیروت سیر میکردم و اصلاً رو حرفای بقیه تمرکز نداشتم.
مامان با خنده گفت :
عجب خواهر دلسوزی، کلا خواهر شوهرها همینطوری ان بعد
ازدواج دایه مهربان تر از مادر میشن.
وبعد خنده ای کرد.
بابا منو دراون حالت دید و گفت:
دیانا، بابا چرا همونطوری موندی؟ بیابشین.
خواهر دیگه عروس با لحن غیضی گفت:
-داداشم چایی نخوره دیگه؟
نن جون چایی بدست به سمت پسره اومد و چایی رو بهش دادو
باحرص گفت:
-بیایا، بگیر بخور کارد تو شیکم داداشت بخوره.
مامان با خنده گفت: عه مامان...، ببخشید مادر یکم حواس پرتی دارن.
داماد بیچاره چایی رو فوری گذاشت رو میز تادستش نسوزه و دوباره
به خجالت کشیدنش ادامه داد، خوبه این اول

خواستگاری همه شمشيرو از رو بستن وای به حال بقیه اش.
روی مبل نشستم و بااسترس دستامو بهم میمالیدم، مامان آروم زیر
لب گفت :-بلا به دور من تورومیدم دست اینا؟
عمرأ.

کلافه به اطراف نگاه کردم نن جون بعداون عمل جانانه غیب شده
بود، برای پرت شدن حواسم گفتم:
-نن جون کجاست؟
مامان لگدی به پام زدو گفت:
-مرگ، جلو این ازدماغ فیل افتاده ها نگو نن جون، بگو مامی جون.
عصبانی گفتم :
-مامان.

مامان باخنده نگاهی بهم کرد و گفت :-رفته قرصاش وبخوره.
سریع از جادررفتم گفتم :-قرص؟
خدا مرگم بده قرصوفراموش کردم بردارم، مامان -آره دیگه، راستی برو
کمکش کن اشتباه نخوره، تاامن قشنگ
این دوتا رو بشورم پهن کنم رو بند.
باگفتن یک ببخشید سریع از جام بلند شدم رفتم.توآشپزخونه وبی
توجه

به نن جون شروع به گشتن روزمین کردم.
یهو صدای نن جون اومد،

-
از آشپزخونه رفتم بیرون وباهزار بدبختی از جلو پذیرایی ردش
کردم ازپله هابالا رفتم بردمش تواتاق یه آهنگ
قدیمی براش پلی کردم و اونم شروع کرد با ناز رقصیدن.
نن جون -آها، آها، بیابیا.
بااسترس بهش نگاه کردم

-آدم نمیدونه بخنده یا گریه کنه!
سریع پله هارو یکی یکی رفتم پایین که وسط راه صدای نعره ی
یکی رو شنیدم. فوری خودم ورسوندم پیش بقیه
ودیدم بابابزرگ حشمت چنان این کمرو قر میدادکه کل خانواده
چشماشون داشت از حدقه درمیومد،
بابابزرگ حشمت -آآآه، خوشکلی نیلوفری چشمون زیبا داری...داشتم با
چشمای گشادشده به باباحشمت نگاه میکردم که نن جون
قرزنان از روپله هاشروع به پایین اومدن کرد.
همه نگاهارفت سمت نن جون، ای خدا فراموش کردم دروقفل کنم.
آقا حشمت دادزد -سکیپینه.
نن جون دادزد -اصغررر.
دوتاییشون رسیدن به هم وشروع کردن به رقصیدن.
باباحشمت -بخندبه روی دنیا، دنیابروت بخنده، بزار که رنج وغصه
بار سفربینده. یهو از دهنم دررفت گفتم:
چقدر قدیمی میخونید.
درکمال تعجب بابا حشمت بالحن رپ استارهاگفت:
_خوشکل موشکلاش بیان تووسط بریم توفازبندری، میخونه
باباحشمت دیگه نشینیدروصندلی.
نن جون -حالا همچین وهمچونش کن قرربرده داغونش کن.
بابا حشمت:
-موهاتو پریشونش کن قرربرده لر
لرزونش کن.
سما

نن جون قربه باباحشمت قربه همه مااونجا کپ کرده بودیم ر
خفه شده بودن همه.نن جون-تموم شد؟
بابا حشمت :-نهههه، حالا خانوما دست دست خانما دست دست

خاله پریا دست دست سکینه خانم دست
دست مغزبادوم دست دست...

داماد بیچاره متعجب به من که لبخند رو صورتم بود و بهشون نگاه
میکردم و میخندیدم، نگاه کردم متوجه شدم و خودم
و متعجب گرفتم و به اونا اشاره کردم وسط اون همه سرصدا گفتم:
- یعنی چی شده؟

متعجب سرشوتکون داد،
خدا بهت رحم کرده و گرنه عوض اینا تو این وسط بودی بچه
خوشکل، نن جون سرشوبرد جلوی بابا حشمت و گفت:
- چشمتا عسل.
بابا حشمت گفت:
- لبات عسل.

منم مثل اسکولا گفتم:
- به پای هم پیر شین، شیرین عسل.
با این حرف من همه انگار به خودشون اومدن بابا رگ غیرتش زد بالا
ورفت نن جون و بگیره مامانم رفت کمکش بقیه هم رفتن بابا حشمت
و بگیرن، بابا حشمت لباس نن جون و گرفته بود و
داد میزد:

- نروسکینه ، نرو، توبری این خونه بومیگیره.
بابا به زور دست بابا حشمت و گرفت تا از نن جون جدا کنه که بابا بزرگ
با آرنج زد تو دهن بابا.
آب دهنمو قورت دادم و به بابا نگاه کردم، همه جا سکوت شد، یهو
بابا مثل سامورایی ها داد زد:
- هههههههه

ی .
کلا خانواده شاخ شمشاد کفش به دست از خونه فرار کردن.

نن جون دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:
-خدا ازت نگذره باباتو ازخونه فراری دادی شیرم حلالیت نباشه.
وتلپی رودستای مامان افتاد.
باوحشت به باباکه پکو وپوزش پرخون بودنگاه کردم وگفتم:
-غصه نخور بابا، توشیرگاو رو خوردی.
دوساعتی از رفتن اونا میگذشت ساعت ده ونیم شب بود مامان یک
ریز حرف میزد و خدا رو شکر میکرد که من گیر
اون خانواده نیفتادم میون حرفاشم به بابا گوشزد میکرد سرشو بگیره
بالا، بابا هم یه دستمال سفید گذاشته بود رو دماغش و سرش و گرفته
بود بالا و روی صندلیه کنار این آشپزخونه
نشسته بود هرچند دقیقه یکبارم آخ واوخ میکرد،
نن جونم که یه قرص آرامبخش بهش دادیم خوابید، روان گردان
و آرامبخش مخلوطش چی میشه؟!
مامان جای سینگ مشغول شستن ظرف ها بود، کارش تموم شد و یه
صندلی برداشت و گذاشت کنار این وبه بابا که
روبه رونه نشسته بود گفت:
-بمیرم، خیلی دردمیکنه؟
بابا سرشو به معنی آره تکون داد،
اه، لوس.
سرفه ای کردم و سکوت چند ساعته موشکستم:
-خوب دیگه، من برم بخوابم فردا دانشگاه دارم.
مامان لبخندی زد و گفت :
-عزیزم غصه نخوری ها اینا لقمه دهن مانبودن.
بیخیال گفتم:
-برام مهم نیست ، بابا یادت نره فردا شما باید منو برسونی دانشگاه.
بابا برگشت و بهم نگاه کرد و گفت:-باشه دخترم.

زرشک ، اینالان بخیالشون من ضربه روحی خوردم،
سری تگون دادم و به سمت اتاقم رفتم، سریع لباسم روعوض کردم
وروتختم درازکشیدم بعدش چراغ وخاموش
کردم و خوابیدم، به همین راحتی به همین خوشمزه گی، حالا مثل این
رمان آبکیا یه وجی جونم (وجدان) نداریم
باهمون حرف بزنه بگه باین همه فاجعه‌ای که به باروردی
چطوری سرحاحت روبالشست میزاری!

...

صدای زنگ موبایلم بلند شد باعصبانیت همونطور چشم بسته برش
داشتم وکوبوندمش تودیوار وقتی صداش خفه
شد مثل اسکولا سرجام پریدم و بلند شدم یکی محکم زدم توسرم
ودادادم:

-وای، وای خاک به سرم گوشیم نابودشد،
رفتم کناردیوارو ازروزمین برش داشتم، کلیدحصار گوشی
روفشاردادم، هرکاری کردم روشن نشد.
-ای خدا ازت نگذره کی بودی تو سرصبحی زنگ زدی به من، ای
خدا، کارگرا بیکارشدن ، یه وقت حمله نکن بهم
منابعمو بدزدن،عجب بیچاره گی گیرکردیما. صدای مامان از بیرون اتاق
اومد که صدام میزد، گوشیمو دستم
گرفتم و باموهای ژولیده وقیافه ی دلنشین سرصبحم
رفتم سرمیزصبحانه بابا تاقیافه ام رودید باخنده گفت:
-چیشده؟ نکنه توام مثل مادرت ازدنده چپ بلندشدی؟ مامان چشم غره
ای برای بابارفت وسوالی منونگاه کرد
گوشیمو بالاگرفتم وگفتم :
-انقدرزنگ خوردکه ازرومیزافتادشکست.
بابانگاهی به گوشی کردوگفت:

-مطمئنی؟! قیافه اش به دیوارخورده هامیخوره.

فوری گفتم :-خیرپدرازمیزافتاده پایین.

آهانی گفت وبعدهش گفت زودترحاضرشم تاقبل رفتن به دانشگاه

گوشی روببریم تعمیر، باشه ای گفتم و رفتم

لباسموپوشم، یه مانتوی آبی آسمانی ویه مقنعه مشکی به همراه

شلوارسورمه ای پوشیدم وآخرم یه شال سورمه ای

دورگردنم انداختم،یه مقدارآرایشم کردم ورفتم جلوآینه،

-جونم عجب تیپی شد.

کوله پشتی مشکی موانداختم پشتتم ورفتم بیرون ازاتاق.صدای مامان

بزرگ وشنیدم که باناراحتی میگفت:

-دیشب خواب اقا بزرگ خدابیا مرزتونو دیدم،خیلی خوش وخرم

بود،وسط فرشته هاداشت میرقصیده همه کائنات مات

ومبهوتش بودن من از رو پله ها اومدم پایین اصغر منو صدازد رفتم

پیششو باهم شروع به... اهم شروع به سلام

احوال پرسى کردیم.

به آشپزخونه رسیدم وبا صدای بلند گفتم :-احيانا شما نرقصیدین؟

مامان دستشو به معنی ساکت بالااورد، نن جون با گریه ادامه داد:

-همه کائنات دست به دست هم داده بودن من نرم جلو آقا جونتو بوس

کنم همه اونو گرفته بودن آخه

اصغرخدایامرز همیشه زورش زیاد بودآخرسر اصغر آقا عصبانی

شد با آرنج زد تو دهن یکیشون.

بابا باچشمای گشادشده گفت:

-چی؟ میخواستی بوسش کنی؟ مگه من اینجا شلغمم؟

نن جون منظور بابا رونگرفت وگفت :-خیر ندیده توروکه هرروز

بوس میکنم به باباتم حسادت میکنی،پدرسگ؟

باخنده به بابا نگاه کردم، بابا بیخیال بحث بانن جون شد و ازجاش

بلند شد.

مامان متعجب گفت:-رسول وقتی برگشتی حتماً بریم مادر وبه یه دکتر نشون بدیم.

نن جون با زاری گفت:

-اینا همش از صدقه سریه قرصی بود که خوردم، دیانا بسته اشو چیکار کردی؟

هم مامان هم بابا هردو بهم نگاه کردن.

با ترس تند تند گفتم:

-وا، نن جون حالت خوبه؟ بسته قرص تو دست من چیکار میکنه؟

نن جون -خودت ازم نگرفتی گفتی بدبختم کردی؟

بیا، کل اتفاقات دیشب یادش نیست الا قسمتی که من توش نقش داشتمو

باکیفیت فول اچ دی تعریف میکنه.

رنگ وروم شد مثل گچ، به مامان و بابای منتظر نگاه کردم و فوری دادزدم:

-اِه، مامان نن جون اصلاً نمیفهمه چی میگه، من اون موقع اصلاً، اصلاً تو آشپزخونه نبودم،شما بگو من پیش خودت نبودم؟

مامان به من نگاه کردومتفکر گفت:

-یادم نیست،انقدرخواهرای پسره اعصابموخوردکرده بود که به هیچی فکر نکردم.

-چی؟ آخه مگه میشه؟ فکر کن.بابا وسط حرفم پریدوگفت:

-حتماً باید ببرمش دکتر شایدقرصشواشتباهی خورده.

باپرویی گفتم :-آره،حتماً.

سوار ماشین شدیم و بابا نگران سرشو تکون داد و گفت:

-طفلک مامان هنوز به فکر آقامه،حالشم بده بهش فشار میاد.

مانتومو صاف کردم وگفتم:

-هعی، آره نن جون خیلی باوفاست.

باباسرش وبه نشانه تایید تکون داد، این قیافه موقع فهمیدن گند کاری من دیدنی نیست خداییش، میترسم نگاهی کنم.

جلوی یک مغازه تعمیر موبایل نگه داشتیم، پیاده شدیم و رفتیم داخل مغازه گوشی رو گذاشتم جلوی مرده وگفتم
ازروی میزافتاده، آخه اگه بگم کوبیدمش دیوارباباتوقیفم میکنه، به عکس العمل مغازه دار خیره شدم، مرده چشماشو جمع کرد و گفت:

-مطمئنید؟ قیافه گوشی یه جوریه انگار خورده تودیوار.

یعنی انقدر تابلو بود که همه بایه نگاه میفهمیدن؟ حرصی گفتم :-بله آقای محترم مطمئنم.

مرده شونه ای بالا انداخت و گفت امروز دیگه بیایم درسته، به ساعتم نگاه کردم و سریع گفتم:
-بابا سریع لطفا، دیرم شد.

بابابدون حرف وباعجله به سمت ماشین رفت وسوار شد منم سوار شدم وراه افتادیم گوشی بابا زنگ خورد برداشت و گفت آقای تاجیکه، باسرحرفای تاجیک و تایید میکرد وحرف میزد، بلاخره رسیدیم بابا همونطورکه گوشی روی گوشش بود ازم خداحافظی کردم و منم دستی براش تکون دادم، پیاده شدم یه نگاه دیگه به ساعتم کردم و ناراحت گفتم :-ای بابا، دوباره دیرم شد.

باسرعت تمام خودمو رسوندم توی سالن وپشت درکلاس ایستادم، خداروشکر هیچ وقت سرکلاس استاد مریدی دیر نرسیدم، درکلاس وزدم وبعد ازشنیدن بفرمایید درو باز کردم، استاد

عینکش و روصورتش جابه جا کرد،
-ببخشید اُ...-

هنوز حرفم تموم نشده بود که یه صدایی از پشت سرم گفت:
-سلام. برگشتم و چشمم به جمال آقای رادین آریایی روشن شد اونم چه
روشنی، خدایا مگه میشه؟ این چرا لباسش بارنگ
ته؟

لباس من س

استاد چیزی نگفت و اجازه داد که دوتامون بشینیم دوتا صندلی ردیف
اول کنارهم فقط خالی بود اونم نزدیک ترین
جابه استاد، رادین بی توجه به نگاه بقیه به که مثل این آدم ندیده ها
به منو اون نگاه میکردن نشست رو صندلی،
آخه چرا؟ لباسش مثل رنگ مانتوی من آبی روشن بود شلوارشم
سورمه ای بود از همه مهم تر اون تیکه پارچه
چارخونه ریزسورمه ای آبی بود که طرح روی لباس اون وسرآستین
لباس من بود، کلافه دستی رو سرم گذاشتم
ونفسی از سربدبختی کشیدم یه دفعه یکی به پشتم ضربه زد برگشتم
ودیدم پروانه بالبخند شیطون داره به من اون
اشاره میکنه. هووف از این تصادفایی که شرف مرفمو میبره
زیرسوال متنفرم، به اطراف نگاه کردم، فاطیما نیومده
بودوگرنه جا میگرفت برام، زیرچشمی به رادین نگاهی انداختم بدون
نیم نگاهی به بقیه مشغول یادداشت برداری
ازحرفای استادبود، متوجه نگاه من شد و سرش وبرگردوند وبایه
نگاه که معلوم نبود چه حسی توشه، یا اصلاً حسیتوش هست فقط منو
نگاه کرد یه لحظه هنگ کردم و توچشماش خیره
شدم، بعد سریع به خودم اومدم وباختم
دستپاچه مشغول برداشتن خودکارم شدم وخودم روزدم به اون راه،

همه دخترا تا استاد صورتش و طرف تخته
میکرد، با خنده از پشت برام با دست
علامت قلب درست میکردن و مسخره بازی در میوردن ، دقیقه به
دقیقه رنگم قرمز تر میشد از عصبانیت داشتم
میترکیدم دستم زیر چونه ام بودو به زمین خیره شده بودم، بخاطر
یه لباس لامصبا چیا که نمیگن الان این فکر
میکنه من آویزونشم، چند دقیقه ای به زمین خیره شده بودم و هیچی
هم از کلاس نفهمیدم داشتم زمین و آسمون
و فحش کش میکردم که استاد اعلام کرد کلاس تمومه
ولی قبلش گفت فردا باز دید علمی داریم به مدت دوازده ساعت کویر،
این اردو دوهفته ای هست که هی داره عقب
میفته این دفعه آخرش جور شد استاد خاطر نشونم کرد که نمره پایانی
این ترم گیره زمین اردویه کویره. خسته
نباشیدی گفت و رفت ، رادین و سایلشو جمع کردو کوله پشتی شو
انداخت رو شونه اش و بی توجه به جمع از کلاسزد بیرون.
دختر همه باهم زدن زیر خنده دستامو مشت کردم و برگشتم و گفتم
:

بیشعورا ترشیده ها، انقدر سر کلاس منگل بازی در آوردید که آبروم
جلو این پکیجه رفت ، الان فکر میکنه من
خوشحالم، اصلاً بابا این جلبک از خود راضی که مجموع کلمات
صحبت کردنش تو کلاس به ده تانمیرسه چی داره که
انقدر تو کفشین شما، اه مرده شورتونو ببرن،
جوابی ندادن و فقط ساکت به من نگاه کردن
یکی از دخترا باشیطونی گفت:
-اینا تصادف های عشقه خخه
به سمتش حمله کردم و گفتم:

-مرگ چی میگی واسه خودت؟
پروانه نگاه جدی به من انداخت و گفت :-ولی تو یه موقعی عاشقش
بودی.

یه لحظه از لحن حرف زدنش خودمم شک کردم،
با عصبانیت دادزدم:

-خفه شو الاغ کی همچین چیزی گفته؟من به هفت جدوآبادم خندیدم
که همچین غلطی بکنم.پروانه پوزخندی زد وچیزی نگفت.

عصبانی سرم و چرخوندم که کوله پشتیم رو بردارم برم بیرون تا
ازدست این روانی هاراحت شم ، که دیدم رادین
درکلاسه وداره از یه پسره جزوه میگیره ونگاهش خیره به منه ،پسره
بدبخت باتعجب وخنده دستش توهوامونده
بود، چشمام وبستم وبادست زدم توپیشونیم ویه نفس عصبانی
کشیدم

- :

بدبختی، بدبختی، بدبختی پشت بدبختی.
باخم زل زدتوچشمام و گفت:

-راست گفتن مدرک وتحصیلات شعور نمیاره،دراصل معاشرت
بابعضی ها عند بیشعوری و وقاحته.
وجزوه هارو از پسره گرفت وسری به نشانه تاسف برام تکون
دادورفت.

نشستم رو صندلی وسرم رو گذاشتم رومیز وگفتم :-مرده شور همتونو
ببرن، حلوای همتونوبخورم ایشالا.

پروانه نزدیکم اومدودستش و گذاشت روشونم باعصبانیت دستشوپس
زدم وگفتم:-دلت خنک شد؟ بااین اراجیف قشنگ آبروم وبردی حالا برو
حال
کن.

پروانه بالحن پشیمونی گفت:
-معذرت میخوام، من شوخی کردم.
ولی اصلاً توچهرش پشیمونی مشخص نبود،
ناراحت بلند شدم وگفتم :-همتون گمشید.
از کلاس خارج شدم دستم رو کردم توکیفم گوشی موبدارم یادم اومد
که گوشی همراهم نیست کارت تلفنمو
ازتوکیفم دراوردم ورفتم دم یه باجه تلفن عمومی و شماره فاطیما
روگرفتم تا صداشو شنیدم دادزدم:
-فاطیما کدوم گوری؟ چرا نیومدی دانشگاه؟ از اون اشکانم که خبری
نیست.

فاطیما باخنده گفت:

-اوو، دختر آروم، منواشکان امروز کارداشتیم نتونستیم بیایم چی شدی
باز؟

باعصبانیت همه چیزوبراش گفتم، وسرآخریه مشت محکم زدم رو
اتاقک کنار تلفن که دستم خیلی دردگرفت هی
میگم ازاین شاخ بازیادرنیارم که ضرر میبینم نمیشه، فاطیما یه لحظه
سکوت کرد وگفت:-اوف، بازاین دختره پروانه، راستش...، راستش تقصیر
من شد

دیانا ببخشید .

متعجب پرسیدم:

-تو؟ چرا؟

-هیچی ، بحث اون روز تو با اون پسره رادین شنیده بودگفت دیانا
چیکار کرده؟ ازم پرسید، منم میدونستم دنبال
سوژه است تا برات دردرس بسازه از طرفی هی میگفت نمیدونم عاشق
این پسره شده مو اونم هی منو زیرچشمی می
پاد فکر میکنه نمیفهمم و ازاین چرت وپرتا منم خواستم قشنگ

بسوزونمش یه چیزی گفتم.
چشما موبستم وباآرامش گفتم:
-چی گفتی؟

فاطمیما باترس وخنده گفت:
-بیخیال جون من.
دادزدم:

-چی گفتی فاطمی؟

سریع گفت :-چرا عصبانی میشی، هیچی بابا، گفتم تو با رادین چیز
بودی بعدش بهم زدین الان رادین هنوز عاشقتهول کنت نیست.
وای خدای من، منو به این همه خوشبختی محاله دیگه قشنگ امروز
آب بندی شدم.

باحرص خندیدم وگفتم:

-گفتی من بااون هیولا دوست بودم آره؟
و بازخندیدم

فاطمیماازخنده من خندیدو گفت:

-تازه توروهم بردم بالا، اون دختره ایکبیری باچه اعتمادبه نفسی
عاشق رادین شده. خیلی حرف باحالی زدم دیانا
نه؟

از پشت تلفن چنان دادی زدم که حس کردم گلوم پاره شد.

-فاطمیما سعی کن نبینمت،دعاکن دستم بهت نرسه که به ولای علی
خونت حلاله برام.

وتلفن ومحکم کوبیدم سرجاش.

-خدایا خودت به دادم برس چیشد من وسط این همه زامبی افتادم؟
به هر بدبختی بود کلاس وتموم کردم پیاده به سمت خونه راه افتادم
بااین فکر که هروقت خسته شدم تاکسیمیگیرم قدم زنان جلو میرفتم
وباعصبانیت به پروانه چندتافوش آب

دارمیدادم و برای فاطیماخفه کردن نقشه
میکشیدم ، از جلوی یه مغازه لوازم خودرو ردشدم دو قدم که ازش
گذشتم یادم اومد من یه غلطی کردم که دارم
تاوان اون غلط و پس میدم، جهنموضررهرچی پول یارانه مو جمع
کر
دم از تو کارت میکشم بیرون برای این پسره لاستیک ماشین میخرم،
برگشتم و رفتم داخل مغازه به مرده سلام کردم
-سلام.

مرده همونطور که سرش پایین بود گفت: -سلام، در خدمتم.
به درودیوارنگاه کردم و گفتم:
-ببخشید آقا، قیمت چهارتا لاستیک چنده؟
سرشوبالاوردو گفت :-مدل ماشین چیه ؟
مدلش چی بود؟ آها یادم اومد.
سریع گفتم :-سانتافه.
مرده نگاهی به بیرون کرد و گفت:
-ماشین اینجاست؟
-نه، حالا تقریباً چند میشه؟ مرده رفت پشت میزش نشست و با خودکار
چندتا چیز نوشت
وباماشین حساب، حساب کرد و گفت:
-میشه نه و سیصد حالا برای شمانه تومن.
یعنی آدم انقدر بدبخت ؟ برم نه هزار تومن و پرت کنم تو صورتش
احمق واسه این پول ناچیز که پول تو جیبی منم
نیست این همه قشقرق به پا کرد من ده تومن و میندازم جلو گدا، بله
دیگه هرچی پول دارتر خسیس ترومفلوک تر.
از مغازه بیرون اومدم و با قدمای تند و عصبانی به سمت خونه حرکت
کردم وسطای راه ایستادم و به خودم نگاهی

کردم و گفتم :-چرا من پیاده دارم میرم؟
دستم و برای تاکسی بلند کردم که یه ماشین مدل بالا برام نگه داشت،
تاکسیا چه پیشرفت کردن، قیافه راننده رو
نگاه کردم، آها دیگه انقدرم خر نیستم ایشون مزاحم تشریف دارن.
پسره خندیدوگفت:
-جون چه جیگری، بپر بالاجیگرطلا.
عه خدا جوگر طلا که میگن منم وای خداژونم سنگ کوب کردم از
ذوق،
باخم گفتم :-گمشو.
وبه راهم ادامه دادم آروم، آروم پشت سرم اومد و گفت:-بپر بالادیگه
کاریت ندارم یه ماهی سخنگو خونمون داریم میخوام
بهت نشون بدم.
اخم کردم وگفتم:
-عجب گیری کردیما، بیابرو.
پسره باخنده گفت:
-گربه سخن گو هم داریم.
کلافه گفتم:
-غذاش بدید نمیره.
-نوچ، سوارشو دیگه.
اصلاً من چر داشتم جواب اینومیدادم؟ یهو از ماشین پیاده شد
وپریدودستمو چسبید باچشمای گشادشده از ترس
دادزدم :-کثافت داری چیکار میکنی؟ ولم کن.
-حرف نزن،
باترس گفتم:
-ولم کن، ولم کن، ببین من مثل دخترای دیگه نیستم باپامیام
توصورت.

ای خدا مامان بهم میگفت باتاکسی برو باتاکسی بیامن گوش نمیکردم
خدایا کمکم کن. یهو یه ماشین مدل بالا سفید ازاونایی که
اسمشونمیدونم زد حصار

جاده و، وایستاد آرش ازتوش بیرون اومدو دوید به
سمت پسره، پسره درماشینش وباز کرد وزدبه چاک.
بارنگ پریده به زمین خیره شدم، آرش اومد کنارم ونفس زنان گفت
:-

خوبی؟ بهت آسیبی نزد؟
ترسیده سرم وتکون دادم وگفتم:
-نه، مرسی نجاتم دادی.
سری تکون دادوگفت:
-بیاسوارشو، دارم میرم خونه عمو.
بدون حرف سوارماشین شدم انقدر استرس داشتم حتی تعارفم نکردم،
دستام میلرزیدولی به روی خودم نمیوردم،
یه شیشه آب ازتوداشبور برداشت وبه سمتم گرفت، بادستم پیش
زدم وتشکری کردم.
آرش خندیدوگفت:
-بخور آب شنگولی نیست.
جوابشوندادم ودستموزیرچونم گذاشتم وبه بیرون نگاه کردم اگه آرش
نمیومدمن الان کجابودم؟آرش باصدایی که خنده توش بودگفت:
-بدترسیدی ها.

مقنعه مودرست کردم و گفتم:
-نه، کی گفته؟ منوترس؟ این اتفاقبرای یک دختر عادیه.
آرش نگاهی به من کردوعینک آفتابیشوازروچشماش گذاشت
روموهاش وگفت:

-اِه، اِه، خیلی پررویی خدایی، کم مونده سخته کنی، خدا روشکرکن

که خیلی اتفاقی ازاینجاردشدم وگرنه الان
معلوم نبودچی بشه.

حالا این میخوادبرای ماسوپرمن بازی دربیاره منت بزاره.
برگشتمو بهش نگاه کردم ازگوشه چشمش نگاهی بهم کردوگفت:
-اوکی، حله.

خوبه خودش فهمید بهتره ساکت شه.
به جاده روبه رو خیره شده بودم که صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد
راستی منکه گوشی نداشتم پس این صدای
چی بود؟

-الو، سلام خوبی؟... ممنون منم خوبم؟ چهارشنبه سوری؟... دیوانه
کوتاچهارشنبه درضمن معلوم نیست من پیام...
باشه، باشه فعلاً. سیخ سرجام نشستم، چهارشنبه سوری! فراموش کردم
ترقه بخرم

فردا بافاطمیماقبل رفتن برنامه داریم.
-میشه بزنید حصار میخوام پیاده شم.
برگشت وبهم نگاه کرد و گفت:
-کاری داری؟

بابی قیدی گفتم:
-آره میخوام چندتا ترقه سیگاری بخرم.
-ای بابا، هنوز که چهارشنبه سوری نیومده.
قیافه امو عقل کل گرفتم و گفتم:
-ما پیشواز داریم.
-آهان.

جلو خونه نگه داشت ومتفکر بهم نگاه کرد و گفت
-پس برسونمت؟
سریع گفتم.

-آها مرسی.

راه اومده رو برگشتیم، بدبخت چه کاری بود این همه راه کاش زودتر میگفتم. بیخیال به دستگاه پخش ماشین نگاه کردم نه دیگه روشن کردنش خیلی پررو بازی بود
نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوشم میاد تو لغت نامه ذهنت چیزی به اسم تعارف وجود نداره.
نگاش کردم وگفتم:

-مگه شما تو فرهنگتون تعارف معارف دارید؟
باخنده فرمون وچرخوندوگفت:

-من بافرهنگ اینجا بزرگ شدم،
آهانی گفتم و به بیرون نگاه کردم،

جلوی یه فروشگاه بزرگ که انگاری همه چی توش داشت ایستاد،
وپیاده شد، منم سریع از ماشین پیاده شدم. زیر
چشمی نگاهی بهش کردم،

-این ور پریده هم بدنستا هاه هاه هاه(هنوز توحال وهوای خندوانه
ام)

وارد فروشگاه شدیم، درودیوارپرشرشره ولوازم تزئینی بود ، قسمت
دیگه فروشگاه پرلوازم آرایشی بهداشتی بود
آرش رفت طرف فروشنده ومنم رفتم یه نگاهی به لوازم آرایشی
بندازم نزدیک قسمتی که

پرلوازم بهداشتیوآرایشی بود رفتم و یه رژ از روی میز شیشه ای که اونجا
بود

برداشتم وروی دستم رنگشو امتحانش کردم ، عجب
رنگ قشنگی داشت، درشو بستم واتیکتشو نگاه کردم
-نوشته سه وشصصد، چه خوب، عه نه،نه هزارببینم این چندتا
صفربیشترداره.

بادیدن قیمت، فوری رژ و گذاشتم سرجاش، خدای من یه رژ لب سی و شیش هزار تو من؟

به سمت آرش که در حال سلام و احوال پرسى گرمى بافروشنده بود رفتم، بعد چند دقیقه خوش و بش مغازه داره به من نگاهی انداخت و با لبخند به آرش گفت:- خانم باشمان؟ آرش بالبخند چشماشو یه بار بازو بسته کرد.

پسره سریع گفت:

-سلام، ازدیدنت خوشبختم.

خیلی سنگین و باوقار گفتم:

-خیلی ممنون ،

پسره به آرش موزیانه نگاه کرد و گفت :-چه خبره؟ آرش زد زیر خنده و گفت:

-دیانا خانم دختر سراید... دختر یکی از آشنایان عموم هستن.

نگاه تیزی به آرش انداختم مگه شغل بابای من بده که نگفت من کیم؟ کارکه عار نیست.

یه دختره از اونطرف فروشگاه اومد و پشت میز شیشه ای که اونجا

بود و ایستاد و باپوزخند به منو آرش نگاه کرد،

آرش متوجهش نبود، برگشتم سمت پسره و گفتم که چی میخوام، اونم

برای آوردن چیزایی که خواستم رفت ته مغازه

تا ازتوی انبار بیاره، بعد کلافه به اطراف نگاهی کردم که متوجه

دختره شدم، انگار آرش متوجه نگاهش شده بود ولی

خودشو میزد به اون راه، آرش انگار یه دفعه عصبی شده بود هی

زیر لب غرغر میکرد و باپاروی زمین ضربه میزد،

دختره نزدیک تراومد و باپوزخندی که روی لبش جاخوش کرده بود

گفت:

-سلام.

انصافاً دختر خوشکلی بود پوستش سفید بود و دماغ و دهن متناسبی

داشت چشمای درشت میشی رنگ داشت
وابروه‌اش دخترونه وپهن وکوتاه بود فرقشم از وسط بازگذاشته
بودوموهای سیاهش خودنمایی میکرد. سلامش روبه خودم گرفتم
وبهش نگاه کردم و گفتم :-سلام،
ولی اون اصلاً نگاهش به من نبود، فقط باناراحتی به آرش نگاه
میکرد، آرش بی حوصله دادزد:
-سعید یکم زودتر لطفا.
طولی نکشید که سعید بایک کارتون بزرگ تودستش اومد.
سعید -چه عجله ای داری داداش، بیا اینم سفارشات خانم.
به این همه سریع خودمونی شدنش نگاهی کردم و باهمون متانت
نزدیک میز شیشه ای شدم ودستمو کردم تو
کارتون ودوتا ترقه برداشتم نگاهی بهشون انداختم سعید سریع گفت
:-
اینا سیلوره کفسولیه، قلب آدم از صداش یه لحظه وامیسته.
سرمو تکون دادم و گفتم:
-بسیار خوب، پنج تا از اینا میخوام یه دهتایی هم ترقه سیگاری.
آرش برگشت و بهم نگاه کردوگفت :-پنج تا؟
سرمو به معنی آره تکون دادم، سعید خنده ای کردو گفت:
-پس همه دخترا ترسو نیستن.
بیخیال گفتم:-نه باو، ترس چیه.
سعید چیزایی که خواستم برام گذاشت تو بسته و بهم داد، دستمو
کردم
تو کیفم که حساب کنم، آرش سریع گفت:
-نه، من حساب می کنم.
سعید خنده ای کرد و گفت:
-دَهع، برو داداش خجالت بکش دیگه انقدر بی شرف نشدم از رفیق

چندساله ام پول بگیرم.
آرش قبول نکرد ولی با کش مکش های زیادسعید آخرش آرش
راضی شد که پولی نده.
از مغازه خارج شدیم، به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم، بینمون
سکوت برقرار بود آرش هم انگاری تو فکر بود
شیشه ماشین پایین بود و باد میزد به نایلون ترقه ها و صدا ایجاد میکرد،
یکی از سیلورا رو دراوردم و نخشوزدم به
فندک ماشین از شیشه پرتش کردم بیرون انگشتامو گذاشتم تو گوشم
و چشمم رو بستم، یک دو سه چنان صدایی
کرد رنگم مثل ماست شد آرش یهواز فکدرومد و به پشت سر نگاه
کرد، زدم زیر خنده باخم نگاهم کردوگفت:
-کارت اصلاً درست نبود.
باخنده گفتم:-باشه، باشه تو خوبی گازاپلم توزدی.
نمیخواست بخنده امانشد بالبخندی که سعی به پنهون کردنش داشت
به
روبه رو خیره شد و چیزی نگفت.
رسیدیم درخونه به آرش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:
-ممنون، واسه همه چی.
آرش بالبخند نگام کرد نتونستم جلوی خودمو بگیرم پقی زدم زیر
خنده آرش باابروهای بالا افتاده بهم نگاه میکرد
انقدر خندیدم که از چشمم اشک میومد توی خنده هام به زور گفتم
:-
ببخشید، خخخ آخه... آخه مثل این فیلما جمله رو گفتم خودم کپ
کردم از لحنم، بخاطر همه چی مرسی واییی
خدا.
آرش از اون نگاهی که توش خدا شفات بده موج میزد بهم کردو

الکی لبخندی زدوگفت :-آها، خوب پیاده شیم.

خنده مو جمع کردم و گفتم:

-نه جدی ممنون، فکرشونمیکردم پسرعموی مینو اینجوری باشه.

از ماشین پیاده شدیم، دروبازکردم ورفتیم توحیات، مینو توی حیات ایستاده بود تاآرش ودید به سمتش رفت وباپرخاش گفت :-آرش کجایی تو؟

آرش نگاهی به مینو انداخت و گفت:

-کاری داشتی؟

مینو تااین لحن آرش ودید گفت ؛

-خیر، باباخواست درموردکارای شرکت باهات مشورت کنه.

حوصله نداشتم صبرکنم ایناباهم حرف بزنن روبه آرش کردم وبی

توجه به مینو تیرخلاص وزدم:

-آقاآرش برای امروز ممنونم، فعلاً.

آرش نگاه گنگی بهم کرد وگفت: -خواهش میکنم.

باشیطنت به مینو نگاهی کردم ودستمو براش تکون دادم وبه سمت خونه رفتم.

۲

وارد خونه شدم،بعد از خوردن ناهار وکل کل بانن جون به مامان

باباگفتم که قراره برای فردا بریم کویر،نن جون

دوباره پیله کرد که دختر چه معنی داره تنها جایی بره و از این حرفا

ولی چون درس من برای مامان خیلی مهمه به

حرف نن جون گوش نکرد و گفت من برای فردا حاضر شم، بابا هم

که گفت برم یکم هوا به سرم بخوره، خلاصه بهحرف نن جون دوزار

اهمیت ندادن، ولی از دروغ بهش گفتن که

نمیرم تاناراحت نشه.توی هال نشسته بودم

وتلویزیون نگاه میکردم، وهرچند دقیقه یکبارم بخاطر اینکه بابا دچار

بحران روحی نشه لبخندی بهش میزدم نن
جونم روی کاناپه دراز کشیده بود و کنترل و دودستی چسبیده بود،
مامان نگاهی به ما کردو گفت :-الان این ساعت
تلویزیون سریال داره.

نن جون باخم گفت:
-راز بقا بهتره، ببین چه حیووناخوشکلن.
مامان لبخندی از سر حرص زد وبه بابا نگاه کرد، بابای بیچاره هم
که میون زنشو مامانش مونده بود، کتشو برداشت
وگفت میره پیش آقای تاجیک تایه سری کار انجام بده وفرارو به
قرار ترجیح داد.

نن جون منو صدا زدو گفت:
-دیانا، ببین اون چقدر شکل توعه.
به تصویر تلویزیون نگاه کردم، یه سنجاب سیاه درحال بلوط خوردن
بود بالبخندگفتم :-آخی،سنجاب چه نازه.
نن جون گفت:

-نه سنجابه نه، اون بز کوهی کنارشو میگم.ازحرص لبامو جمع کردم و
بهش نگاه کردم، مامان رفت تو
آشپزخونه تا شام و آماده کنه، منم رفتم تو اتاق تا ساکمو
ببندم، متوجه زنگ خوردن موبایلم شدم اسم الهام روش خودنمایی
میکرد، باخوشحالی تماس و وصل کردم و گفتم
:-سلام گوساله .

باخنده گفت:
-علیک سلام بزکوهی.
یه لحظه از شباهتی که کرد رفتم تو حس، مگه جدی من شکل بز
کوهی ام؟! نن جونم که همینو گفت!!
الهام دادزد:

-چرا حرف نمیزنی دلم برای صدای نحست تنگیده.
-هان؟

جلوی آینه قدی اتاقم وایستادم
و گفتم:

-نه جدی من شباهتی نمیبینم.
الهام جیغ کشید:

-کثافت، دارم حرف میزنم. سریع گفتم:
-آها، آره خوبی ننه کوچولو؟
با خنده گفت:

-مرسی، دیدم توعه بی معرفت خبری نمیگیری گفتم من زنگ بزنم.
خندیدم و گفتم:

-اتفاقاً خوب موقعی زنگ زد میخوام برم مسافرت.
باذوق گفت :

-جونم مسافرت، سوغاتی بیاری ها.

-باشه حتماً، یه دونه بزغاله مار میبندم پشت ماشین برات میارم،
-زهرمار، مگه کجا میری؟
-کویر،

-اوه، جا قحط بود؟

بادلخوری گفتم:

-چمدونم بابا، دیگه دانشجویمو تابع شوهر، اهم ببخشید یعنی تابع
استاد.

بلند خندید و گفت:

یکم حرف زدیم و شر و ور گفتیم بعدش الهام گفت:-باشه، پس
مراحتت نشم.

-شکسته بندی میکنی، مزاحمین.

با خنده ازم خداحافظی کرد، گوشی رو گذاشتم رومیز کامپیوتر و

مشغول بستن ساکم شدم، چند دقیقه ای گذشت و
عجیب خوابم گرفته بود همون کنار رو تخت دراز کشیدم و رفتم اون
دنیا، وسطای خواب صدای مامان و شنیدم که
گفت:

-دیانا، مامان بلند شو شام بخور.

دستم و گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-نمیخوام، آب شنگولی خوردم معده ام پره.

مامان دادزد :-چی!؟

از خواب پریدم و دادزدم :

-ها؟ نه چی؟ چپشده!

مامان باخم گفت:

-چی گفتی الان؟

بی خبر سرمو کوبیدم تو متکا و بازاری گفتم :-چی گفتم؟ مامان جون

نوکرتم بزار بخوابم فردا کلی کار دارم. مامان باخم گفت:

-ساعت نه شبه میخوای بخوابی؟ بیا شامتو بخور.

کلمو بردم زیر بالشت و گفتم:

-نمیخوام.

چشمان و روهم گذاشتم و خوابیدم ،آخی چه خوبه، هنوز یکم خوابیده

بودم که دوباره مامان دادزد:

-دیگه الان که پا میشی؟

بلند شدم و با قیافه عصبانی گفتم:

-چی میشه بزاری من انقدر بخوابم که بمیرم؟

مامان به ساعت اشاره کرد و گفت:

-فعلاً دانشگاهت مهم تره، از کویر برگشتی قشنگ سرتو بزار رو

بالشت بمیر.

به عقربه ساعت که ساعت هفت صبح و نشون میداد نگاه کردم و با

بدبختی از جام بلند شدم و رفتم بیرون اتاق بعد
آب زدن به دست و روم و صبحانه خوردن حاضر شدم مامان چندتا
خوراکی و لقمه گذاشت تو کیفم و با، بابا دم در
وایستادن و باهاشون خداحافظی کردم، آخه قرار بود هر وقت
خواستیم بریم فاطیما و اشکان بیان دنبالم، چونفاطیما تازه گواهی نامه
گرفته بود و شوق شدیدی برای ماشین روندن
داشت، چند دقیقه ای صبر کردم، صدای بوق
ماشینی منو به خودم آورد، برگشتم و دیدم عه فاطی واشکی ان دستی
براشون تکون دادم و با ذوق رفتم سمتشون،
باذوق وجیغ جیغ کنان با فاطیما احوال پرسى کردم، برگشتم تابه
اشکان سلام کنم که دیدم چسبیده به شیشه
ماشین وداره چرت میزنه. یه نگاه به فاطیما کردم و گفتم:
-هروقت این اشکان و میبینم یاد دسته بیل میفتم.
فاطیما یکی زد پس کلم وباخنده گفت :-حالا ببینیم شوهر خودت چی
بشه.

ماشین وروشن کردوراه افتاد،پاهامو روهم انداختم و گفتم:
-شوهر من بایدیا دکترباشه یامهندس ، درضمن باید تک پسرمن باشه،
پولدارم حتما باید باشه، چشو چالشم مشکی
باشه چی میشه، وویی یعنی میشه؟
صدای خواب آلوداشکان اومد که گفت :-اگه یکی این چیزایی که
میگی داشته باشه باید خر کلشو گاز گرفته باشه
که بیادتورو ب

گیره.فاطیما زد زیر خنده و کلشو دوسه بار کوبید به فرمون و قهقه زد،
نگاهی به دوتاشون کردم و گفتم:
-هر،هر،هر نخیرم شوهر من اگه شوهر منه باید اینجوری باشه.
درضمن همیشه یکی از فانتزیام این بود که کسی که

میخواه بهم پیشنهاد ازدواج بده یه جوری خاص بده.
اشکان دوباره باهمون صداگفت:
-گزیده ای از خاطرات یک دختر ترشیده.
ودوباره دوتاشون خندیدن، باعصبانیت کلمو بردم بین دوتا صندلی
جلو و به دوتاشون اخم کردم و گفتم:
-دیشب تو آب نمک خوابیدین نه؟
فاطمیما باخنده سرشو برام به معنی آره تکون داد. فندک ماشین روشن
بود یه دونه ترقه سیگاری آتیش زدم ودستم
بردم وسط دوتا صندلی اشکان برگشت تا بخنده دید تو دستم داره دود
میکنه سریع گرفت پرتش کرد از ماشین
پایین، دستشو گذاشت رو قلبشو نفسی کشید وگفت:
اشکان -دیوانه ای بخدا.
ابروهامو انداختم بالا وگفتم:
-من دیوانه ام؟ اشکان بالبخند حرص دراری سرشو تکون داد. فاطمیما یهو
برگشت
و جیغ زد :-دیانا، الان اگه میترکید که من سخته
می کردم.
-تو به زندگیت برس، همه چی اوکیه.
برگشتم سمت اشکان وگفتم:
-پس من دیوانه ام؟
هنوز تا خواست سرشو تکون بده یه سیلور از تو پلاستیک دراوردم
وبالبخند شیطانی روبه روش گرفتم اشکان
دستاشو سریع برد بالا و گفت:
-من تسلیم، عاقا من تسلیم، حله؟ حالا بزارش کنار جان عزیزت.
بالبخندژکوندی گفتم:
-این دفعه رو چشم پوشی میکنم ولی دفعه بعد غیر ممکنه.

اشکان آروم گفت:-بچه پررو.
سریع گفتم :-جان؟
سر جاش جابه جا شد و گفت:
_باشه، باشه، هیچی.از سکوت عجیب فاطیما تعجب کردم، نگاهش کردم
وتاخواستم بپرسم
چرا ساکته باچهره پراسترسش روبه رو شدم،
اشکان زودتر از من پرسید:
-فاطیما،چت شده؟
بالبختی که استرس توش موج می زند گفت:
-هیچی، یکم استرس کویر گرفتم.
دروغ مسخرهای گفت، ولی من میدونستم که وقت سوال پیچ کردن
نیست، اشکان دستشو گذاشت رو دست فاطیما
و گفت:
-استرس نداره که عزیزم من پیشته هستم.
فاطیما لبخندی زدو مشغول رانندگی شد،
وسکوت توی ماشین برقرار شد.
بالاخره رسیدیم، سه نفری از ماشین پیاده شدیم.
_ا ! ماشین وکی میبره؟
اشکان نگاهی به ماشین انداخت وگفت :-میزاریم همینجا عمم همین
نزدیکیاست،ماشینوهم لازم داره سویچ یدک
داره میاد میبرتش.
با خوشحالی آهانی گفتم وبه سمت دانشگاه راه افتادم فاطیما هنوز تو
فکر بود، ساعت نه قرار بود راه بیفتیم چندتاماشین پشت سر هم جلوی
درپارک شده بود با ذوق پریدم بالا و گفتم
:-
آخ ماشین، خدایا ماشین.

اشکان از همون نگاهایی که توش خداشفات بده موج می زد بهم
کردو گفت :-ذوق مرگ شدی ها.
پشت چشمی براش نازک کردم، از بچگی عاشق ماشین بودم، دقیقا
یازده سالم بود که با مامان بابام سوار ماشین
داییم شدیم و رفتیم مشهد.
فاطمیما از فکر دراومد وگفت:
-آخه دایی دیانا راننده ماشین بوده.
اشکان بهم نگاه کرد و گفت:
-جدی؟ حالا چرا بود؟ الان نیس.
باخنده سرمو تگون دادمو گفتم:
-نه، نیس رفته آنتالیا.
اشکان با تعجب گفت:
-خوش بحالش، چطوری یهو از رانندگی ماشین رسیده به آنتالیا.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:-رفیق ناباو، یعنی هرچی
سرمامیادزیرسراین رفیق ناباوه.
اشکان باتعجب ادامه داد:
-نه باو.
تریپ ورداشتم وگفتم:
-به جان شما، هرچند وقت یکبار میرم ملاقاتش اگه خدا قبول کنه.
رسیدیم درکلاس اشکان به دراشاره کرد وگفت :-برید داخل.
اول منو فاطمیما وبعد اشکان داخل کلاس شدیم. استاد زودتر اومده
بود وداشت برای بچه ها حرف میزد، سلام کردیم
ونشستیم، استاد جواب سلام مونوداد وروبه جمعیت کردوخطاب به
یکی گفت:
-آریایی، پس سپردم به خودت.
سرم رو خم کردم ورادین ودیدم که به استاد نگاه میکرد وسرشو به

معنی بله برای استاد تکون میداد ،
استاد از کلاس بیرون رفت و رادین از سر جاش تکون نخورد، تازه
گوشی شواز جیبش در آورد و مشغول شد، همه به هم
نگاه کردیم یکی از پسرا دید اوضاع روبه راهه گفت:
-وضعیت سفید، البته فکر کنم. پروانه با خنده دست زد و گفت :-
خداروشکر استاد رفت کی حوصله داشت درس گوش بده.
هم همه ی زیادی تو کلاس به پاشد رادین همچنان سرش تو گوشیش
بود، یکی از پسرای پایه کلاس گفت:
-ای کاش یه ترقه ای چیزی میوردم با خودم، ترم پیش. اردو افتاده
بود نزدیکای عیدچه آتیش بازی راه انداختیم، از
جام پریدم و گفتم:
-من اوردم، اما اینجا نمیزنیم صدا میپیچه، درضمن شاید بقیه ناراحت
شن، حوصله شر ندارم.
پسره گفت:
-به کسی نمیگیم تو بودی، واسه عوض شدن حال و هوا خوبه قبل
رفتن یکم آدرنالین مون بره بالا.
نگاهی به بقیه کردم فاطیما انگار اصلاً حالش خوب نبود، اشکان
کنارش بود و داشتن باهم حرف میزدن، تا خواستم
بهش چیزی بگم، بلند شد و از کلاس رفت بیرون اشکانم پشت سرش
رفت. دیوونه ان اینا، حالا با کی مشورت کنم.
همه بچه ها یک صدا گفتن :-بزن دیگه.
دستمو کردم تو کیفم، از همین ترقه سیگاری ها برداشتم، چون صداش
نسبت به اون کفسولیا کمتر بود، یکی از پسرا ترقه رو ازم گرفت و
با ادا بازی روشنش کرد همون موقع در باز شد
واشکان اومد تو کلاس، سریع داد زد:
-بنداز حصار اشکان.

پسره ترقه رو پرت کرد طرف اشکان اشکانم سریع فهمید وشوتش
کرد اونطرف، دقیقا افتاد جلو پای رادین،
خیلی ریلکس یک پاشو گذاشت رو ترقه واز جاش بلند شد ترقه با
صدای خفه ای ترکید،همه دخترا از این عکس
العمل جالبش آب از لب ولوچشون آویزون شد،ولی من با اخم بهش
نگاه می کردم، پروانه سریع گفت ؛

-چیزیتون نشد؟

رادین بدون اینکه. نیم نگاهی به پروانه بندازه خیلی عادی رفت پای
تخته وتند تند شروع کرد به نوشتن معادلات
وانتگراال همشم قشنگ توضیح داد و آخر سر که تخته پر نوشته شد
برگشت و گفت:

-انتگراال شماره چهار وپنج، هرکس نفهمیده بگه دوباره توضیح بدم.
نمونه بارز خودشیرین آمیخته با خرخون.
پروانه سریع گفت:

-ببخشید، من نفهمیدم میشه یه بار دیگه برام توضیح بدید؟-کس دیگه
ای هست که یاد نگرفته باشه؟
درست حالیم نشده بود ولی حوصله نداشتم بگم، پس سکوت و ترجیح
دادم،

رادین سرشوتکون داد و باخم به من زل زد، یه لحظه ته دلم خالی
شد، درهمون حال گفت:

-شما بیا حل کن بقیه بهتر بفهمن.

جا خوردم، آخه چرا همش من؟ ولی قصد نرفتن نداشتم، راستش
خیلی دوست داشتم باهاش معاشرت کنم تاز
اخلاقیاتش سردربیارم،بخاطر همین بدون کل کل بلند شدم ورفتم کنار
تخته یه نگاه فرمالیته به تخته کردم و گفتم:
-خب همینو توضیح بدم؟

سرشو آروم تگون داد و گفتم :-آره.

دوباره به نوشته ها نگاه کردم و باخودم گفتم ؛خداوشکر از قبل حل شده است یه توضیح الکی میدم میرم.

تخته پاک کن و برداشت وگفتم:

-بیا حل کن،

کل تخته رو پاک کرد

-همه اینایی که چند دقیقه پیش نوشتم وبنویس. با حیرت به تخته نگاه

کردم، آخه آدم قحط بوداین استادسلیمانی تورو

برای درس دادن گذاشت؟

دست به سینه کنار تخته وایستاد و به من نگاه کردسرمو خم کردم و

با مکت گفتم: -باشه.

به پروانه که داشت از این حالت من کیف میبرد نگاه کردم وماژیکو

برداشتم هرچی از انتگرالی که حل کرده بود یادم

میومد پای تخته نوشتم، به رادین نگاهی کردم، بادقت داشت به نوشته

ها نگاه میکرد، وقتی همه رو نوشتم مثل پازل

یکی یکی کنارهم گذاشتمشون وجاهای ناقصشو حل کردم وبعدهش

بالبخند پیروز مندانه ای به رادین نگاه کردم و

گفتم:

-اینم از این.

باچشماش تخته رو زیر و رو کرد و گفت :-خوبه.

باحرص برگشتم و روبه پروانه گفتم:

-یاد گرفتی مگس.. عه وای یعنی، پروانه جان؟

پروانه با حرص نگاهم کرد، همون موقع استاد وارد کلاس شد و

اعلام کرد که همه بریم سوار ماشین هاشیم قبل

اینکه راه بیفتیم برگشتم وپوزخندی به رادین زدم، اونم بدون هیچ

عکس العملی فقط یه نگاه بیخیال بهم انداخت،داشتم میرفتم به سمت

اشکان وفاطیما که اشکان از کنارم رد شدو
رفت پیش رادین، آروم آروم راه رفتم تا ببینیم
چی میگن.

رادین با صدای آرومی گفت:
-نه، اینطوری راحت ترم.

اشکان دستشو گذاشت رو شونه رادین و گفت :-بیا داداش لج نکن،
کوپره و ماشینش، راه طولانیه پشت فرمون
خسته میشی.

رادین خندید و گفت:
-راننده گرفتم.

اشکان گفت:

-اصلاً باید بیای با ما بریم، نامزدم با دوستشه توهم با منی، چون
اشکان نه نگو دیگه.

اِه؟ کی این دوتا انقدر باهم صمیمی شدن. صدای فاطیما مزاحم شنیدم
شد، بیخیال شدم و رفتم پیش فاطیما.

سرشو رو کوله پشتیش گذاشته بود و با بغض به من نگاه
میکردزیرلب اسم "وحید" و تکرار میکرد ، دستمو گذاشتم

رو شونشو گفتم:-الان وقتش نیست، توماشین باهم حرف میزنیم.

سرشو تکون داد، بلندشد، وسایلشو برداشت منم همین کارو کردم

اشکان مشغول حرف زدن با رادین بود،گوشی

اشکان دست فاطیما بود خواست بره بهش بده که گفتم:

-نمیخواه بده من برم بهش بدم قیافه ات ضایع است، همینطوریشم

خیلی تابلوبازی دراوردی،توبرو جا بگیر منم یکم

دیگه میام.

باشه ای گفت و گوشی رو بهم داد ورفت، به سمت اشکان ورادین

رفتم یکم دیگه مونده بود تا برسم پام گیر کرد به

پایه صندلی ها و خودمو تو هوا معلق دیدم، از خدا که پنهون نیست
از شما چه پنهون امیدی به اینکه یکی منو بگیره
و مانع شه بیفتم نداشتم که یهو دیدم رو هوا آویزونم، نگاهی به اطراف
کردم، کی منو حصار کرده؟ امداد غیبیه؟ چرا
نیوفتادم، برگشتم و دیدم رادین مثل آدمایی که گربه گرفتن پشت
مانتوی منو سفت گرفته
ونداشته من بیفتم، شت نگاه تاسف باری به زمین و آسمون انداختم و
گفتم :-میشه مانتوی منو ول کنید آقای
محترم؟ آخه لامصب روش های دیگه ای هم برای نجات دادن یه دختر
در حال افتادن هست، بمیری الهی.
رادین که قشنگه معلوم بود داشت خودشو کنترل میکرد که نخنده
باصدای دورگه ای گفت:
-آخه ول کنم میفتی زمین.
به جهنم بیفتم بمیرم بهتر از این وضعه، پشت مانتومو ول کردو
شپلق نزدیک بود بیفتم که دوباره گرفتش، آخه لنگم
گیر کرده بود لای پایه ی صندلی مثل آدمای بیچاره گفتم:
-اندازه یه اتمسفر شرف داشتم اونم رفت.
آروم پامواز لای صندلی خلاص کردم، رادینم آهسته مانتو مو ول
کرد، داشت میخندید با خشم بهش نگاه کردم و بر
خلاف میل باطنیم بهش گفتم: -خیلی ممنون،
دستی به ته ریشش کشیدو گفت:
-خواهش میکنم،
با دست به زمین و صندلی اشاره کرد و ادامه داد :-بیشتر مواظب
باش.
باهمون اخم گفتم :-باشه، حتماً.
اشکان که تااون لحظه ساکت بود به حرف اومدو گفت:-خیلی مراقب

باش دیانا، خیلی.
باخم برگشتم چیزی بهش بگم که متوجه گوشی تو دستش شدم،
سریع

گفتم :-وای اشکان شرمنده، خراب شد؟
اشکان باشک نگاهی به گوشیش کرد و گفت :-دشمنت شرمنده، نه
چیزی نیست، دل ورودشو گذاشتم سرجاش
اوکی شد.

چیزی نگفتم، فقط عذرخواهی زیر لبی کردم و از چفت رادین رد
شدم و یه نگاه عصبانی بهش کردم، اونم بالبخند
حرص دراری نگاه فرمالیته ای به اطراف کرد، با عصبانیت به
سمت ماشین رفتم و نگاهی به صندلی ها کردم. فاطیما
دستشو بالا برد تاببینمش، رفتم پیشش و نشستم، همزمان متوجه
رادین واشکان شدم که باهم سوار یه ماشین
دیگه شدن، صدای پر از ناراحتیه فاطیما منو به خودم آورد.
-دوباره وحید و دیدم دیانا.
با عصبانیت گفتم :

-دیدي که دیدي، این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟
دستشو گذاشت رو صورتش و سرشو تکیه داد به صندلی وگفت:-به
اشکان که نگاه میکنم از خودم بدم میاد، دیانا عذاب وجدان داره
منو میکشه.

دستشو گرفتم و با دلسوزی گفتم:
-اینا دیگه عادیه، هر دختری تو نوجوانی ازاین خراب کاریا ازاین
ارتباط های آبی داره، دلیل نمیشه با یکبار دیدنش
خودتو انقدر سرزنش کنی.
فاطمیما با دستمال اشک روی صورتشو خشک کردو گفت:
-خودتم میدونی من چه غلطی کردم، دیانا من نمیخوام اشکان ازم رو

برگردونه.

نوچی کردم و گفتم:

-چه دلیلی داره رو برگردونه آخه دختر خوب؟ اصلاً بیا گذشته رو
ول کن آبیّه که ریخته، به آینده ات فکر کن به
خودت واشکان.

سرشو گذاشت روی شونم و چیزی نگفت، ماشین راه افتاد، یک
ساعتی گذشت سر فاطیما روشونم بود، حس

میکردم اون قسمت از بدنم بی حس شده خورش از جریان افتاده.
-آخ، آی، مرده شور این صحنه های فیلم هندی که تهش با گذاشتن
سر روی شونه یا پای طرف تموم میشه روببرن، حالا ماکه عشقی نداریم
ولی نشستن وتکیه کردن یار به شونت

همون چند ثانیه اول عاشقونست وقتی خونت
ازجریان بیفته عشق و عاشقی یادت میره.خدایی چقدر چرت گفتم.
فاطیما سرشو از روی شونم برداشتم و گفت :-دقیقا.

به چهره خواب آلودش نگاه کردم و ابروهامو انداختم بالا وگفتم:
-دوباره بلند فکر کردم؟

چشماشو بادستاش مالید وگفت:
-اوهوم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-فاطی قیافت مثل پاندای کنگ فوکار شده. پشٹی چشمی برام نازک
کرد وگفت:

-توهم مثل اسکار شدی.

باخم زدم تو سرش وگفتم:

-احمق انقدر عر زدی ریملت پخش شده دورچشمات.

بادست زد رولپشو گفت :-خدایی؟-خدایی.

دستشو کرد تو کیفش وآینه ای برداشت وخودشو نگاه کرد، همون

موقع ماشین متوقف شد، راننده گفت، برای
دسشویی یا خرید میتونیم ده دقیقه صبر کنیم.
فاطمیما بلند شدتا بره صورتشو بشوره ومنم برای هواخوری باهاش
رفتم، ازماشین پیاده شدم وباصورت جمع شده
شونه مو ماساژ دادم و گوشی فاطمیما رو برداشتم و به مامان زنگ
زدم بعد یکم حرف زدن خداحافظی کردم و به در
سرویس بهداشتی هاخیره شدم برای عوض شدن حال هوا زیرلب
برای خودم ترانه میخوندم:

-الکل اینجا ممنوعه انرژیه از من بوده،کاری کردیم بره بالا کل این
محدوده، پسراا کل میکشن دخترا خجالت...وا
پسرکه کل نمیکشه! دختراا کل میکشن پسرا خجالت،... چه
چیزا! اصلا مگه پسری داریم که خجالت بکشه؟ بیخیال
آهنگ بابا،

عینک دودی موزدم وبه سمت سوپر مارکتی که اونجا بودرفتم ازتوی
یخچال اونجا دوتا بستنی برداشتم،خواستم
برم تاحساب کنم یادم افتاد اشکان هم بافاطمیماست همیشه که ما
بخوریم

اون نخوره یکی برای اشکان هم گرفتم، ازمغازه زدم بیرون ورفتم پیش
اشکان وفاطمیما که باهم درحال خندیدن
بودن، این فاطیمای ورپریده هم گریه هاش
برای ماست خنده هاش برای آقا اشکان، باخنده به سمتشون رفتم که
یهو دیدم اشکان دستشوبرام بلند کرد
تاخواستم عکس العمل نشون بدم دیدم نگاهش به من نیست
برگشتم

ودیدم رادین پشتم وایستاده، تا چشمش به
من خورد اخم کردو سریع از کنارم رد شد. لبامو باحرص جمع کردم

و چیزی نگفتم، بهشون نزدیک شدم علاوه بر
رادین یه پسر خوشتیپ دیگه هم اونجا بود، اشکان
باخنده به من اشاره کردوگفت:
-ایشونم خواهر زن خونده ما.
فاطمیما باخنده دستمو گرفت و گفت:
-دختر شر کلاسمونه دیانا.
پسره باخنده گفت:
-آره، تعریفشونو بسیار شنیدم.
رادین بعد سال ها به حرف اومدو گفت:-بله،البته شنیدن کی بود مانند
دیدن. تیکه ای که بهم انداخت وبی جوابنذاشتم، با چهره ی ریلکسی
بهش نگاه کردم و گفتم :- به تاثیر خوردن
تخم کفتر برای درمان کم حرفی اعتقاد
دارید؟
باچهره ی بیخیال ترو ریلکس تر از من گفت :-خیر، ولی به تاثیر
خوردن کله گنجشک برای پرحرفی خیلی اعتقاد
دارم.
همون لحظه یاد حرف نن جون افتادم که میگفت:
-مگه کله کنجشک خوردی انقدر حرف میزنی.
خواستم جوابشو یک جوری بدم که فاطمیما باخنده الکی پرید وسط
وگفت:
-اه، دیانا ایناچیه خریدی؟
باحرص دندوناموروهم فشاردادم و بهش نگاه کردم،زیرلب گفتم:
-کوفت، میخوری؟
مثل من زیرلب جوری که من فقط بشونم گفتم:
-هاپو شدی باز؟عزیزم بده ببینم چی خریدی.
تیکه دوم حرفش وبلند گفت، اشکان برای عوض شدن حال و هوا

گفت :-راستی دیانا معرفی نکردم، امیر حسینجان یکی از دوستانم که ستاره شناسی خواندن، استاد میری ازتیمشون دعوت کرده تابامابیان کویر وباهاشون آشناسیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-خوشبختم.

اشکان باخنده گفت:

-و یه چیز جالب، امیرحسین دوست مشترک منو رادین بوده ومابی خبربودیم.

پوزخندی زدم وگفتم:

-اوه خدای من چه افتخاری.

فاطمیما سریع بستنی هارو بینمون پخش کردو گفت:

-دوتا کمه من برم بگیرم بیام.

سریع گفتم:

-یکی بگیرمن نمیخورم.

رادین به فاطمیما مانگاه کردو گفت:

-ممنون، منم نمیخورم.

فاطمیما گفت :-اینجوری که بده آخه.

رادین لبخندی زدو تشکرزیرلبی کرد.راننده ماشین اعلام کردکه میخواد

راه بیفته، اشکان روبه ما گفت :-

بچه هافعلا.

براش دست تگون دادیم و سوار ماشین شدیم تانشستیم روبه فاطمیما

کردم دیدم داره با خنده بستنی میخوره،

نصف بستنیش مونده بود، ازدستش گرفتم وباحرص خوردمش،

بادستش آروم زدتوگوشم وگفت :-خو احمق میگفتی

بخرم برات.

عصبانی نگاش کردم و گفتم:
-اصلاً دوست داشتم مال توروبخورم، اصلاً آره دوست داشتم.
فاطمیما باخنده گفت:
-آها فهمیدم نتونستی جوابشوبدی سرمن خالی میکنی؟
عصبانی ترازقبل گفتم:
-نخیرم، اصلانم اینجوری نیست.
بانگاه شیطونی گفت :-هست.
-نیس.
-هست.

صدام رفت بالا و گفتم:-آره هست، همشم تقصیرتوعه اگه حرف وعوض
نمیکردی باخاک
یکسانش میکردم.
فاطمیماسرشو به صندلی تکیه دادوگفت: -ایشالا دفعه بعد.
باحرص لگدی به صندلی جلوزدم بدبختی که جلو نشسته بود
دومتررفت هوا، برگشت وعصبانی نگاهم کرد، طلب
کارانه گفتم:
_چیه؟

دختره بااخم برگشت وچیزی نگفت
فاطمیما باخنده از توی کیف یه بسته چیپس دراورد و خورد وگفت:
-عاشق این اخلاقتم یعنی، دست پیشو میگیری که پس نیفتی.
صورتمو براش جمع کردم و عصبانی نگاهمو به بیرون پنجره
دوختم،

-بچه پررو غیرمستقیم گفت پرحرفم
فاطمیما - ازاین مستقیم ترم وجود داشت به نظرت ؟
نفس عصبانی کشیدم و گفتم:
-نه، مزدشو دارم، عوضی بیشعور همون چیزایی که به فاطری

گفتم. فاطیما بهم نگاه کرد و گفت:

ا-!

باخم گفتم -برو بابا، شوهر توهم آدم کم بود با این عتیقه دوست شد؟
فاطمیما دوباره خندید و بسته چیپسو نزدیک صورتم آورد، کاردیگه
ای جز هرهر بلد نیستن اینا.
-بیا.

از چیپس متنفر بودم، یه بار تو بچگی چیپس خوردم حالم بهم خورد
از اون به بعد دیگه نخوردم، با دستم بسته
چیپسو کنار زدم و گفتم:
-نمیخوام.

یک ساعتی گذشت و فاطیما دوباره مثل خرس قطبی خوابید، منم
یکم خوابم میومد چشمامو روی هم گذاشتم و به
خواب رفتم.

باصدای هم همه چشممو باز کردم فاطیما هم از جاش تکونی
خورد، همراه بابقیه بچه ها ازماشین پیاده شدیم، کلا
وعینک دودیمو گذاشتم روسرو صورتم و به برهوت دوروبر نگاهی
کردم، فاطیما با ترس گفت:

-اینجا چه جهنمیه؟ به شن های روی زمین که به طرز جالبی روی زمین
نقاشی شده

بودن نگاه کردم و گفتم:

-نه باو، اونجوریام که میگی نیست، واای شترو ببین.

با ذوق برگشت و به گله شترها نگاه کرد و گفت:

-آخی، چه نازن.

بالبخند نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-به قول اون تبلیغه تو تلویزیون، آرامش کوپرو هیچ جا نداره.

باد داغی به سمتون درحال وزش بود، استاد میری بهمون اعلام کرد

که همین نزدیکی یه هتل هست، یکم از راه
وپیاذه رفتیم تارسیدیم به هتل، به حق چیزای ندیده! وسط کویر یک
هتل قشنگ با معماری سنتی زده بودن که بیا
و ببین. داخل رفتیم و بعد رزو اتاق و، گذاشتن وسایلمون برای گردش
تو کویر رفتیم بیرون هتل.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:
-فاطمیما.

-هوم.

-این چرا این ریختی نگاه میکنه؟ فاطمیما به شتری که کنارم ایستاده
بود وانگاری داشت چیزی میجوید
نگاه کرد و گفت :

-چجوری نگاه می کنه؟ شتر دیگه.

-از اون نگاهایی که توش خداشفات بده است به آدم میکنه.
فاطمیما زد زیر خنده و گفت:

-داره عشوه شتری میاد جدی نگیر.

باخم به چشمای شتره نگاه کردم و گفتم:

-هان؟ چیه؟ مشکلی داری؟

یهو لباسو جمع کردو صدای پووووو پیچید، دستی به صورتم کشیدم
دیدم خیسسه با چنندش چشمامو بستم و جیغ
کشیدم:

-فاطمیما این تو صورتم تف کرد.

فاطمیما باچنندش گفت :-اییییی.

بهم نگاه کرد و سریع به سمت سرویس بهداشتی که اونجا بود باهام
راه اومد، از فرط چنندش نمیتونستم چشمامو باز
کنم. فاطمیما گفت برم صورتمو بشورم تا بره برام لباس بپاره. با چنندش

رفتم تو سرویس بهداشتی به صورتم آب زدم. -شتر بیشعور، از هرچی
شتره متنفرم مثل این پسران قیافشون
مظلومه ولی از درون موزی و آب زیر کاهن.
یهو یه صدایی از پشت سرم اومد و گفت:
-والا، این مردا همه فقط یه زن زبون باز میخوان که ازشون پول
بچاپه.

یه چشم بسته به چشم باز برگشتم و پشتمو نگاه کردم، یه خانم میان
سال خیلی شیک پوش بود، بادیدن من بهم
سلام کرد، بالبخند جوابشو دادم و دوباره برگشتم و گفتم:
-آره، اصلاً تنها اشتباه ما خانما اینکه به این جونورا رو میدیم، بخدا
همش دروغه که میگن زنا پرحرفن مردا کم کم
حرفن وزبون ندارن، اتفاقاً زبوناشون درازه اندازه دسته بیل.
زنه از دستشویی اومد بیرون و شیر آب و باز کرد و گفت :
-دسته بیل؟ اندازه ماره زبونوش، ماااا.
باچندش مقنعه مو دراورد و دکمه های مانتو موباز کردم و گفتم:
-مار خوب اومدید، هیچی نمیگن نمیگین، این نیش مار رو یهویی
درمیارن با خاک یکسان میکننت.
زنه سرشو به طرفین تکون داد و گفت:-منو میبینی؟ آزاده آزادم، این
شوهرمو یه کاری کردم که نتونه بدون
اجازه من آب بخوره، انقدر توگوشش خوندم
که کل خونه و نصف کارخونه رو زد به اسمم، هه فکر کرده من
مثل اون زن ساده اولشم؟ نه جونم من اینو درستش
کردم.
یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:
-زن دومین؟
لبخندی زد و جلوی آینه یه رژ قرمزبه لباش زد و گفت:

-سوگلی ام.

با نیش شل شده به سقف نگاه کردم و زیرلب گفتم:

-آهان، پس آقاتون علاوه بر شرکت حرم فراهم دارن.

خانمه با عشوه رفت سرکیفش ویه کرم ضد آفتاب برداشت وگفت:

-خلاصش که بکنم، الان برای خودمم، نمیخوادم طلاقم بده برام فرقی

نمیکنه، من تفریحم سرجاشه، کویر گردی مو

میکنم گردشمم میرم کلاس موسیقی و شنمم که روی برنامه است.

لبخندی زدم وچیزی نگفتم؛

این زنه؟ زن نیست که سناتوره ! پس چی برای زن اول یارو مونده؟

نگاه قیافه ای که درست کرده براخودش.همون موقع فاطیما اومد، سلامی

کردو لباسارو نشونم داد، مانتوی

تنمو دراوردم ومانتوی نخیه آبی که فاطیما آورده

بود تنم کردم این مانتوروخیلی دوست داشتم،تابالای زانوم

بودوسرآستیناش کش دوزی شده بود دورکمرشم یه

کمربند بافت پارچه ای آبی داشت ،یه شال نخي آبی کمرن

کمربند بافت پارچه ای آبی داشت ،یه شال نخي آبی کمرنگ ترهم

برام آورده بود سریع سرم کردممش و بهش گفتم:

-ضد آفتاب همراسته؟ گفت:

-آره،یه سری خرت و پرت دیگه هم برات اوردم.

وازتوی کیف نسبتاً کوچیک توی دستش یه کرم زد آفتاب بهم داد،

کرم وزدم ویه رژ تیره هم به لبام زدم، یه کمم

چشماموسیاه کردم گفتم:

-بریم.

فاطمیما بهم نگاه کرد و گفت:

-عجب تغییر کردی!

خنده ای کردم و چیزی نگفتم آخه من خیلی آرایش نمیکردم وته

آرایش‌م همین بود ، کلاه آفتاب‌پامونو گذاشتیم رو
سرمون واز سرویس بهداشتی دور شدیم، با اساتید و بچه هاتوی
کویر یکم قدم زدیم و آگاهی و علمم لازم بدست آوردیم استاد خسته
نباشیدی گفت و اعلام کرد آزادیم، فاطیما بی حال
گفت:

-خسته ام دیانا، میرم تو استراحت کنم.

بی حوصله گفتم:

-ای بابا، چقدر می‌خواهی تو

خمیازه ای کشید و گفت:

-نمیدونم چرا اینطوری شدم، حالا یکم بخوابم، میام بیرون دوباره.

سرجام ایستادم و گفتم:

-من هستم تو برو،

باشه ای گفت و رفت، استاد سلیمی رواز دور دیدم که روی زمین

نشسته بودو به اطراف نگاه کرد، از جاش بلند شد و

اعلام کرد:

-هرکی خسته نیست میتونه بامن بیاد اطراف و ببینیم.

من و چندتایی از دانشجویها باهاش همراه شدیم، استاد روبه در هتل

کرد و گفت:

-آریایی نمیداد؟

مرده شوراین آریایی تونو ببرن که نمیدونم چی از ما بیشترداره

هراستادی چپ میره راست میاد آریایی، آریایی، میکنه. یهو رادین از در

هتل بیرون اومد و باحالت دو خودشو

رسوند به ما نفس زنان به استاد سلامی کرد و

استاد بالبخند جوابشوداد، همراه استاد راه افتادیم و رسیدیم به یه گروه

دیگه که جدا داشتن گردش میکردن، استاد

به سمت سردسته گروه رفت و باهم شروع به صحبت کردن و راه

رفتن شدن، ماهم مثل اردک دنبالشون راه افتادیم،
دوتاگروه باهم قاطی شدن، چند دقیقه ای گذشت هوا خیلی گرم بود به
اطراف نگاه کردم همش شن و خاک بود، آخه
اینجا چی داره واسه دیدن؟ برگشتم و به قیافه بقیه نگاه کردم، اونا هم
انگاری مثل من فکرمیکردن، سرمو چرخوندم
و دیدم رادین کنار یه دختره داره راه میره، دختره سفید و بوری بود
وبا خنده برای رادین حرف میزد رادین باشوق به
حرفاش گوش میکرد وهرچند دقیقه یکبار باتعجب نگاهش
میکردومیخندید، قدم هامو آروم کردم دقیقا پشت
سرشون قرار گرفتم، استاد برامون از خاک و گیاهای تو کویر حرف
میزد. دختره برگشت و به رادین چیزی گفت
رادین دوباره خندید فقط شنیدم که گفت:
-عجب.

نه اینجور نمیشه باید از تولید داخلیمون حمایت کنیم، دارن مخ بچه
خوشکل دانشگامونو میزنن؛ توضیحات استادتموم شد و به سمت هتل
راه افتادیم. به اطراف نگاه کردم وزیرلب
گفتم: -عجب هوای گرمیه، تواین گرما خر
پر نمیزنه.

به هتل رسیدیم همه پراکنده شدن ولی دختره هنوز با رادین حرف
میزد، رادین لبخندی که ضایع بود الکیه به
دختره زد وتلفن همراهشو ازجیبش دراورد واز دختره فاصله
گرفت، به اطراف نگاه کردم و دستمو گذاشتم رو دهنم و
با گریه دروغی رفتم پیش دختره الکی مثلا ندیدمش کنارش نشستم
وهای های شروع به گریه کردن کردم، یهو یه
صدای بد ازدختره دررفت وسط گریه ازخنده غش کردم، محکم زدم
زیر خنده ودستمو جلوصورتم گرفتم دختره

دستپاچه بلند شد واومد کنارم و بادلسوزی گفت:
-وای عزیزم چی شده؟
پیف پیف بو سگ مرده میاد، آقا منو میگی انقدر خندیده بودم جدی
جدی از چشمم اشک میومد، ولی اون
فکر میکرد از گریه غش کردم.
بهش نگاه کردم وبه سختی گفتم:-اشک وآه کار هرروز منه، خدایامنو
بکش، به نظرت من کی از
دست این لنده هور خلاص میشم؟
دختره نگاهم کرد وگفت:
-منظورت از لندهورکیه؟
با گریه گفتم:
-همون خائنی که کنارت نشسته بود،
چشماش گشاد شد با تعجب گفت:
-رادین؟
ای زهر مار رادین، نفاخ بی شخصیت به تیپت نمیخورد انقدر
بیشعور باشی چه زود پسرخاله هم شده، رادین.
با دست زدم تو صورتمو گفتم:
-آره، هرروز کتکم میزنه زندگی روبرام جهنم کرده، هرشب صدای
نامزدش از اتاقمون میاد منو پرت میکنه
تو آشپزخونه تاغذا درست کنم برای معشوقه هاش، صبحانه وناهار
وشام منم که فقط کتکه، حالا من برای خودم
نمیگم برای مهشاد وفرشاد غصه میخورن فرشاد بچم یکسره میپرسه
چرا بابا انقدر بد اخلاقه؟
دختره با دهن باز گفت :-مهشاد وفرشاد بچه هاتونن؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-خیلی کثافته، ازدوازده سالگی دارم براش میخورم ومیسابم حالا

جلوی من چشم چرونی میکنه، بیشعور همش منو
حرص میده، نمیدونه استرس برای بچمون بده، فقط دنبال آزار منه
حالا قیافه الانم رو نبین بخاطر بچه است که منو
چند وقته نمیزنه.

باناباوری داد زد:

-بارداری مگه!؟

دستم رو شکمم گذاشتم وسعی کردم نخندم -آره، این مهشید مامانیه
اگه خدایه عمری بهم بده این رادین منودق
مرگ نکنه یه فرشیدم میارم، اون موقع میشیم مهشیدومه شاد فرشیدو
فرشاد.

دختره با عصبانیت گفت:

-نگاه دیوونه کرده دخترمردمو، عجب پس فطرتیه خوب شد
شناختمش. ولی تو هم خوب موندی اصلاً بهت نمیخوره
سه تابچه داشته باشی.

حیف که باید تحمل

ش میکردم و گرنه جفت لگد میومدم تو حلقش به من میگه
دیونه. دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-تنها یه خصلت خوب داره، اونم اینکه گاز معده ای چیزی داره
دشویی تخلیه میکنه تابچه هابا تربیت بار بیان،
نمیاید وسط محل عمومی محیط زیست و عالوده کنه.
آخیش دلم خونک شد ، این به اون در.

دختره سرشو انداخت پایین و گفت :

-من دیگه میرم، خوشحال شدم منو محرم اسرار ت دونستی.

منم خوشحال شدم منو بابوی سگ مرده آشنا کردی.

باناراحتی نمایشی دستمو روی صورتم کشیدم و گفتم:

-خواهش میکنم، سرویس بهداشتی هم اونطرفه.

دیگه نگاهم نکرد و فرار و به قرار ترجیح داد. آروم گفتم:
-لوبیا نفاخه نخور، اصلاً کلاخوراکیه نفاخ نخور، برای اطرافیانت
میگم.

به حرف خودم خندیدم ازتوی کیفم آب معدنی درآوردم و مشغول
خوردن شدم زیر چشمی به رادین که داشت
نزدیک میومد نگاه کردم، باینکه هنوز تشنه بودم ولی سریع شیشه
آب وازدهنم جداکردم و با لبخند ملیحی بهرادین نگاه کردم، سرمو
انداختم پایین الکی مثلاً من خیلی شرمنده
ام، ابرویی بالا انداخت، کلاه آفتابی روسرشو
پایین ترکشید و ازکنارم ردشد پاهاموروی هم انداختم وازپشت بهش
نگاه کردم همینطوری که داشت میرفت گوشه
شو به سمت جیب شلوارش برد و خواست بزاره توجیبش که حواسش
نبود افتاد رو زمین، نفهمید و به راهش ادامه
داد، سریع به سمتش دویدم و داذدم:
-پکیژ گوشیت..
وای چی گفتم!

تاخواستم اسمشو بگم گوشه زنگ خورد به صفحه اش نگاه کردم و
درکمال تعجب عکس آقای تاجیک دیدم،
صدای زنگ گوشه رو شنید و برگشت به سمت من، باسرعت
خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
-گوشیتون افتاده بود روزمین، برش داشتم تا بهتون بدم.
لبخندکمرنگی زد و گفت:

-آهان، خیلی ممنون.
با دیدن خنده اش مثل جو گیرا ذوق کردم و گوشه رو به سمتش گرفتم
وگفتم:-بیا، آقای تاجیک زنگ زد.
گوشه رو ازم گرفت و به سرتا پام نگاهی کرد و باکنایه گفت:

-باشه، سلامتو حتماً بهش میرسونم.
وپشتشو به من کردو به سمت درورودی هتل حرکت کرد، بالبخند
حرص دراری
دستمو به کمرم زدم و گفتم:
-حتماً این کارو بکن، اگه وقت کردی سلاممو به آقا آرش هم برسون.
سرجاش ایستاد، یه دفعه روی پاشنه پا چرخید و به من نگاه کرد.
شونه ای بالا انداختم و از کنارش رد شدم، یهو صداشو از پشت سرم
شنیدم که گفت:
-کیفتو جا گذاشتی.

-اه، توف تو این شانس عجب حرکت باحالی رفتم حالا باید مثل
اسکولا برگردم؛ خواستم مثل خودش رو پاشنه پا
بچرخم که متوجه آویزون شدن کیفم جلو چشمم شدم، برگشتم تا
دستمو

دراز کنم کیف و بگیرم که دستشو بالا
تر گرفت و چون قدش بلند بود دستم به کیف نرسید و نتونستم کیف و
بگیرم، توچشماش نگاه کردم و خواستم چیزی
بگم که سرشو اورد جلوی صورتم، به چشمم زل زدو آروم گفت:
-این به اون در. منظورش و نفهمیدم و سردرگم نگاهش کردم همونطور که
چشماش به

چشمم بود کیفو از بالا ول کرد و افتاد جلو
پام، بالبخند پیروز مندانه ای از کنارم رد شد و درهمون حالت که
پشتش به من بود دستشو برد بالا و گفت:
-سلامتو حتماً به آقای تاجیک و البته آرش میرسونم.
صورتمو جمع کردم و به رفتنش خیره شدم:
-احمق عوضی، بیشعور نکبت مرده شور قیافه تو ببرن.
خم شدم و کیفمو از رو زمین برداشتم به سمت ورودی حرکت کردم

و داخل هتل شدم، یکی یکی پله هارو بالا
میرفتم و یه فوش به جدو آباد رادین میدادم،
-همش حرکت آخرو اون میره، مثل ردل باخاک یکسان میکنه بعد
راشو میکشه میره.
راستی! من چقدر هولم آقای تاجیک چرا باید به این زنگ بزنه؟ اینا
صنمشون باهم چیه؟
پشت در اتاق خودمو فاطیما رسیدم دستمو به چونم کشیدم و گفتم:
-رادین؟ تاجیک؟ یعنی باهم نسبتی دارن؟ پس چرا من نفهمیدم؟
در اتاق باز شد و قیافه خواب آلود فاطیما تو چهارچوب در ظاهر
شد، متفکر بهش نگاه کردم و گفتم:-یعنی چیکاره همن؟
فاطیما نگاه کلافه ای به زمین و آسمون کردو دستشو انداخت به یقه
م و کشیدم تو اتاق و درو بست).
همونطورکه سرم روی بالش بود به سقف نگاه کردم ویه تیکه
لواشک انداختم تو دهنم و گفتم:
-جدی میگم فاطیما، اگه این خواستگارمینو باشه که بدبخت میشه.
فاطیما دستشوزیرسرش جابه جا کردو باخنده گفت:
-نه که تو خیلی خواستار خوشبختی این پسره ای.
نیم خیز شدم و یه لواشک دیگه برداشتم و نایلونشو ازش جدا کردم
و گفتم:
-بحث مینو فرق داره، از اون مورداست که دعا میکنم خدا نصیب
گرگ بیاون نکنه.
فاطیما لواشکو از دستم چنگ زدو گفت :-آخه عقل کل، کدوم پدری
رودیدی که زنگ بزنه به خواستگار دخترش؟
اخم کردم و گفتم:
-لواشک و چرا میگیری؟ بعدشم مگه چیز عجیبیه؟ زنگ میزنه میگه
امشب باخانواده تشریف بیارید.

یه لواشک دیگه برداشتم ودوباره به سقف خیره شدم.-شیشمین
لواشکیه که داری میخوری دل دردت میگیره ها! درضمن
خو احمق جان،امشب که رادین اینجاست
چطوری میخواد بره خواستگاری؟
خندیدم و با ذوق گفتم:
-وویی راست میگی رادین اینجاست.
با نیش شل شده بهم نگاه کرد، فوری خودمو جمع و جور کردم و
گفتم:
-منظورم اینکه اینجاست نمیتونه بره پیش مینو.
موزیانه خندیدوگفت ؛
-غلط کردی تورو نشناسم بدرد جرز لای دیوار میخورم، ازش
خوشت اومده.
از جام پریدم و با،بالشت زدم تو صورتش و باجیغ گفتم:
-غلط کردی، من ازاون میرغضب خوشم بیادعمرأ؟
بالشت و از رو صورتش کنار زدو گفت:
-دیانا؟ من رفیقتما بگو قول میدم به کسی نگم.
-خیرم. اینجوری نیست.
روی تخت جابه جا شد و نشست جلوم و بااصرار گفت:
-دیا؟به هیشکی نمیگم دیگه.لبامو جمع کردم وباخم گفتم:
-قول؟
خندید و گفت:
-قول، به جون اشکان به کسی نمیگم.
ابروهامو انداختم بالا و آب دهنمو قورت دادم و با خنده گفتم:
-یکم، یعنی، یکم اندازه نصف یه مولکول، از... از قیافش خوشم
میاد.
فاطمابهم نگاه کرد و گفت:

-خیلی خری دیا مثل آدم حرف بزن دیگه.
یکم دیگه به آسمون و زمین نگاه کردم و گفتم:
-از جذبه اشم خیلی خوشم میاد، کلا به جز اخلاق نحسش از بقیه اش
خوشم میاد، ولی خوب تو که میدونی مهم
اخلاقه مامانم همیشه میگه دعا کن یه شوَر با اخلاق گیرت بیاد.
فاطمیما با دستش زد تو سرم گفتم:
-اه، یه لحظه چرت نگو به من نگاه کن.
نگاهش کردم، با ذوق پرید حصارم و گفت :-عاشقش شدی بدبخت. یه
نگاه از اونایی که معنیش خدا شفات بده است بهش کردم و گفتم:
-رمان خیلی میخونی نه؟
پشت سرشو خاروند و گفت:
-آره، جو گیر شدم قبول دارم.
-به نظر من بگیریم بخوابیم فردا باید مثل اسب راه ببریم.
-اهم، بای.
سرشو گذاشت رو بالشت و خوابید.
منم یه لواشک دیگه رو گلوله کردم درسته قورت دادم بعدش سرمو
گذاشتم خوابیدم.
باپیچیدن درد شدیدی تو شکمم نصف شب بلند شدمو به خودم
پیچیدم،
فاطمیما صدای آخ واوخ مو شنید وازخواب
بلند شد، چراغ وزدو باچشمای نیمه
بازگفت:
-چیشده؟ چرا دلتوگرفتی؟
با درد توخوادم پیچیدم گفتم :-فکر کنم وقتشه.
چشماشو درشت کردو گفت :-هان؟
-هان و مرض، آدمی توشرایط من دلشو میگیره چه معنی میده؟ گنگ

گفت:

-چیز... شدی؟؟

باصورت جمع شده ازجام بلند شدم وگفتم:

-گمشو بابا، منحرف،زیادی آلوچه و لواشک خوردم دل دردم گرفته.

سرجاش خوابید و گفت:

-آهان.

مانتومو تنم کردم وشالمو انداختم رو سرم و از اتاق رفتم بیرون،

شبای کویر خیلی سرد بود دستمو بیشتر

رو دلم فشاردادم و سریع خودمو انداختم توسرویس بهداشتی، یه

ساعتی تو دشویی گرفتار بودم، بعدش باآرامش

اومدم بیرون و نگاهی به سنگ توالت کردم و گفتم:

-بحث علت جنگ در خاورمیانه رو میزاریم برای دشویی فردا.

بااحتیاط به سمت دست شوری هارفتم ودستامو شستم آبی به صورتم

زدم و به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم،

همون موقع شاسکول درونم پدیدار اومد،لبخندی به عکس خودم

توآینه زدم ودستی به شکمم کشیدم و گفتم:

-خوبی مامانی؟ دوباره که منوترسوندی.-مامان دیانا منتظرته ها،زودبه

دنیا بیا،آه عزیزم توثمره عشق منو

بابارادینی تو محکم کننده ستونای این زندگی،

الهی بابات پیش مرگت شه زودی بدنیابیادیگه.

-ببخشید.

باشنیدن صدایی پشت سرم دستمو گذاشتم روقلبم و سریع برگشتم،

باقیافه ی متعجب رادین مواجه شدم که به من زل زده بود، سریع

گفتم :-بسم الله جن.

پشت چشمی نازک کردوبی حوصله گفت:

-سرویس بهداشتی خانمااین حصاره.

یعنی من الان دشوریه آقایونم؟ ای کوفت بخورم من، ازاین ضایع
تروجودنداشت، حس تخم مرغی رودارم که کوبیده
شده به دیفال ازهم پاچیده.

بااسترس پرسیدم:-ازکی اینجایی؟
سریع گفت :-ازاولش.

اوه اوه عجب گندی زده بودم باید یه جوری جمش میکردم،فوری
گفتم:

-رادین شوهرمه ببخشید، تشابه اسمی سوء تفاهم بوجود نیاره.
صورتش متعجب شد وگفت:

-شوهر؟.. آهان، نه!.لبخندپراسترسی زدم وآروم از کنارش رد شدم. ولی
از شانس بدم

یهوپام سرخوردونزدیک بودبیفتم،بی هوا
دستموگرفت ودست دیگه شو گذاشت رو پشتم تانیفتم همونطورکه
توی هوا معلق بودم تو چشماش خیره شدم
نگاهی به صورتم کردو وفوری کشیدم بالا، سرجام ایستادم و لبمو
به دهنم گرفتم،راستش خجالت کشیده بودم
سرمو انداختم پایین و زیر لب گفتم :-ممنون.
بادست راستش پیشانیشو خاروندوباسربه سمت شکمم اشاره کردو
گفت:

-خواهش میکنم، تو این وضعیت بیشتر مراقب خودتون باشید.
با شک گفتم:

-تو کدوم؟... آها، بله، بله.

دستمو به شالم که درحال افتادن بود گرفتم تا نیفته و همزمان محکم
زدم تو سرم؛اون قسمتشم شنیدی لامصب؟
همینو کم داشتیم الان این فکر میکنه من حامله ام؟
آروم به سمت در رفتم که فکری به سرم زد، برگشتم و گفتم:

-بهم میاد؟بدون توجه به من به ساعتش نگاه کرد و سرشو آورد بالا
ونگاهم

کرد:

-نمیدونم.

و رفت.

با خشم به در نگاه کردم و باصدایی که سعی داشتم کنترلش کنم
دادزدم:

-ازتنت بدم میاد، بدم میاااا ازت،آخ دلم.

به سمت دسشویی برگشتم یادم اومد اینجا مردونه است، به سمت

دسشویی زنونه دویدم، البته یه جوری که برای

بچه اتفاقی نیفته؛از دسشویی بیرون اومدم و به ساعت نگاه کردم، -

ای بابا اینم که خوابیده،چرا دل دردم خوب

نمیشه.

از سرویس بهداشتی رفتم بیرون که یکم اونطرف تر نور دیدم به

سمت نور حرکت کردم و چندتا دختر پسر ودرحال

کارتاتلسکوپ وازاین جورچیزا دیدم !

-سلام.

پنج نفری برگشتن وبهم نگاه کردن.

-ببخشید، بی خوابی به سرم زده اومدم فضولی ، مزاحم که

نیستم؟لبخند وروچهره همشون دیدم ، یه دختره که باهاشون بود

گفت:

نه عزیزم، چه مزاحمتی.

پسرا مشغول انجام کارشون شدن کنار دختره ایستادم و به آسمون

نگاه کردم، وتوفکر فرو رفتم، ویاد حرفای فاطیما

افتادم، لبخندی زدم و به این فکر کردم که اگه عاشقی اینطوریه من

الان عاشق آرش وپسر صاحب خونه قبلی مون

که سرایدارشون بودیم واون بازیگره لی مین هو و شاید باورتون
نشہ این استاد جدیدمون شدم! همشم عشق دریک
نگاهه، همشونم جذبہ دارن منم عاشق جذبہ وابہتم، وباتوجہ بہ این
مورد رادینم بہ کلکسیون عشقام اضافه شد.

-دوست داری توهم ببینی!؟

سرمو کج کردم و بادیدن پسری کہ این حرف وزد بہ این فکر کردم
کہ باید جای یکی دیگہ رو توکلکسیونم باز کنم،
نہ جدی جدی فکر کنم عاشق شدم.
بالبخند گفتم:

-جدی؟ اشکالی نداره؟

سرشو تگون دادوگفت:

-نہ، بیا.

سرمو بردم جلو تلسکوپ و نگاہ کردم،-وااای، خدای من چہ باحال.
سرمو جدا کردم و گفتم:
-خیلی جالبہ.

پسرہ خندید،صدای دخترہ اومد کہ گفت:

-تازہ این کہ چیزی نیست، دنیای ستارہ ہا از دنیای ماآدما بزرگترہ.
نمیدونم ولی حس کردم این حرفش یک نوع کنایہ بود، یکم دیگہ
ستارہ ہارو نگاہ کردم، وعقب رفتم دستمو

گذاشتم رو دهنمو خمیازہ ای کشیدم، بہشون نگاہ کردم و گفتم:
-خستہ نباشید، من دیگہ برم، خیلی تجربہ جالبی بود، شب بخیر.

با خندہ ازم خداحافظی کردن، ازشون دورشدم، بچہ ہای باحالی
بودن. بہ بیابون اطراف نگاہ کردم و

یکم ترسیدم ولی خداروشکر فاصلہ هتل تا من خیلی زیاد نبود با

ترس بہ اطراف نگاہ کردم و دویدم سمت درورودی

کہ یهو متوجہ یہ سایہ پشت سرم شدم، دستموگذاشتم رو دهنم و

باترس برگشتم، چشمم که به رادین افتاد نفس
حبس شده تو سینمو آزاد کردم و باخم بهش نگاه کردم، بدون حتی
نیم نگاهی به من. به سمت هتل راه افتاد و حین رفتن یه چیزی رو پرت
کرد اونطرف، وقتی رفت آروم، آروم به
سمت چیزی که پرت کرده بود رفتم، بادیدن ته
سیگاری که روزمین افتاده بود تمام ذوق کارآگاه بازیم خوابید،
سرخورده و خواب آلو رفتم داخل هتل وازپله هارفتم
بالا پشت در که رسیدم متوجه شدم ای دل غافل کلید باخودم نیوردم،
از طرفی دلم نمیومد که فاطیماروازخواب
بیدار کنم.

-آه باید پشت در بمونم،
یکم پشت دراین پااون پاکردم آخرش دلم راضی شد که دربزنم. یکی
دوتا ضربه به درزدم
از طرفی دلم نمیومد که فاطیماروازخواب بیدار کنم.
-آه باید پشت در بمونم،

یکم پشت دراین پااون پاکردم آخرش دلم راضی شد که دربزنم. یکی
دوتا ضربه به درزدم، درو باز نکرد یکم محکم
تر زدم بازم باز نکرد، محکم تر تر زدم بازم هیچ صدایی نیومد،
سما

نمیدونستم خواب فاطیما انقدر سنگینه، دیگه ر
داشتم مشتش و لگد میزد به در ولی بازم اتفاقی نیفتاد، هوا هم درسته
از بیرون بهتر بود ولی بازم سرد بود یکمایستادم واین پا اون پا کردم
هیچ تغییری تو وضعیت پیش نیومد، از
پله ها رفتم پایین تا حداقل یک کلید یدکی
چیزی از هتل دار بگیرم، اما تاپایین رسیدم متوجه رادین شدم که
روی مبل توی لابی نشسته و پاشو روی پای دیگه

اش انداخته بود وداشت سیگار دود میکرد،
-سیگاری هم بودی! داغونی داغون ، خواب نداره این وقت شبی.
یک قدم برداشتم تا برم سمت هتل دار تا کلید بگیرم، که دیدم بله،
همچین ناز خوابیده و سرشو گذاشته رومیز که
آدم دلش نمیاد بیدارش کنه! چرت گفتم! رادین روبه روی هتل دار
نشسته بود میرفتم کلید بگیرم به هر دلیلی
نمیداد یا سوال پیچم میکرد جلو این عزت نفسم میرفت زیر سوال،
نگاهی به اطراف کردم و گفتم:-چیکار کنم؟
از طرفی انقدر خوابم میومد که در حال تلو تلو خوردن بودم، مغزم
به هیچ جایی راه نمیداد جز یه راه، مثل رادین
تریپ آدمای لَشو آخر خطی بگیرم برم بشینم مبل اونطرف کم کم
بخوابم کسی نفهمه، حداقل تواین کار استادم،
سرکلاس فاطری یه جوری چشم باز میخوابیدم که خودمم باورم
نمیشد خوابیدم، کلا دوتا سرویس مبل اونجا بود،
یک سرویس سمت هتل دار که از بخت بدمن رادین اونجا نشسته
بود، یک سرویس سمت درشیشه ای هتل، باحالت بی حوصله ای به
سمت مبلی که از رادین خیلی با فاصله
چیده شده بود رفتم، اصلاً حواسش به من نبود، ولی
من برای اینکه بگم مثلاً خیلی داغونم یه آه بلند کشیدم دستمو
گذاشتم

روسرم و پایینو نگاه کردم، از شدت خواب
چشمام باز نمیشد، سرمو اوردم بالا دیدم نه، همچنان شلغم حسابمون
نکرده، فقط یه سیگار نصفه دستش بود،
وتوجاسیگاری خاموشش میکرد دراصل سیگاره خاموش شده بود
ولی رادین متفکر به زیر سیگاری نگاه میکردو
سیگارو فشار میداد، حالا که حواسش نبود بادقت تیپشو برانداز

کردم، یه تی شرت سفید تنش بود وروش یه
سیوشرت ورزشی آبی پوشیده بود بایه شلوارگرم کن ورزشی که
خطای سبزفسفری داشت ورو آستینای
سیوشرتشم همین خط ها بودند، موهاشم خیلی پریشون روپیشونیش
ریخته بود، یهو ناخداگاه یادشعر آقا حشمت
افتادم، -موهاتو پریشونش کن قررریده لرزونش کن.
خنده ام گرفته بود، دستی به صورتم کشیدم و دوباره به چهره
متفکرش نگاه کردم، یه حسی بهم می گفت اصلاً
اوضاعش خوب نیست، داشتم بهش نگاه میکردم که چشمم به
ساعتش
افتاد، ساعت صفحه گرد آبی کمرنگ بازمینهی سبزفسفری، دوباره داغ
دلم تازه شد نگاهی به صفحه ساعت که
خواب رفته بود کردم ویاد بابام افتادم، آخی
قربونت برم...

-دیانا!!

با صدای دادی که شنیدم سریع از جام پریدم و ترسیده گفتم:
-هان؟ چیشده؟
باقیافه متعجب فاطیما که روبه روشدم تازه فهمیدم در چه موقعیتیم،
به دوروبرنگاه کردم و متوجه بچه ها شدم که
درحال رفت وآمد بودن،
-واای من کی خوابیدم؟

۶

فاطمیما با اون صدای جیغ جیغوش سرم دادزد:
-د،آخه جا کم بود عزیزمن؟ چرا اینجا کپیدی؟ هان؟ ببینش توروخدا
از سرما نمردی تو؟عجب بابا.

به پتویی که روم کشیده شده بود نگاه کردم و با خودم گفتم: یعنی کی روم پتو انداخته؟ والای رادین انداخته؟ نه! آخ
جونمی جون. فاطیما یه ریز جیغ جیغ میکرد اعصابم خورد شد دادزدم:
-اِه، فاطی خفه سرم رفت، مثل خرس میخوابه دروهم که شیش قلفه
میکنه برای من جیغ جیغم میکنه.
فاطمیما ساکت شدو بهم زل زد،
-هان؟ چیه؟ ساکت شدی؟
-اون قلف نیست، قفله.
دادزدم -نخییرم، قلفه. بحثم نکن بامن.
فاطمیما چیزی نگفت و به پتو نگاه کرد، منم دوباره به پتوی روی پام
نگاه کردم و یهو از جام پریدم،
-ووووویی، من باید برم.
فاطمیما دستمو گرفت و گفت:
-هوی، کجا موجی؟ الان که ریلکس خوابیده بودی تو خواب جد و
آباد فاطری و رادین و مینو روفوش میدادی.
با تعجب گفتم :-خدایی!؟
سریع گفت:
-به جون مامانم.
با یه دست زدم پشت اون دست دیگم گفتم:-ای خاک بر سرم، بدبخت
رادین شب روم پتو انداخته سرما نخورم.
بعدش به سقف خیره شدم و دستامو به هم چسبوندم و گفتم:
-چه عاشقانه، به نظرت به جز پتو کار دیگه ای هم کرده؟ نازی،
...بو.
فاطمیما سریع پرید وسط حرفمو گفت:
-زهر مار، ببند در جهنمو عب ره ابابیل.
باخم گفتم:

-زهر مار، اِه، راستی گشت ارشاد توهم دیدی اینجاشو؟
بعدش هرهرهر زدم زیر خنده..، فاطیما با نیش شل شده بهم نگاه کرد
و گفت:

-واسه چی نمیری پیش یه روان پزشک خودتو نشون بدی؟
با عصبانیت گفتم :
-شینیم بینیم باو.

دوباره نگاه کرد. با لحن آرومی گفتم:
-اینم دیالوگ عباس آقا بود، شناختی؟
فاطمیما با آرامش گفت:

-زر مفت نزن دیا، من مطمئنم توهم زدی اون این کارو نمیکنه. با اجبازی
گفتم:
-میکنه.

لباشو جمع کردم و گفتم:
-نمیکنه.

عصبانی جلوی مقنعهشو گرفتم و به سمت هتل دار کشوندمش.
فاطمیما: -چیکار میکنی؟ ول کن آبروم رفت.
خیلی مطمئن گفتم:

-اصلاً بیا بریم از هتل دار بپرسیم؟ هوم؟ بدو، زود، زود، زود.
فاطمیما مقنعه شو از دستم کشید بیرون و گفت :-باشه بابا، بریم.
به سمت میز هتل دار که آدمه کچل جوونی بود رفتیم؛
-سلام آقا.

با خنده گفت:

-سلام، بفرمایید.

تو گوش فاطیما گفتم:

-این یارو هم کچله هم مچله!
فاطمیما زیر لبی گفت:

-ینی چی؟-ای بابا همون منگول شاسکول اسکول شوت خودمون دیگه.
فاطمیما سرشو تکون داد و گفت:

-آهان، نه بابا.

بالبخند به چهره منتظر هتل دار نگاه کردم و گفتم:

-اگه مچل نبود که نمی آوردنش تو بر وبیابون هتل داری کنه تازه
صبح به این گرمی کاپشنم بیپوشه.

فاطمیماگفت:

-لابد از دیشبه.

جوابشو ندادم و گفتم:

--ببخشید آقا، این پتورو دیشب کی رو من انداخت.

مرده نیشش تا بناگوش باز شد گفت:

-راستی چرا دیشب اینجا خوابیده بودید؟ اتاق خالی بالا داشتیم.

فاطمیما تو گوشم با خنده گفت:

-به معنی گرفتم.

بهبش نگاه بدی کردم و گفتم :

-بدبخت منحرف.

صورتمو طرف مرده کردم و گفتم:-همینطوری، حالا کی رو من پتو
انداخت.

دوباره نیشش باز شد گفت :-من.

همون لحظه فاطمیما پقی زد زیر خنده انقدر خندیدو زد روشونم که

عصبی شدم، دستمو محکم کوبیدم رومیز، مرده

سه متر پرید هوا، با حرص گفتم:

-آخه چه کاری بود؟ هوای به این خوبی تو کویر حالا یه دودرجه

سرد من حالیم نمیشده که تو خواب بودم.

آخر حرفم رو دقیقاً عصبانی زل زدم توچشماش گفتم، ای بابا شانسه

من دارم؟جلو این فاطمیما ضایع شدم حالا تاسه

روز سوژه اینو اونم.

مرده عصبانیت منودید وجدی گفت:

-منم نمیخواستم بندازم اون آقایی که کنارتون نشسته بود سفارش
کردنصف شبی من برم بگم پتوبیارن ، وگرنه من
سرشیفت بودم بیکارنیستم.

با تعجب گفتم:

-کدوم آقا کنارمن بود؟

مرده گفت:

-همون آقایی که لباس آبی داشت. فاطیما یهو خندش قطع شد بهش
نگاه کردم و ذوق زده پریدم هوا و
گفتم:

-دیدی؟ دیدی؟ جووونم، خدایا چه موجودیه این بشر، سخته کردم از
خوشی.

فاطمیما به ذوق من خندیدو باخوشی حصارم کرد، داشتیم میرفتیم که
یه دفعه هتل دارگفت :
-عه، خانم کجا؟

برگشتم و باتعجب به فاطیمانگاهی کردم و به هتل دارگفتم:
-من؟

هتل دار از توی دفترش چیزی برداشت و گفت _: بله
-کاری دارید؟

یه فاکتور دراوردو جلوم گذاشت و گفت:

-هزینه پتویی که سفارش دادیم به علاوه این هفتا که اینجاست. با
صورت جمع شده به محلی که اشاره کرد نگاه
کردم و دیدم هفتا پتوی گلبافت بزرگ اون کناره، فاکتورو برداشتم
وبادیدن قیمت سرم سوت کشید، دادزدم:

-چی؟ هزار تومن؟ نخیر نمیدم ضعیف گیراوردید من گفتم بیارید

مگه؟ اونم نه یکی نه دوتا تاهشتا؟!برایسر قبر بابابزرگ خدابیا مرزم ببرم اینارو؟

بیشعور رادین، کمکت بخوره توسرت فقط خواست منوبچزونه.
مرده باعصبانیت گفت:

-دیشب بخاطر سفارش شما من شاگردمونصف شب فرستادم
شهرواستون پتوبیاره ازسرما نچایید، درضمن مگه من
انبارپتو دارم؟

مثل خودش گفتم:

-من میخوام انبارپتو بزنم؟ مگه من گفتم؟

فاطمیما دستموچنگ زدو
گفت :-دیانا.

عصبانی گفتم -ولم کن بزار ببینم چی میگه این.

دستم دوباره کشیده شد برگشتم تا دستمو خلاص کنم که باچهره ی
رادین روبه روشدم، همون تی شرت سفید نیم
آستین دیشب تنش بود وعینک دودیشو روسرش گذاشته بود،ریلکس
دوتا دستاشوتوجیب شلوارخط دارسیاه

ورزشیش کرده بود و به هتل دار نگاه میکرد، عصبانی خواستم
دهنمو بازکنم که فاطمیما

دستموفشارداد،منظورشوگرفتم، چیزی نگفتم.هتل دارسریع گفت:
-بفرما، خودآقارسیدن.

رادین توچشمای مرده خیره شدوگفت:-مشکلی پیش اومده؟

چشماموبستم وگفتم دیگه تموم شد دوهزارآبروداشتم، اونم رفت، ای
کاش پول زیادی همراهم بودتاروی این بچه

قرتیه پولدارو کم کنم وزل بزنم توچشماش وضایع شدنشو ببینم.

هتل دار دهنشو بازکرد تاچیزی بگه فاطمیما سریع گفت:

-نه.

متعجب به فاطیما نگاه کردم،
همون لحظه، اشکان هم سر رسید،
فاطیما سریع گفت:
- نه چه مشکلی؟ چیزی نیست.
رادین نگاهی به منه متعجب کرد، تغییر و تحولش دیدم،
دستشو کرد و جیبش و پول در آورد تا بازاره رومیز هتل دار که
فاطیما نگاه مطمئنی بهم کرد، با اطمینان تو چشمای رادین نگاه کردم
و گفتم:

- هه، نمیخواه دست توجیبت کنی دقتت روزیاد کن.
فاطیما دست توجیبتش کرد و مقدار پولی که لازم بود در آورد، رادین بی
تفاوت نگاهی بهم کرد و گفت: - چی میگی؟
روبه هتل دار گوربه گور شده کرد و با اخم گفت:
- آقا من گفتم هشتا تاپتو برای افرادی که نیازمندن جا خواب ندارن چه
تو هتل چه بیرون هتل روزمین میخوابن
بخرهزینه اش بامن گفتم از این خانوم بگیر؟
هتل دارش مرنده سرشو کج کرد و گفت:
- ببخشید بد شنیدم، رادین نگاه عصبانی بهش کرد و پول رواز کیف
پولش در آورد و انداخت رومیز و رفت.
اشکانم پشتش دوید و رفت سراغش،
فاطیمایی هوا گفت:
- خاک تو سرت دیانا انقدر بد دلی فکر میکنی همه مثل خودتن.
عصبانی تراز قبل گفتم:
- احمق، این الان منظورش این بود که من فقیر و نیازمندم، همه این
کاراروی برای همین کرد.
متفکر نگام کرد و گفت:
- باشه پونصد دادتا، اینوبگه آره توراست میگی.

-آره، آدمی که ساعت شیش تومنی ببنده براش پول بی ارزشه. نگاه
چیکی بهم کرد و گفت:

-آره، بی ارزشه پتو هم میخره، ولی عزیزم برای در آوردن حرص تو نیست، رمان زیاد میخونیا.
ورفت.

نگاهی به بقیه که در حال آماده شدن برای کویر گردی بودن کردم و گفتم :

-راست می‌گه ها سرتا پای من می ارزه؟ بله، می ارزه، من مطمئنم
این برای کم کردن روی من گفت وگرنه چطور
این همه خیر خواه شد یهویی؟
بیخیال ماجرا شدم هه چی فکر می کردیم چی شد.
دوباره با استاد سلیمی شروع به چرخ زدن وسط کویر کردیم، استاد
خم شد وبااحتیاط یه کاکتوس از رو زمین کند و
گفت:

-میبینید چه زیباست؟ هوای به این گرمی بدون قطره ای آب همچین گیاه زیبایی.

نگاه ناامیدی به اطراف انداختم و گفتم :-یکی کوه نوردی، یکی کویر گردی خیلی تفریح...یهو فاطیما باخنده گفت:
-خاصی ان، آره.
با حرص گفتم:

-حرف مفت نزن،تفريح خاصيه؟...

هنوز خواستم ادامه بدم با ویشکونی که فاطیما از بازوم گرفت، برگشتم و فهمیدم استاد سلیمی داره به من نگاه میکنه، به اطراف نگاه کردم و باذوق الکی دستمو به اطراف تکون دادم و اشاره کردم و گفتم:

-عائلیہ لامصب!!! یعنی عزیزم، این همه زیبایی، ببین اینطرف و

نگاه میکنی. به سمت چپ نگاه کردم همه بامن
نگاهشون چرخید، دستپاچه گفتم:
-خاک، اونطرف و نگاه میکنی...
همه سرا چرخید به سمت راست
درمونده گفتم :

-خاک چه زیبا،عقب و نگاه میکنی... بازم خاک!
پشت کلمو خاروندم و گفتم:
-جلو رو نگاه میکنی!... جلو رو نگاه میکنی...بلهه استاد سلیمی،
علم، دانش.ولبخند الکی زدم استاد با خنده کاکتوس تو دستشو نشون
داد وگفت
:

-کاکتوس!؟
فوری بلافاصله گفتم:
-خار.

استاد بهت زده از این تعریف نگاهم کرد، زود گفتم:
-عه نه، عشق،...اصلاً کاکتوس مساوی با عشق، کلا گل عشقه این
کاکتوس،هرکیم گفته خار، گو....اشتباه کرده این
گیاه سرتا پا زیبایی و عشقه.
استاد لبخند مطمئنی زد و گفت:
-صحیح، به اطرافیانتون کاکتوس هدیه بدید امواج و دور میکنه،
بریم ادامه راه.

نفس راحتی کشیدم و گفتم:
-لعنت بر دهانی که بی موقع وا شود.
فاطمیما با خنده گفت:

-لعنت،حالا هم که به خیرگذشت تو فقط مواظب بچه باش.
و دوید ورفت، اول یه لحظه به حرفش فکر کردم بعد که گرفتم

منظورشو دادزدم.

-عوضیی.#####

سوار ماشین شدیم سریع روی صندلی که کنار پنجره بود نشستم و
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-آخیش، تموم شد،

فاطمیما با اعتراض گفت:

-خیلی خری دیا، من میخواستم کنار پنجره بشینم.
بی حوصله گفتم:

-بیشین بینیم بابا.

با قیافه مظلوم گفت:

-آقا بیا این ور دیگه میخوام مناظر کویر و ببینم.

بی اعصاب از جام بلند شدم و گفتم:

-بشین، حوصله نق نق تورو ندارم، از مناظرت لذت ببر.

با خوشحالی نشست رو صندلی و گفت:

-ببین توروخدا چه قشنگه؟ چطوری دلت میاد بگی اینجا بده.
خیلی عادی گفتم:

-لذت ببر، برهوت خشک و میگه قشنگ، اگه این قشنگ باشد، پس

قشنگ بعضیا چی باشد؟-هنوز حال و هوای معنوی اینستا داریا، بیا

بیرون زندگی واقعی رو

ببین بابا.

-باشه، باشه توخوبی گازاپلم توزدی خوبه؟ حالا بیخیال ما شو، من

خوابیدم.

فاطمیما چیزی نگفت، همون لحظه ماشین راه افتاد و منم چشمم رو

بستم.

ماشین با صدای وحشت ناکی ایستاد، تاخواستم به خودم پیام صدای

جیغ دخترا وهمزمان کوبیده شدن سرم به یه

جایی هوشیارم کرد، آروم ناله کردم :-آخ.
چشمام و باز کردم و دیدم افتادم رو فاطیما، سرم بد جور درد میکرد،
بی توجه به خودم با ترس داد زدم:
-فاطیما، فاطیما، بلند شو.
فاطیما بدون هیچ حرفی فقط چیزای آروم و نا مفهومی میگفت، همه
جا تاریک بود، ولی آخه الان که نباید شب نبود:
چند دقیقه ای گذشت، خودم رو به زور از روی فاطیما کشیدم کنار
و تگونش دادم، صدای جیغ و آه و ناله فضا رو پر
کرده بود، بلند داد زدم:
-کمک، خدایا، کمک فاطیما داره میمیره. صدای بی جون فاطیما آروم اومد
که بی حال گفت:
-اون پاتو از رو کله من بردار دیا، من تا حلوای تورو نخورم نمی میرم.
با خنده آمیخته با اشک خونی که از سرم رو پیشونیم ریخته بود و
بادست از رو پیشونیم کنار زدم و گفتم:
-نمیشه، گیر کردیم، جانیمست، دستم زیر صندلی جلو گیر
کرده، نمیتونم خودمو بکشم کنار.
صدای جیغ پروانه حرفمو قطع کرد.
-کثافتا، داریم می میریم، یکی کمک کنه ،کمک،کمک.
صدای آژیر اومدو صداها باهم قاطی شد، یه مرد با لباس قرمز،
چراغ قوه به دست اومد تو ماشین، چند نفر دیگه
هم پشتش بودن، یکی یکی مشغول کمک شدن، یکیشون داد زد:
-یه خانم باردار تو ماشینه، اونو پیدا کنید تا براش مشکل جدی پیش
نیومده. درحالت خواب و بیداری بودم پایین
حرف مرده دیگه رسماً غش کردم، دوباره داد زد:
-اسمش چیه؟
صدای رادین و شنیدم که داد زد:

-دیانا، شهامت،

با گریه گفتم:- یا همه امام زاده ها، فاطی بلند شو بی آبرو شدم. ای حناق بیفته به

جونت رادین، اصلاً من وبچه ام به توچه برای من
دلسوز شده، البته حق داره بچه، بچه اونم هست، خدایا دارم چرند
میگم.

فاطمیما بیهوش شده بود، مرده دوباره داد زد:

-دیانا شهامت، کدوم طرفی خانم؟

دیدم اوضاع خیطه گفتم:

-اینجاست، بیهوشه. بیاین.

فوری با هزار بدبختی اومد سمت ما، نور چراغش خورد تو چشمم
دستم و گذاشتم رو چشممو گفتم:

-تورو خدا کمکش کنید،

مرده اول منو با احتیاط بلند کرد و به بقیه سپرد تا از ماشین خارجم
کنن بعد فاطمیما رو. اشکان و رادین سریع اومدن
پیشم اشکان با ترس گفت:

-دیانا، خوبی؟ دیانا، فاطمیما

کجاست؟

از شدت درد جوابشو ندادم، سریع روی برانکارد خوابوندمنم پام درحد
مرگ دردمیکردحتی از سرم بیشتر، به لباسمنگاه کردم، متوجه شدم
لباسام پر خونه، اشکان با ترس ازم سوال

میپرسید، رادین دستشو گرفته بود و میگفت:

-آروم باش داداش، آوردنش. آروم باش خوب میشه.

بی حال به کسی که به دستم سرم وصل میکرد نگاه کردم، حالت
تهوع داشتم، شال صورتیم از خون قرمز شده بود

مانتوم که دیگه جای سفید روش نبود، ولی این همه خون فقط از سر

من رفته بود ؟

-دیانا، بگو فاطیما خوبه، دیانا...

صدای گریه مردونه اشکان رو مخم بود، آروم گریه کردم و باهق هق خفه ای گفتم:

-نمیدونم، نمیدونم.

یهو صدای بلند اشکان که پشت سرم دوید و رفت منو به خودم آورد :-

یا ابوالفضل.

باترس و درد سرم رو چرخوندم و جسم بی جون فاطیمارو روی

برانکارت دیدم بی هوا دستمو گذاشتم رو دهنمو از

ته دل زدم زیر گریه، انگاری مرده بود، سفید سفید شده بودرو تخت

نشسته بودم و دستامو به دو طرفش گرفته بودم و پرستار

آروم داشت زخم سرم رو ضد عفونی میکرد

.حرفی نمیزدم و فقط به پام که تو کج بود خیره شده بودم ، پرستار

با صدای خشکی گفت:

-سرتو بگیر بالا،

یکم سرمو بالا اوردم و دوباره مشغول کارش شد، دوباره به پام نگاه

کردم، و چیزی نگفتم، پنبه آغشته به بتادین و

آروم زد رو زخم سرم، لبمو دندون گرفتم و چشمامو محکم بستم

چیزی نگفتم، دوباره با احتیاط همین کارو کرد،

دفعه سوم دیگه قشنگ انگاری داشت فرچه رو فرش میکشید چنان

این پنبه رو روی سرم فشار داد که خون جلو

چشمامو گرفت دادزدم :-هوی روانی، حالیت نمیشه دردداره؟ آروم

تر باش.

پرستار دادزد:

-دارم ضد عفونی میکنم بدون درد که نمیشه؟

عصبانی پنبه رو از دستش گرفتم پرت کردم اون ور و دادزدم:
- غلط کردی که نمیشه، انگاری داره دباغی میکنه پوست کلمو کندي.

پرستار عصبانی جیغ زد:

-آقای دکتر، آقای دکتر. دستمو گذاشتم رو چشمامو ریزش خون رو

پیشانی مو حس کردم،

صدای خیلی آشنایی گفت :

-چه خبره؟

پرستار جیغ جیغو گفت:

-این خانم نمیداره زخمشو ضد عفونی کنم.

دندونامو روهم فشار دادم و خواستم سرش داد بکشم که با چهره

آرش رو به رو شدم. با تعجب گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

آرش با اخم به پرستار گفت بره، پرستار نگاهی به منو آرش کرد و

رفت.

آرش سمت میز کنار تخت رفت و بتادینی از روش برداشت و گفت

: -

پس تو بودی این اتاق ورو سرت گذاشتی.

پنبه رو پر بتادین کرد خواست بزنه به سرم که عقب رفتم و گفتم:

-جوابمو ندادی.

بی توجه به من نزدیک اومد و مشغول ضد عفونی کردن زخمم شد،

اصلاً هم سوزش زیادی نداشت، من به این

پرستاره میگم روانی میگه نه. آرش آهسته بانداژ و برداشت و دور سرم

پیچید و گفت:

-دکتر بخش اورژانس این بیمارستانم، دوساعت پیش خبر دادن یه

ماشین نزدیکی تهران چپ کرده بیمارای

اورژانسی زیادن کمبود نیرو بودمنم سریع خودمو رسوندم.

آهانی گفتم، آرش درهمون حال که مشغول معاینه سرم بود گفت:
-دوتا پسره پشت در اتاق ایستاده بودن ظاهرا خیلی نگرانم بودن، یک
نفرشون رفت یکی دیگه شون موند، ماشین
پسرا راه افتادن این دوتا نرفتن، میشناسی شون.
سریع از جام پریدم که پام درد گرفت آخ بلندی گفتم، آرش با تعجب
گفت :

-آروم، چی شده؟

با التماس گفتم:

-دوستم، آقا آرش دوستم فاطیما نیکدل، میدونی حالش چطوره؟
آرش خیلی ریلکس گفت:

-آره، اتفاقا چند دقیقه پیش بالای سرش بودم، از اتاق عمل اومده
بیرون حالش خوبه.

با دست خواستم بزنم تو سرم که آرش دستمو رو هوا گرفت و با
ابرو اشاره کرد:-همین الان مثل ببر زخمی آه و ناله میکردی، مراقبت باش
یه دوماهی

این عادت خود زنی رو بزار کنار

با استرس گفتم:

-من باید برم پیش فاطیما،

یهو صدای در اتاق اومد و حرفم ناتمام موند ، آرش گفت:

-بفرمایید،

اشکان وارد شد، خستگی از سر و روش میریخت، سلامی به آرش
کرد و گفت:

-حالت خوبه دیانا؟

نگاهی به سر و وضعم کردم و گفتم:

-میبینی که عالی، فاطیما چطوره؟

اشکان دستی به صورتش کشید و گفت:

-از اتاق عمل آوردنش بیرون ، شیشه رفته بود تو کتفش، الان بیهوشه.

آرش جدی به گفتگوی منو اشکان نگاه میکرد یهو اشکان بی هوا گفت :
-دیانا!

با تعجب گفتم:-بله؟

-کی ازدواج کردی به مانگفتی؟ د آخه دختر خوب،اینم حرف بود که تو به رادین گفتی؟ تو بارداری؟ اصلاً ازدواج کردی که الان بچه داشته باشی؟
با خجالت زیر چشمی به آرش که بهت زده دستش زیر چونش بود و به ما نگاه می کرد کردم، اشکان متوجه آرش شد و سریع گفت:

-دیگه بیمار ما مشکلی نداره؟ مرخصه؟
آرش باختم گفت:

-یکم دیگه باید باشه تا وضعیتش نرمال شه.

بعد رو به من کرد و گفت:

-دیانا کاری داشتی صدام کن.

ورفت بدون هیچ حرکتی با چشمای ورقلمبیده به بیرون رفتنش از اتاق نگاه کردم تا رفت بیرون اشکان گفت:-آشنا بود؟

کلافه دستمو بلند کردم بزنم تو سرم که یادم اومد سرم زخمیه، مشتمو کوبیدم رو تخت و گفتم:

-اه، آبرومو بردی اشکان، این برادر زاده آقای تاجیکه.اشکان خسته کنار تختم نشست و انگشتای دستشو برد لای موهاشوگفت:

-نمیدونم، نمیدونم، داغونم، همین الان بابا مامان فاطیما اومدن

بیمارستان و گذاشتن رو سرشون، بابای فاطیما با
پوزخند به من گفت مراقبت کردنت از دخترم رو هم دیدم.
متعجب گفتم :

-چه ربطی داره؟ مگه فاطیما رو دوش تو بوده که باید مراقبش
میبودی، درضمن کی به اونا خبر داده؟
خسته گفتم:

-تواخبار اعلام کرده ماشین دانشجویها چپ کرده، الانم پدر و مادر
فاطیما فهمیدن جایی دستشون بند نیست عقده
هاشونو سر من خالی میکنن، فعلاً که رادین داره باهاشون حرف
میزنه، تاببینیم چی میشه.
بهت زده گفتم:

-پدر و مادر من نیومدن، پس حتماً اخبار و ندیدن.
شاید.

فکر کنم این بار و باید مدیون نن جون باشم که تماشای راز بقا رو با
ساعت اخبار هماهنگ کرده. اشکان آروم گفت:
-دیانا... این چه دروغی بود که به رادین گفتی؟
ای بابا اینم گیر داده.

-تو عمل انجام شده قرار گرفتم چاره ای نداشتم...توکه راستشو نگفتی
بهش نه؟

اشکان از رو تخت بلند شد و گفت:

-من برم بیرون،

عصبانی داد زدم :-اشکان.

انگشت اشاره شو گذاشت رو صورتشو گفت :-هیس، بیمارستانه ها.

چشمام رو بستم و گفتم:

-چی گفتی بهش اشکان؟

سرشو تگون داد و گفت :

-چه میدونستم گفتم تو اصلاً ازدواج نکردی که باردار باشی، دیدم خیلی خیطه گفتم نامزد داری،البته ضایع بود که باور نکرده.

سرمو رو بالشت انداختم و دستامو گذاشتم رو سرم و چیزی نگفتم، همون موقع آرش از راه رسید اینبار اشکان سلامگرم تری نسبت به دفعه قبل بهش کرد،آرش نگاهی به چارت کنار تختم انداخت و گفت:

-حالت تهوع نداری؟
-نه خوبم.

باخم به اشکان نگاه کردوگفت:
-مرخصه،

اشکان سریع گفت:

-خداروشکر،دیانا با رادین پشت در منتظریم، لباستو بپوش بیا.
به آرش نگاه کردم و زیر لبی گفتم:
-میخوام صدسال سیاه منتظرم نباشید،چطوری تو چشمای رادین نگاه کنم.

اشکان مثل من زیر لبی گفت:

-نمیدونم، فعلاً باید از زیر دست این میرغضب در بریم، انگاری ارث باباشو خوردم، بهش بگو من نامزد دارم.

خواستم بلند شم که آرش گفت:

-لازم نیست، الان خبر میدم پدر و مادر دیانا بیان.

باخم برگشتم و بهش نگاه کردم وگفتم:

-نه، گناه دارن نگران میشن.با سختی از جام بلند شدم و دستمو به تخت گرفتم با درد گفتم :

-اشکان مانتو مو بده لطفا.

اشکان مانتو مو برام آورد، آرش دوباره گفت:

-باشه خبرنمیدم، کار منم یکم دیگه تموم میشه دارم میرم خونه پس
با خودم بیا بریم.

بااین حرف آرش انگار دوباره زندگی رو بهم دادن، سریع گفتم:
-والای ممنون، پس اشکان جون من با آرش میام تو نمیخواه بیفتی
تو زحمت.

اشکان لبخندی زد و گفت:

-چه زحمتی. باشه پس من برم.
زیر لب گفت:

-یعنی تعارف معارف تعطیل؟
باخنده گفتم:

-این خارجکیه، تعارف سرش نیست.

اشکان آروم گفت :-آهان.

به آرش نگاه کردم و گفتم:

-من میرم از فاطیما یه سر بزنم، دم در منتظرم.آرش سرشو تکون داد و
رفت بالای سر بیمار تخت حصاریم.

یکم اشکان منتظر من موند حاضر شدم و باهم از در اتاق خارج

شدیم،لنگان لنگان به سمت اتاق فاطیما رفتم جلوی

در اتاق که رسیدیم متوجه رادین شدم، روی صندلی های جلوی در

نشسته بودو دوتا دستشو روی چشماش گذاشته

بود. خواستم سریع برم تو اتاق تا باهاش چشم تو چشم نشم که

اشکان

بیشعور صدا زد:

-رادین.

رادین سرشو بالا آورد بدون یک صدم درصد نگاهی به من بلند شد

و به سمت اشکان رفت، اشکان حصارش کردو گفت

- :

شرمنده داداش، علاف ما شدی، خودتو خسته کردی میخواست بری خونه.

رادین با لبخندی که خستگی ازش می بارید گفت:
-این حرفا چیه، چیزی نیست.

احساس خاری و زلیلی بهم دست داد خداییش تاحالا انقدر نادیده گرفته نشده بودم، درهمون حال آهنگ مزخرفی از محمد رضا گلزار تو ذهنم پلی شده بود منووو ندید ساااده ازم رد شد ..بدون هیچ نگاهی به رادین گفتم:

-اشکان من میرم پیش فاطیما.

یهو رادین با صدایی که تمسخر ازش میبارید گفت :-عه، راستی خانم شهامت، حالتون خوبه؟

سرم و انداختم پایین نه اینکه خجالت بکشم نه خیلی پررو تر از این حرفام ، فقط بخاطر اینکه ادای دخترای مظلوم و دربیارم، آروم گفتم:
-ممنون.

بیشتر از این نموندم زود وارد اتاق شدم پدرو مادر فاطیما دورش جمع بودن سلام گرمی بهشون کردم، مادر فاطیما تلپی خودشو انداخت حصارم و شروع به گریه کردن کرد، با گریه گفت:

-دیدي چه بلایی به سرمون اومد.

قشنگ حس میکردم لباسم خیس شده صورتمو باچندش جمع کردم و گفتم:

-آروم باشید طوری نیست، این فاطیما داره ادا بازی درمیاره حالش از شماهم بهتر...

بادیدن فاطیما حرفم تو گلو خفه شد، فاطیما نبود که، یه هیولا رو تخت بود، صد دفعه به این فاطی گفتم

انقدر آرایش نکن الان اشکان ببینتت نه تنها
طلاقت میده بلکه از باباتم شکایت میکنه، بخاطر رنگ کردن کلاغ
و فروش به جای قناری، کردن تو پاچش بدبخت
ننه مرده.

-ببین بچه مو، چشماش گود افتاده رنگ به رخساره نداره، مثل میت
شده.

-اِه، دور از جون خاله.

مادر فاطیما خودشو ازم جدا کرد و گفت:
-تو خودت خوبی خاله؟ بیا بشین رو صندلی.
خداروشکر فهمیدمن حالم ناخوشه ، شک ندارم اونموقع پام موره
برداشته بود الان انقدر که سر پا وایستادم
شکسته.

رادین و اشکان وارد اتاق شدن، با
بای فاطیما مثل جلادا زیر چشمی به اشکان بدبخت نگاه میکرد،
اشکانم سرشو پایین انداخته بود و سکوت تو اتاق
حکم فرما بود، درهمون حال یهو آرش بایه پرستار وارد اتاق شد و
با سلام سر سری به ما چارت فاطیما رو برداشت وچندتا چیز
نوشت، رادین دست اشکان وگرفت وگفت:
-بیا بریم یکم بشین از صبح سرپایی.
اشکان خواست بگه نه، که من یه دونه ابرومو انداختم بالا و به سقف
نگاه کردم، مرده شورتو ببرن آی کیوی این
رادین از تو بالاتره ، شاید استغفرالله دکتر خواست معاینه ی خاک
برسری بکنه، لبمو گاز گرفتم و به بابای فاطیما
نگاه کردم، دیگه تو که خدای آی کیویی، درسته دخترته ولی زشته
قسمت کتف به پایین محرم نامحرم سرش
نمیشه.

پرستار سریع گفت:

-دور بیمار و خلوت کنید، تازه وقت ملاقاتم همین الان تموم شد.
اشکان منظور رادین و فهمید و از اتاق رفت بیرون؛ آرش تو چشمای
فاطمیما نور انداخت و به پرستار گفت:

-لازم نیست بهش بروفن بدید، بانداژش رو هم سریع عوض کن،
دور بیمارم خلوت کنن زخمش عمیقه ممکنه زود
عفونت کنه.

مادر فاطمیما با ترس گفت:

-آقای دکتر حالش خوبه؟ آرش سرشو تگون داد و گفت:
-خوب میشه.

منم ازاتاق رفتم بیرون طاقت دیدن زخم فاطمیما روناذاشتم، توی راه
رو، روبه روی اشکان ورادین نشستم وبا آخ واوخ
پامو جابه جاکردم، سرمو انداخته بودم پایین رادین با اشکان آروم
حرف میزد، صداشونو نمیشنیدم فقط رادین یکم
بلندتر برای اینکه من بشنوم گفت:

-ببین، اصلاً هیچیش برام مهم نیست، برای توهم مهم نباشه.
عصبانی شالمو که دیگه داشت از سرم میفتاد کشیدم جلو ، و به پام
خیره شدم، آرش از در اتاق خارج شد اشکان
پرسید:-خوب میشه؟

آرش با لبخند سنگینی گفت:

-خیلی دلواپسی، نگران نباش، خوب میشه.
اشکان زیر لب گفت:

-خداکنه، ای کاش ماشین ما چپ کرده بود،
به رادین نگاه کرد و گفت:
-نه. نه خداکنه.

رادین لبخندی به حرفای دو پهلوی اشکان زد و چیزی نگفت. آرش روبه

من کرد و گفت:

-دیانا من رفتم حاضر شم،منتظرتم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-وایستا منم باهات میام.

زیر چشمی به رادین که با تمسخر به منو آرش نگاه میکرد نگاه

کردم و از کنارش رد شدم، صدای آرومشو شنیدم که

به اشکان گفت:

-فیلم جدیده؟

اشکان خندید و بلندگفت:

-نه بابا آقای دکتر...

آرش همونطورکه داشت میرفت برگشت وبا مکث به رادین نگاه

کرد،رادین نگاه بیخیالی به آرش کرد وهمونطور که

دستاش توجیب شلوارش بود چیزی نگفت آرش چشماشو بست وگفت

: -

چهره شما...

رادین با تکبر نگاهی به آرش کرد و نداشت حرفشوبزنه، گفت:

-آریایی هستم،کانادا همو دیدیم.قیافه آرش جدی شد وگفت:

-آهان،یادم اومد،مناقصه ی یک سال ونیم پیش.

نزدیک هم دیگه شدن، قدماشونو شمردم، دیوونه هم خودتونید،

بیکاربودم شمردم، سه تاآرش به سمت رادین رفت

سه تاهم رادین به سمت آرش ،آرش با غرور ورادین باقیافه ای که

انگار هیچ اهمیتی براش نداره به هم دست دادن،

هیچی نگفتن من کنار آرش واشکان روبه روی من نزدیک رادین

بود، به دستای دونفرشون خیره شدم رادین جدی

وآرش هم جدی دوتایی دستای همو گرفته بودن و ول نمیکردن،

دوتاشون مثل میرغضب به هم نگاه میکردن،نوچ،

خداایا همونکشن؟ فکر کنم هردوشون عاشق من شدن روشون نمیشه
بهم بگن الانم با هم دعوا دارن، رقیب عشقی
که میگن اینه؛ ای بابا حالا دعوا نکنید سه تایی یه کاریش میکنیم، نه
مثل اینکه قضیه جدیه، رگای دست آرش
متورم شده بود و چهره رادین عصبانی تر، اشکان به من نگاه کرد
منم به اشکان یهو دوتایی باهم گفتیم:
-خوب دیگه ما مرخص شیم، صحنه ی خنده داری بود ولی وقت خنده
نبود، آخرش دست همو ول
کردن، کنار اشکان ایستادم و گفتم،
-به جان خودت که نباشه، به جان خودم اگه دودقیقه دیگه دست همو
ول نمیکردن میچسبیدم دست جفتشونو گاز
میگرفتم تا ول کنن.
اشکان نگاهم کرد، فوری گفت:
-بریم برای خداحافظی که الان همو قورت میدن هضم میکنن.
-موافقم.
رادین و آرش هنوز به هم نگاه میکردن، زودی خداحافظی کردیم،
برگشتم تا از اشکان خداحافظی کنم که با صدای
جیغ یه نفر دستم تو هوا خشک موند.
-خدایا، خدایا به عقل ناقص این بچه رحم کن خدایا به سن و سال
کمش رحم کن، به ترشیدگیش رحم کن، به بیچاره
گی و قیافه مفلوکش رحم کن، نذار بمیره خرج بزاره رو دست ننه
باباش، خدایا بعد شیش سال یه بچه مثل شیر برنج
وارفته بهشون دادی، حالا این بمیره باید سی تا کیسه برنج دونه ای
شصت هزارتومن بدیم خرج کفن و دفنش دیگه
مرغم که بماند، همچین مالیم نیست درست ولی تو نگهش دار نذار
مامان باباش بی بچه شن، مرغ شده کیلویی نه هزارتومن...

صدای کلفت یه مرده اومد گفت:

-چی میگی مادر؟ کیلو دوازده هزار تومنه.

-خفه بمیر سیبیلو من مادرتم؟ مشنگ من جای خواهر کوچیکتم، با همین آرنجم بکوبم تو اون دماغت سیبیل قیتونی؟

-چرا عصبانی میشی مادر، یعنی خواهر، اشتباه کلامی بود.
برگشتم و به نن جون که وسط بیمارستان دادو هوار راه انداخته بود
کردم، سریع برگشتم و دستمو گذاشتم رو
صورتتم، خدایا آبروم دیگه قشنگ رفت.
نن جون دادزد:

-بله، این پدر گرامی اشاره کردن قیمت مرغ...واای این بمیره کار
هممون خلاصه!!!

همونطور که پشتم به نن جون بود، آستین لباس آرش وکه از خنده
غش کرده بود گرفتم و گفتم:
-بر نگرد، برنگرد.

چشمم خورد به رادین و اشکان که با دقت به منو آرش نگاه میکردن
سریع با بغض الکی گفتم:-نمیدونم چرا یه صدای درونی تو گوشم میگه،
بزن به چاک، نه

یعنی مستقیم برو تو بخش روبه رو آه.
آرش نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت:
-مادربز...

سریع پریدم وسط حرفشو به جلو اشاره کردم و گفتم:
-هی میگه بیا، بیا.

اشکان با دلرحمی بهم نگاه کرد و گفت:
-بخاطر ضربه ایه که به سرش خورده دکتر نه؟
آرش نگاه گنگی به من کردو یهوگفت:

-آهان، نه نه مال اون نیست، بریم بخش روبه رو.
خودمو متأثر گرفتم و با حال خرابی گفتم: -هی ندا میگه... وای من
بغض کردم سریع بریم،

دوباره صدای فریاد نن جون اومد که دادزد :

-پدرسگا نوه ام مرده یازنده است؟

صدای پرستار اومد که دادزد:

-چه خبره؟

ننه جون یکم سکوت کرد بعد گفت:-ای خاک بر سرت کنن لیلا، سوختم
و دود نکردم، تو پرستاری؟

من همسن تو بودم شیشتا شیکم زاییده بودم.
دستمو گذاشتم رو سرم و گفتم:

-بریم ، بریم این ندا گند زده تو حسم

بااحتیاط قدم هامو تند کردم و به سمت بخش روبه رو رفتم ،آرشم
باهام هم قدم شد، یهو صدای نن جون از پشتم اومد که
گفت:

-دیانا ور پریده اونجایی؟ گلوم پاره شد چرا فرار میکنی؟در همون

حالت لبمو محکم گاز گرفتم به امید اینکه معجزه ای پیش بیاد

میخ سر جایی که بودم ایستادم، خدایا خدایا آبرومو بخر، جلوی این
رادین منو سکه ای یه پول نکن.

یهو صدای جیغ یه دختر اومد:

-آی چیکار میکنی؟

نن جون داد زد:

-صد دفعه نگفتم این کلیمس اندازه آجر و پشت کلت نبند؟

-اه کلیمس چیه؟ دیانا کیه ول کن کلیپسمو.

آرش خواست بره سمت نن جون که با چشم غره گفتم:

-ندای درون جلو رو میگه تو داری میری اونجا؟ اصلاً من رفتم،نفس راحتی

کشیدم و بااسترس لنگان لنگان دویدم سمت بخش رو به
رو آرشم باهام اومد برای اشکان دستی الکی به معنی
خداحافظی تکون دادم و تندتر دویدم رادینم که انگاری شک کرده
بود، به من توجه نکرد و مخالف من قدم برداشت.
توی بخش که رسیدیم دستمو گذاشتم رو قلبمو تکیه زدم به دیوار و
با خنده گفتم:

-آخیش خطر از بیخ گوشم گذشت.

آرش به ساعتش نگاهی کرد و باخم گفت :-چرا؟
تکیه مو از دیوار برداشتم و ابروهامو انداختم بالا وگفتم:
نه. ببین مثل اینکه تو هنوز تو باغ نیستی!
آرش دست به سینه به دیوار تکیه داد وگفت :-بگو تا پیام تو باغ.
با ولوم صدای کمی بالا گفتم:

-این نن جون من اگه منو میدید انقدر منو میزد...
پرید وسط حرفم وگفت:
-میزد!

ای بابا حالا سه ساعت باید برای این توضیح بدم:
-ببین این منو میدید نمیزد جر م...آرش چشماشو یه لحظه درشت کرد
منم حرفمو خوردم وبعدهش لگد
الکی به زمین زدم.

آرش-نکن پات اذیت میشه،درسته نشکسته ولی زیادی بهش
فشاربباری شاید بشکنه.

ادای آدمای حال خراب ودراوردم وگفتم:

-بیخیال، الان فکرم پیش اون وپسره رادینه، اگه بفهمه نن جون من
بوده وبهش انقدربی اعتنایی کردم آبروم میره.
آرش چشماشوبست واخم کرد وباخنده گفت:
-بزار ببینم تو فکر کردی این همه مادربزگت دیانا ،دیاناکرد واسمتو

صدازدن رادین هالوئه که نفهمه؟

با بدبختی گفتم:

-اسمو صدازدمگه؟

آرش گفت:

-پس اسم منو سه ساعته داشت جارمیزد؟

چنگی به صورتم انداختم وآروم،آروم به سمت جلو قدم برداشتم الکی

مثلا رفتم تو افق محو شم یهو آرش دادزد:-کجا؟

جوابشون دادم،منو این رسوایی عالم؟بزارتو حال خودم باشم اییییی

خاک برسرمن ،ای کاش مثله این بیمارا من الان رو تخت بودم

مثل فاطیما بی هوش بودم این همه گند بالا نمیوردم،به اتاقا اشاره

کردم وگفتم:-مثل این.

آرش دوباره صدام زد،بی توجهی طی کردم وبه یه اتاق دیگه اشاره

کردم وگفتم:

_مثل این !چه پوشش نادرستی !درسته مردین ولی دیگه تااین حد؟

یکم دیگه قدم برداشتم وگفتم:

-مثل این،مثل همه اینااا،

یه لحظه مکث کردم وبه اتاقی که بهش اشاره کرده بودم با دقت نگاه

کردم بادیدن یه مرده تو وضع خیلی..خیلی.. ضایع سرمو

چرخوندم اونطرف

_استغفراله،آرش خدا مرگت بده اینجا کجاست؟

آرش به من که تندتند میدویدم ویهو ایستادم رسید وگفت:

-چراهرچی صدات میزنم توجه نمیکنی؟اینجا بخش آقایونه.

دستمو گذاشتم روچشمم وگفتم:

-منو ازاینجا ببر ،زووووود.

یهو یاد یه چیزی افتادم سریع گفتم:-نگو که رادینم فهمید اینجا بخش

آقایونه!

آرش با خنده دستی به موهایش کشید و گفت:
-دیگه دیانا آدم باید کورباشه که نوشته به اون بزرگی روسر در بخش
ندیده باشه.

دیگه رسماً داشتم دنبال یه ستون می‌گشتم کلمو بکوبم بهش.
آرش کلافه گفت:

-حالا نمی‌خواه بهش فکر کنی،
یه سویچ از جیبش در آورد و گفت:
-ماشینمو که میشناسی؟
بدون فکر گفتم :-آره.

سویچو انداخت تو دستم و گفت:
-تو برو تو ماشین تا من برم مادر بزرگتو بیارم، تنها چیکار میکنه
اینجا ؟ حواس مامان بابات کجاست؟
با شنیدن اسم مامان بابا دستپاچه گفتم:
-میشه گوشیتو بدی می‌خوام زنگ بزنم مامانم ؟
بدون حرف اضافه ای با یه حرکت گوشی شو از جیبش در آورد و
به طرفم گرفت.-ماشینم تو پارکینگه.

سرمو تگون دادم از بخش خارج شدیم من رفتم به سمت پارکینگ و
آرش همونجا موند، گوشی رو سریع برداشتم -ای بابا اینکه
پسورد می‌خواد.

کلافه رفتم زیر نور یکی از چراغ های بیرون بیمارستان و رد
انگشتشو رو صفحه دیدم، بادمستم روی رد انگشتش کشیدم و بازش
کردم، خوشحال از این کارم حس شاه کلیدی بهم دست داد،همیشه
قفل گوشی دایمو اینجوری باز میکردم،شماره مامان و
گرفتم یکم منتظر موندم بعد دو سه تا بوق صدای مامان تو گوشی
پیچید :-بله؟
با خنده گفتم :

-وای سلام، مامان دلم خیلی برات تنگولیده شده خوبی؟ نگران نباشی
من خوب خوبم،هیچیم نیست.

انتظار صدای گریه وجیغ داشتم که مامان خیلی عادی گفت:

-ای بترکی فکر کردم مادر جون پیدا شده مگه قرار نبود امروز بیاین
؟ چرا هنوز نیومدین؟

دهنمو باز کردم که حرف بزنم با بغض گفت:-دیانا، مامان من باید برم
نن جوننت گم شده نمیدونم کجاست،
فعلاً،رسیدی خبربده.

و صدای بوق توگوشی پیچید.

حس شلغم بودن بهم دست داد ؛تمام.

چند دقیقه ای گذشت و از ایستادن کنار ماشین آرش خسته شد
پامم بد جور درد گرفته بود به اطراف نگاه کردم و نشستم رو کاپوت
ماشین.

-آخیش، سر تخته بشورنت از اول می تمرگیدی رو این.

گوشی آرش دستم بود ؛ یهو شروع به زنگ زدن کرد بیخیال گوشی
رو برداشتم ورد تماس دادم، دوباره زنگ خورد،

من به هیچ عنوان به فضولی تو کار مردم اعتقادی ندارم ولی شاید
جون کسی در خطر باشه! ناسلامتی دکتره ها.

روصفحه گوشی اسم زانیار خاموش روشن میشد، با خنده گفتم:
-زانتیا که با کلاس تر بود

،هرهر هر مرگ.

خود درگیرم کلا.

گوشی رو برداشتم و صدامو صاف کردم و تماس و وصل کردم تا

دهنمو باز کردم حرف بزنم صدای زانیار تو گوشی

پیچید :-سلام آرش چرا رد تماس میدی؟

یکم مکث کردم وبه صدای آشنایی که داشت حرف میزد فکر کردم،و

فکر کردم، که طبق معمول به نتیجه ای
نرسیدم. آروم گفتم:
-سلام.

تعجب وتوی صدای طرف حس میکردم سریع گفتم:
-ببخشید اشتباه گرفتم حتماً خط رو خط شده.
زود گفتم:

-عه، نه!..گوشی آقا آرش دست من جامونده خودشون کارداشتن من
جواب دادم.
مشکوک گفتم:

-ببخشید شما؟ اصلاً آرش کجارت؟ سابقه نداره گوشیشو بده به کسی
یا جابذاره.

از طرز حرف زدنش بدم اومد گوشی که مال من نیس بدرک بذاریکم
درستش کنم، با غرور گفتم:

-آقا آرش رفتن کارداشتن، گوشی شوئم دادن به من باکسی تماس
بگیرم الانم نیستن، اومدن میگم زنگ بزنین
بهتون.-پس اینو بگید، بهش بگید حتماً تماس بگیره باهام.
ریلکس گفتم:

-فعلاً که سرشون خیلی شلوغه رفتن به کسی کمک کنن، هر وقت
اومدن چشم میگم.

باشه ای گفت و غرغر کنان گوشی رو قطع کرد.
به گوشی نگاه کردم و گفتم:
-احمق.

یه ربعی گذشت و بازم این آرش نیومد، دوباره گوشی آرش زنگ
خورد همین زانیاره بود، بی حوصله گوشی رو
گذاشتم رو گوشم و گفتم:
-بله؟

-خانم من از کجا بدونم آرش خودش گوشه شوده به شما؟
عصبانی گفتم:

-اولاً حد و حدود خودتونو نگه دارید، دوماً دوست داشته بده باید
از شما اجازه بگیره؟
باحرص گفتم:

-اولاً برای من اصول بندی نکن خانم دوماً من که نگفتم شما
دزدی... وسط حرفش پریدم و گفتم:

-از این واضح تر؟ آقای آرش تاجیک رفتن بیمارستان به کسی کمک
کنن حالا حله؟

چیزی نگفتم و یکم سکوت کرد گفتم:

-خب؟ مشکل دیگه ای؟

با صدای عصبانی گفتم:

-ساده... فقط دوست دارم اینم مثله قضیه اون دختره بشه.

با کنجکاوی گفتم:

-کدوم دختره؟

بی حوصله گفتم:

-هیچی با شما نبودم، ببخشید من توشرایط مناسبی نیستم، فقط
خواهشاً..

بقیه حرفشو گوش نکردم و به خیالم گفتم ؛این دختره کیه؟ مگه الکیه
عمره بذارم منو بیچونه.

یکم عشوه خرقی ریختم تو صدام و گفتم:

-اه، یعنی چی؟ بگید دیگه؟

-هیچی، این دوست من یکم انسان دوسته همیشه به بقیه کمک میکنه
همین. دوباره گفتم:

-خب؟

یکم مکث کرد و گفتم:

اخم کردم، این از کجا میدونه؟
با صدای ریلکسی گفتم:
-خیر، اصلاً نم‌اینجوری نیست، دختره ازش تشکر کرد.
پسره با صدای متعجبی گفت:
-مگه شما قضیه رو میدونی؟
فوری گفتم ؛
-نه، منم تو حیات بودم، آخه، یکی از مهمونا بودم، دیدم دختره تشکر کرد.
با تمسخر گفت :-هه.
_بله؟
-هیچی، من دیگه برم.
با اصرار گفتم :
-نه خب بگید من باید بدونم.
مشکوک گفت:-چرا؟
بااعتماد به نفس گفتم:
-به دلیل شخصی که خود آرش بهتون میگه.
باخنده گفت:
-آهان، پس قضیه حسادت و ایناست.
باخنده خیلی زورکی گفتم:
-دیگه... ولی دختره قیافش بد نشون نمیدادها! منم بودم کمک میکردم.
-شاگرد خودم بوده یک آدم بی... بیخیال فقط خواستم بگم که این زمانه جواب خوبی رو با...
یهو مثله برق گرفته ها ازروکاپوت پریدم پام مثله چی درد گرفت،
این عوضی فاطریه؟ آره فاطریه شک ندارم
نذاشتم حرفشو بزنه و گفتم:

-ولی به نظر من استاد که آدم نباشه شاگردا هم باهاش مثله آدم رفتار نمیکنن البته دور از جون شما.

اونم متقابلاً گفت:

-اتفاقاً بالعکس، شاگرد باید انسان باشه وگرنه استاد ازهمون نگاه اول دانشجو شو میشناسه، البته بلا نسبت.

سریع گفتم:-استادی که با نگاه دانشجوهاشو بشناسه باید بره زیر تریلی پودر

شه.

-دانشجویی هم که حرف شنوی نداشته باشه باید پشت در کلاس بمونه.

چشمامو درشت کردم و با حرص گفتم :-استادای عقده ای دانشجوهاشونو پشت در نگه میدارن.

ریلکس گفت:

-ودانشجوهای بی نظم پشت در میمونن.

کم اوردم بخاطر همین خنده پر حرصی کردم و گفتم:

-شنیدم اون دختره تو مهمونی زده تو گوش استادش، دلم خنک شد

آخه بقیه گفتن خیلی استاد بی شعور و سخت

گیری بوده، خواهشاً شما مثل اون نباشید.

صدای عصبانی فاطری اومد که گفت:

-منم شنیدم یکی از اساتید دانشگاه از همون دانشجو تعهد گرفته و از درس مربوطه حذفش کرده.

بلند گفتم:

-اون حذف نکرده، دانشجوعه خودش درس و حذف کرده، تازه عذر

خواهی هم نکرده تعهدم نداده.-به هر حال اصل قضیه مهمه که دانشجو

ی بی انضباط رو همه

میشناسن.

فکری به سرم زد لبخند شیطانی زدم و گفتم:
-منم شنیدم دانشجو‌هه رو پیشونیه استادش گل کاشته؟ گلش هم
میدونید برای چی بوده؟ کله پا شدن استاد بد
اخلاق سابقش.

با داد گفت:

-چی؟

تا خواستم جوابشو بدم گوشی از دستم کشیده شد، آرش باخم به
صفحه گوشی نگاه کرد سریع جواب داد:
-الو زانیار؟

نگاه جدی به من انداخت، با اقتدار خندیدم :

-آخییش آخرش حرف آخر و من زدم خداروشکر این مثله رادین
نیست.

بانیش باز به آرش که مشغول حرف زدن و برانداز کردن من بود
نگاه میکردم که یهو رفت کنار و نن جون با چشمای
درشت شده پشت سرش ایستاده بود. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:
-انا لِّل وانا علیہ راجعون. نن جون با همون حالت آروم آروم نزدیکم اومد،
با ترس گفتم:

-نن جون غلط کردم، دیگه تصادف نمیکنم.

بیشتر نزدیکم شد، آرامش خر قبل از طوفان همینه ، لعنتی، آرش
هم که دور شده.

-ببین تا وقتی میتونیم حرف بزنیم چرا نزنیم؟ عوضش فقط بزنیم،
اهم دارم چرت میگم یعنی..

یهو نن جون سریع دوید سمتم صورتمو جمع کردم ویکم رفتم عقب،
یهو دیدم همه جا تاریک شد، چه بدون درد
نوه تو کشتی! خدا خیرت بده یکی از آرزوهام این بود ببینم بعد مرگم
اطرافیان چه ری اکشنی نشون میدن.

نن جون سفت حصارم کرد ودرکمال تعجب با ناراحتی گفت:
-فدای دخ خرم بشم حالت خوبه ننه؟
قربون صدقه رفتنای خرکیت تو حلقم.
داشتم تو حصارش نفس کم میوردم، تند تند گفتم:
-خوبم، خوبم نن جون.
ولی اگه ولم نکنی خفه میشم.
داد زد:

-چی گفتی ننه؟دستمو گذاشتم رو پشتشو خواستم خودمو ارزش جدا
کنم که محکم تر
حصارم کرد و گفت :

-نرو، نرو دیانا توبری...بیخیال، همین جا حصار نن جونت باش.
نفسم بند اومده بود جیغ زدم:
-آی سرم خفم کردی ولم کنن.
صدای آرش اومد که با خنده گفت:
-ببخشید تلفنم طول کشید، سوار ماشین شیم که بقیه نگرانن.
آخرش نن جون دست از کله کچل ما برداشت خواستیم سوار ماشین
شیم،نن جون دستمو گرفت تا کنارش بشینم،
دیدم اینطوری که نمیشه، دوست داشتنش یه مصیبتیه نداشتنش یه
چیزی دیگه. بالتماس به آرش نگاه کردم و گفتم
:-

پام، پام درد میکنه.
آرش سری تکون داد وباخنده گفت:
-شما بشینید جلو تا دیانا خانم بشینه عقب پاش نباید تو فشار باشه.
نن جون گفت:
-باشه، باشه، اصلاً آقا آرنج من پیاده میام تادیانا تو فشار نباشه.آرش
گفت:

-بله با منید؟ها! نه،نه، چه حرفیه، بفرمایید.
سوار ماشین شدیم و من صندلی عقب پامو دراز کردم. نن جون
گفت:

-خیر ببینی، فکر می کردم وقتی پیام با جسد تیکه،تیکه ی دیانا که
دورش مگس جمع شده و چشماش از جمجمه سرش زده
بیرون،روبه رو میشم، یا اینم نه احتمال میدادم تا آخر عمرش از
گردن به پایین فلج باشه.
آرش بالبخند به رانندگیش ادامه میداد و چیزی نمیگفت، نن جون
دادزد:

-دیانا ننه اون تیکه آخر فیلم آره رو یادته؟
با چندش گفتم:

-اون قسمت که مرده پوست کلشو... صورتمو جمع کردم و باچندش
گفتم:
-اییییی.

نن جون که فکر میکنم این روزا گوشاش سنگین شده بود داد زد:
-اون قسمت که مرده پوست کله شو تا ته میکند بعد میرفت بیرون
همه جا تاریک میشد، من فکر می کردم پوست کله تواونجوری شده.
با چندش گفتم:
-فهمیدم،فهمیدم،

آرش بااخم به نن جون نگاه کرد و خطاب به من گفت:
-گوشاشون سنگینه؟

منم با دقت به نن جون نگاه کردم و گفتم:
-آره فکر کنم، جدیداً اینجوری شده.

نن جون یهو داد زد:

-آرنج ننه یه لحظه صبر کن.
آرش با تعجب گفت:

-با منید؟

نن جون داد زد:

-نگه دار.

آرش ماشینو نگه داشت و نن جون آروم اومد پایین.

-عه نن جون کجا؟

جوابمو نداد و به سمت درختای اونطرف خیابون رفت.

ترسیدم کاریش بشه گفتم:-آرنج، نوچ اه آرش من میرم دنبالش.

آرش با جدیت گفت:

-نمیخواه من میرم.

با اخم زیرلب گفتم:

-نه باید برم.

ودر ماشین و باز کردم آرش کنارم ایستاد و گفت :-آروم.

پیاده شدم و لنگان لنگان همراه با آرش به سمت اونطرف خیابون

رفتیم که درکمال تعجب آقا حشمت و دیدم که با لبخند داشت

به نن جون نگاه میکرد، نن جون نزدیکش شد خواستم برم جلوشو

بگیرم که آرش دستمو کشید، سرجام ایستادم و گفتم:

-بذار برم ببینم چه خبره؟

آرش گفت:

-خوب صبر کن بفهمی چه خبره.

آقا حشمت با خنده گفت ؛

-لیلا خانم...

یهو نن جون دستشو آورد بالا و یکی زد تو گوش آقا حشمت،

آقا حشمت دادزد:

-چرا میزنی؟ نن جون با اخم گفت:

-ببند دهنتو، چرا دنبال من افتادی؟

آقا حشمت همونطورکه صورتش از سیلی نن جون اونطرف بود
گفت:

-نه، من کی دنبال شما افتادم؟
نن جون یک سیلی دیگه زد تو گوشش آقا حشمت بیچاره صورتش
به سمت مخالف چرخید، نن جون دادزد:
-من خودم ته کومان‌دو بازی‌م، از دیروز داری منو تعقیب
میکنی، توخیابون، توکافی شاپ، فکر کردی من نفهمم؟
به آرش نگاه کردم و گفتم:
-این یه تیکه از دیالوگ اون فیلم ترکی است.
آرش کلافه گفت:

-اه، جمع کنید اون ماهواره لامصب و از خونتون.
به صحنه مشاجره نن جون و آقا حشمت نگاه کردم و متفکر گفتم:
-آره، نن جون خیلی تحت تاثیر...
دوباره با دقت گوشمو بردم جلو و گفتم:-چی میگن اینا؟
صدای آقا حشمت اومد که گفت:
-من از اون شب خواستگاری یه چیزایی یادمه.
نن جون با حالت خجالتی با مزه ای گفت :
-منم یادمه، ولی روم نشده به بچه ها بگم.
آقا حشمت دهنشو بازکرد تاچیزی بگه
نن جون یه کف گرگی زد تو پیشونیش آقا حشمت گفت:
-دیگه اینو واسه چی زدی؟
نن جون با گریه گفت:
-چون منو یاد شوهر خدا بیمارزم میندازی.
آقا حشمت با ناراحتی گفت:
-تو هم منو یاد سکینه میندازی.
نن جون دستشو آورد بالا تا بزنه آقا حشمت گفت:

-گووور پدر سکینه لیلا رو عشقه.

نن جون دستشو پایین اورد، کم کم یه لبخندی رو لبش پیدا شد، آقا حشمت خندید و گفت:

-حالا اجازه میدید با خانواده خدمت برسیم؟ نن جون با خجالت گفت :-برسید.

آقا حشمت با خنده گفت:

-دستت دردکنه، این نوه من خیلی خاطر خواه نوه شما شده لیلا خانم، سریع بیایم این دو تا کفتر و بهم برسونیم.

بااین حرفش چشم اندازه خربزه شد آرش پقی زد زیر خنده و گفت :-

همه این حرفا مخاطبش تو بودی؟ والای.

با عصبانیت گفتم :

-خیلی... خیلی... اک هعی.

نن جون بی هوا دستشو بالا بردو همزمان آقا حشمت و چپ و راست کرد یه کف گرگی هم زد تو پیشونیش، آفرین بزن، بزن که کتک خورش ملسه،

با عصبانیت از چفت آرش رد شدم که مجبور شد با خنده بره کنار، خودمو به ماشین رسوندم و نشستم تو ماشین،

آرش پشت سرم اومد و نشست پشت فرمون، چند ثانیه بعد نن جون بدون اینکه متوجه بشه ما دیدیمش به سمت ماشین اومد، خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-نن جون...نفس عمیق حرصی کشید وباصدای وحشتناکی گفت :-بریم. به آرش نگاه کردم بدون تغییری تو حالت چهرش به رو به رو نگاه کرد وراه افتاد و چیزی نگفت.

منم بیخیال شدم و دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم:

-آرش میشه یکم تند تری بری لطفا؟

نن جون دادزد:
-نه، آروم ميخوام هوا بخورم.
آرش دستی به سرش کشید و به ساعتش که دوازده ونیم شب و نشون
میدادنگاهی کرد و گفت:
-باشه.
آروم گفتم:
-ببخشید، علاف شدي.
لبخندی زد و گفت:
-چه حرفیه، خودمم دوست دارم یکم هوا بخورم.
نن جون بی هوا دوباره گفت:
-تند برو ميخوام برم خونه بخوابم.
دستم و گذاشتم رو سرم و زیر لب گفتم: -خدایا چی ساختی؟ آخرش
رسیدیم دم در خونه و آرش ماشینو نگه داشت، نن جون از
ماشین پیاده شد و کلید انداخت رفت تو منم
خواستم برم پایین که آرش گفت:
-درمورد زانیار بعدا حرف میزنیم.
بی حوصله گفتم:
-پیس پیس حتماً.
آرش اخم کرد و چیزی نگفت
منم پیاده شدم و سریع رفتم تو خونه، نن جون هم با من وارد شد
دادزدم:
-مامااان.
مامان سراسیمه وارد حیاط شد و به نن جون نگاه کرد و با خنده
دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:
-وای مادر، مادر کجا بودی؟
و داد زد:

با اخم بیشتری گفتم:
-واقعاً که مگه من بچه تون نیستم؟ بابا فهمید حرف بدی گفته با خنده
گفت:

-نه، یعنی منظورم اینکه لذت پدر شدن دوباره رو داشتم تجربه
میکردم، عجب لذت خوبیه، امیدوارم تجربه کنی.
به بابا نگاه کردم و گفتم:
-حتماً تجربه میکنم.

دوباره فهمید سوتی داده گفت:
-چقدر بیمارستان سرده، برم ببینم کولر کجاست خاموش کنم.
کلافه با لحن کشیده ای گفتم:
-بابا.

بابا چیزی نگفت و رو صندلی کنار من نشست.
با این پای چلاقم و کله شکستم باید وایستم اینجا اصلاً همش تقصیر
این نن جونه،

ای کاش منم مثله نن جون خودمو میزدم به بد حالی، تا برم به بهانه
سرم یکم بخوابم،

چشمام از زور خستگی و نمیشد، همیشه بچه ی مقاومی بودم فکر
کنم این موضوع بسته به محلیه که توش بدنیا
اومدم، پوزخندی زدم و به بابا نگاه کردم، یهو خنده ام گرفت، با خنده
آروم زدم رو پیشونیمو گفتم:-آه، خاک بر سرت، دوباره حالتو بهم زدی.
بابا برگشت و گفت:

-خوبی؟ اصلاً نباید میومدی بااین حالت.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-کسی تعارف نزد وگرنه نمیومدم، درضمن به نظر شما یه مرد و
بخش زنان راه میدن؟
بابا جدی گفت:

-آره چرا ندن؟
چشمامو درشت کردم و گفتم:
-خدا مرگم بده شما رفتی تاحالا؟
بابا گفت:
-آره.

سرم به سمت بالا بردم و به سقف بیمارستان نگاه کردم و زیر لب
گفتم:

-آخر الزمان. آخر دنیاای دیگه آخه، چی بگم من؟ وقتی بخش مردا
اونجوری باشه وای به حال بخش زنا.

روی صندلی روبه روی بابا نشستم و پوزخند دیگه ای زدم، این
دفعه نخندیدم ضایع نشه، بعد گفتم:-هه، حالا دختره یا پسر؟
بابا موشکافانه نگاهی به صورتم کردو گفت:

-دیانا، بابا مشکلی داری؟
با همون پوزخند گفتم:

-هه چه مشکلی؟
بابا گفت:

-قسمت فکت یکم فکر کنم مشکل داره، کجه.

دیگه پوزخند نزدم بابا سریع گفت:

-آها خوب شد، کلک ادای مریضا رو در آوردی بابا رو دلواپس
کنی؟ ههههههه.

وزد زیر خنده، با خنده الکی و زوری گفتم:

-هه،هه،هه، آره گفتم یکم استرستون کم شه.

یعنی پوزخند من مثل پوز کجاست!؟

من از این پوزخندا جلوی فاطری و رادین یه عالمه رفتم، یعنی اونا هم

فکر کردن من مشکل دارم!! ای... دیگه

نمیدونم چی بگم به خودم،

بابا نگاه دوباره ای به من کرد و گفت :-راستی چی پرسیدی ؟
ایندفعه عادی گفتم:
-دختره یا پسر؟
بابا صورتشو جمع کرد و گفت:
-میگم منو مادرت هنوز امروز دوتایی به این نتیجه رسیدم که
بارداره، تازه صبح میخواستیم بریم دکتر که این
اتفاقات افتاد.

۲

چیزی نگفتم و فقط به در و دیوار بیمارستان نگاه کردم، با خنده گفتم
:-

هههه، چه جالب انگاری رو هوام همه جا مه آلوده.
باباز روی صندلی بلند شد وگفت:
-خوبی!؟
بهش نگاه کردم و با لبخند گفتم:
-حس میکنم دارم میمیرم، ولی مهم نیست.
بابا ترسیده گفت:
-چرا رنگت پریده؟
به زمین و آسمون نگاه کردم و زیرلب گفتم:-چرا رنگت پریده؟ مگه باغ
بابات انگور نمیده؟
دستمو گرفت و گفت :
-بشین حالت خوب نیست،
دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:
-تب داری؟ یهویی اینجوری شدی.
وبعد دادزد:
-خانم پرستار، پرستار.
حالت تهوع بدی گریبان گیرم شده بود دستمو گذاشتم رو دلمواز جام

بلند شدم دستمو به دیوار راه رو بیمارستان
گرفتم وگفتم:

-بابا من دارم میرم خونه، خدافظی نکن خدافظی نمیکنم فییبعلأ.
همه جا تاریک شد و صدای بابا تو گوشم اگو شد:
-دیانا،

چشمام و بستم و فقط دستای بابا رو زیر سرم حس می کردم، صدا
ها هنوز میومد، آه سگ تو روی این شانس، آخه
چرا من غش نمیکنم؟-چشات و باز کن، نه تو نباید بمیری، باز کن ای
خدا چه بلایی بود.

وا کن دیانا واکن چشمت و دخترم، بابا رو دوباره
صدا بزن.

حالت تهوع هنوز بود ولی حال نداشتم چشمامو باز کنم، بیخیال الکی
مثلاً غش کردم،

داشتم فکر می کردم که همچین سیلی همزمان به دو طرف صورتم
خود که برق دویست و پنجاه ولتی از سرم پرید
سریع دستامو گذاشتم رو لپام تا دوباره نزده چشمامو باز کردم و با
چهره رنگ پریده بابا مواجه شدم، هنوز خواستم
یه چیزی بگم که دوتا پرستار سریع اومدن سمتمون و منو از رو
زمین بلند کردن و روی تخت گذاشتن وتوی اتاق
بردن،

آخییش رو تخت دراز کشیده باشی یکی هولت بده چه حال خوبیه،
اون دفعه بخاطر فاطیما از این لذت محروم شدم؛
توی اتاق جداگانه ای بردنم و سرمی به دستم وصل کردن، خانم دکتر
فشارم و گرفت و گفت:

-او، فشارت خیلی پایینه بااین حالت برای چی اومدی تو این محیط؟
بی حال گفتم:-مرض داشتم اومدم اینجا یکم بقیه رو ببینم به زندگی

امیدوار شم.

با خنده دستشو گذاشت رو پیشونیم و گفت:

-خانم بی اعصاب، تبم که داری.

آه، آه، آه، انقدر بدم میاد مثله بچه ها با آدم حرف میزنن، چندتا قرص

تجویز کرد وبه سرمم نگاه کرد و گفت:

-یه چند دقیقه ای مهمون ما باش سرمت تموم میشه،

سریع گفتم:

-چی چند دقیقه؟ من حالالم بده دارم میمیرم.

دکتر خندید و گفت:

-حالت از منم بهتره فقط یکم ضعف داری.

نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-نه، نه، حالم بده بَصَل النُّخَاعِمْ درد میکنه، یه دوسه تا آرامبخشی

چیزی، بزن تو سرمم قشنگ بخوابم درد نکشم.

خانم دکتر لبخندی زد و رفت.

عصبانی اداشو در اوردم و گفتم:

-یکم ضعف داری، بابا دارم از بی خوابی میمیرم. دستمو گذاشتم رو

سرم و گفتم:

-هعی روزگار، چه کردی بامنی که یه دقیقه یه جا بند نمیشدم، الان دقیقا

ربط این حرفمو با موفقیت نفهمیدم، بی خوابی داغونم کرده

یعنی. تو حال و هوای خودم بودم که یه

دختره کوچولو وارد اتاق شد و با گریه گفت:

-من آمپول نمیزنم، نمیزنم.

مامانش که زن چادری و خیلی تو نگاه اول به چشمم با شخصیت

میخورد پشت سرش اومد داخل اتاق و سلامی به

من کرد و گفت:

-چیزی نیست، اصلاً درد نداره مامان.

به دختر سه یا چهار ساله ای که گریه میکرد نگاه کردم؛
مامان بابای منم همیشه همینو میگفتن، تازه بعدش که آمپورو میزدم
از درد خون گریه میکردم میگفتن: دیدیییی
درد نداشت؟

مامان دختر بچه از اتاق رفت بیرون، دختره باخم بهم زل زده بود
منم یه عالمه خنده الکی ریختم تو صورتم وبا لحن
بچه گونه ای گفتم :- سیاهام خاله،چه دختر خوشملی، اسمت جیه ؟
دختره همونطوری یکم بهم زل زدو گفت:
-مثله آدم حرف بزن.آخ مثله سگ ضایع شدم، ابرو هامو انداختم بالا و
تو یه حرکت

برگشتم سر جام و به سقف خیره شدم.
بچه انقدری بهم تیکه ننداخته بود که به هول و قوه الهی انداخت، اینا
بچه ان؟ کروکودیل خالصن.
مامان دختر بچه اومد تو و گفت:
-الان خانم پرستار میاد یه آمپول بدون درد بهت میزنه.
دختره داد زد:

-نه، نه، نه.

خانومه گفت :

-اصلاً از این خانوم میپرسیم آمپول درد داره؟
به خانومه نگاه کردم وبا تاکیدگفتم:
-آره، مثله...

زنه ابروهاشو انداخت بالاوبهم اشاره کرد که یه چیزی دیگه بگم.
زود حرفمو اصلاح کردم و گفتم:

-مثله آب خوردنه، میخوری، میشوره، میبره،.. میکروبارو.
دختر دوباره نگاهم کرد و گفت:

-چه مثال مسخره ای، دروغگو ها من آمپول نمیزنم.خدایی با تیکه اول

حرفش خیلی موافق بودم.
اعصاب خورد کن ترین آدمی که تا حالا به عمرم دیدم همین بچه
های زیر شیش سالن،
خدایا یعنی اگه مامان باردار باشه یکی مثله این میشه؟
مادر دختره کلافه گفت:
-ا، چرا پرستار نمیاد؟
و رفت بیرون عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:
-میدونی من کیم؟
دختر با سر گفت نه، چرا آدم حساب نمیکنه آدمو حس پوچی بهم
دست داد،
-من خون آشامم.

۲

بازم چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد، باخم گفتم:
-بچه ها یی که آمپول نمیزننو میکشم بعد خونشونو...اوق... میریزم
سطل آشغال.
دختر بچه با بی تفاوتی گفت:
-تو خون آشامی؟ باخم گفتم :-آره.
دهنشو کج کرد و گفت:
-زاارت، زامبی هم نیستی، چه برسه خون آشام.
اکهی قشنگ با خاک یکسانم کرد، داغون شدم، یعنی قشنگ دیگه
دهنمو بستم تمرگیدم سر جام، پرستار اومد و
دختره دوباره با اخم گفت:
-من، آمپول، نمی، زنم.
بلند شم با پشت دست بکوبم تو دهنش بیشعور بی تربیت، صدای
جیغ
بلند دختره اومد ولی هرطوری که بود بهش

زدن، حالا آمپولم نبود عتیقه میخواست واکسن بزنه،
مادر دختره اومد کنارم و گفت:
-ببخشید اگه سروصدا کرد، دیگه بچه است.
با خنده زورکی گفتم:
-خواهش میکنم، بیشتر رو تربیتش کار کنید.
انقدر دختر بچه جیغ کشید که مادرش حرفا مو نشنید، مامانش
حصارش کرد و بالبخند گفت:
-خدا نگهدار. دستمو به نشانه خدا حافظی تکون دادم و به سرمم که
نصف بیشتزش
تموم شده بود نگاه کردم. سرم هنوز درد میکرد
از رو تخت نیم خیز شدم و به اطراف نگاه کردم، دوتا قرص آرام
بخش کنار میز فلزی کنارم بود، آره دیگه آرامبخش
بود، دوتا برداشتم انداختم بالا و بدون آب قورت دادم، باخنده گفتم:
-حالا اگه بخواید هم نمیتونید از خواب بلندم کنید،
چشمامو بستم و گفتم:
-آخییش، اثر کن دیگه لامصب... یکم این پهلو اون پهلو شدم
-آه، دلم درد میکنه هنوز.
بی توجه به دل درد قرصه تاثیر خودشو کم کم داشت میکرد داشتم
میخوابیدم که یکی از پرستارا اومد کنار میز
فلزی و گفت:
-خانم غفاری، این قرص ملین که اینجا بود و شما بر نداشتی؟
خخ قرصای آرام بخش و میگه،
صدای یکی دیگه اومد که گفت:
-نه عزیزم، همون جا بود، حتماً حواست نبوده بردیش.
پرستاره کلافه گفت:
-ای بابا خودم آماده دوتا گذاشته بودم اینجا حتماً افتاده جایی. یهو درد

بدی تو دلم پیچید بلند شدم و سریع گفتم:

-ببخشید خانم پرستار دسشویی کجاست؟

پرستار گفت:

-اول راهرو دست راست.

با درد گفتم:

-وای سرمم چی؟

پرستار گفت:

-هنوز تموم نشده تا جداش کنم.

اوضاع خیلی خیط بود، اگه میدونستم اثر لواشکا انقدر موندگاره هیچ

وقت نمیخوردم، پرستار خونسرد گفت:

-خوب دستت بگیر ببرش.

بدون توجه بهش سرم و از دستم کندم و رفتم بیرون اتاق، در دیشویی

رو باز کردم و خواستم برم تو که صدای جیغ

یکی نشون داد که نباید بی مقدمه وارد میشدم، حالا چیزی که ندیدم

ولی بده بهداشت و باید رعایت کرد، لنگان

لنگان توی سرویس بهداشتی میدویدم و دنبال دشویی خالی بودم،

یکی از درها رو باز کردم خداروشکر کسی نبود

رفتم تو. فکر کنم ایندفعه باید در مورد علت بیکاریه جوانان فکر کنم

چون

اصلا این مسئله تمومی نداره و ظاهرا دسشویی

منم همینطوره.

چند دقیقه ای تو دسشویی بودم اومدم بیرون و دستمو گذاشتم رو

دلم،

خواستم بیخیال دوباره رفتن تو دسشویی

بشم و برم دستامو بشورم که دوباره دلم پیچید، دوباره دیگه رفتم تو

دسشویی و درباره مشکلات جامعه فکر کردم،

بعد رفتم بیرون. دستامو شستم و دوباره دلم پیچید، باگریه گفتم ؛
-ای خدا، نکنه ازقرصاییه که خوردم.
با دل درد از سرویس بهداشتی رفتم بیرون و خودمو رسوندم به دکتر
بخش،
-آقای دکتر.

عینکشو جابه جا کردو گفت:
-بله؟

دستمو گذاشتم رو دلمو گفتم:
-من دو تا قرص اشتباهی خوردم.
دکتر به رنگ پریده ام نگاهی کرد و گفت:
-یه لحظه اگه میتونی بشین اینجا تا به این بیمار برسم. داد زدم:
-وای دکتر دارم میمیرم.

دکتر پرستار و صدا زد و پرستار اومد پیشم ازم پرسید:
اسم قرصی که خوردی میدونی؟
صورتم از درد جمع شده بود گفتم:
-ملین بود فکر کنم.

چشماشو درشت کردو گفت:
-چندتا خوردی؟
دستمو گذاشتم رو دلم فشاردادم و گفتم:
-دوتا.

پرستاربا تعجب گفت:
-قرص ملین برای رفع یبوست، بعد تو دوتا خوردی؟
متعجب گفتم:

-هان؟ یبوست؟ میبینم هرچی میرم دشوری خوب نمیشم.
پرستار فوری رفت به دکتر گفت و دکترم دستور شستشوی معده
داد، خلاصش که بکنم بیچاره شدم رفت حس می

کنم سه کیلو کم کردم.*****

یه دستمو گذاشتم زیر سرم و گفتم:

-مامان اون کمپوت گیلاس و بده.

مامان کمپوت و باز کرد و گفت:

-بخور دخترم، بخاطر من پوست استخون شدی.

جون توجه، توشرايطی قرار دارم که مرکز توجه خانواده فقط منم،

جون مرکز، همیشه آرزوم بود مریض باشم بیارنم

بیمارستان اقوام برام کمپوت بخرن ، دیر به آرزوم رسیدم ولی

آخرش رسیدم.

بابا اومد کنار تخته دستشو کرد توجیبشو یه جعبه دراورد وگفت:

-اینم برای دختر آش و لاش بابا.

کلا خانواده بابام اینا قریبون صدقه رفتناشون خاصه، فقط میدونم این

ته عشق بود، به جعبه نگاه کردم و گفتم :-این

چیه بابا؟

بابا در جعبه رو بازکرد وگفت:

-این گوشیه جدید، قبلیه دیگه بدرد نميخورد دادم نن جون.

با ذوق گفتم:

-واای مرسی. بابا گوشي رو دراورد و داد به من چرخوندم و نگاهش کردم،

یهو

ذوقم خوابید، به بابا نگاه کردم و گفتم :

-بابا، نميخوامش همون قبلیه خوبه.

بابا نگام کرد و گفت:

-دوستش نداری؟

باخم گفتم:

-نه، همون قبلیه خوبه.

بابا نگاهی به گوشي کرد و گفت:

-دوربینش مگا پورکسل بود.

-اون هشت مگا پیکسله،

طفلک بابا این همه پول دادی به این که چی؟ من راضی به این کار نبودم.

بابا گفت:

-نه، نن جون گوشی داشته باشه بهتره پس اینو بدم نن جون، گوشی خودتو بدم به خودت دیگه.

ای بابا گند زدن تو حس فیلم هندیمن، سریع دادزدم:

-نه، حالا درسته دلم گوشی خودمو میخواد ولی شما به من دادید

مگه میشه قبول نکنم. گوشی رو گرفتم و زیر لب گفتم:

-گوشی به این گرونی رو بدم نن جون؟ عمراً.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-نن جون کجاست؟

بابا گفت :- بردمش خونه.

دکتر از در وارد شد و کنار تختم اومد، سلامی سرسری کرد و

چارت و برداشت و مشخصاتو نگاه کرد و زیر لب گفت:

-نرمال، نرمال، اینم که بله نرماله.

خودکارشو روی برگه ی چارت کشید و روبه پرستارگفت:

-مشکلی نیست، میتونه ترخیص شه.

بالتماس به نن جون نگاه کرد و گفتم:

-نن جون، توروخدا گوشیمو یه لحظه بده اون کلش لامصبو انتقال

بدم توی این گوشی بعد میدم به خودت.

نن جون گوشی رو پشتش قایم کرد و گفت:

-نمیدم، کلندمو نمیدم مال خودمه.

-ای بابا.

همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، داد زدم:- نن جون، نن

جون، الهامه اگه جوابشو ندم بچه اش ناقص میشه.
نن جون به صفحه گوشی نگاه کرد و گفت:
-دست خودم.

سرمو تگون دادم و گفتم: باشه، باشه دست خودت.
تماس و خواستم وصل کنم که دوباره گفت :-خودم.
کلافه گفتم:
-باشه.

تااومد تماس و وصل کنه اشتباهی زد رد تماس داد. نفس حرصی
کشیدم و گفتم:

-نن جووون، بمیرم از دستت راحت شم، گیر کردیما.
خواستم برم که دوباره زنگ خورد فوری گوشی رو از دستش چنگ
زدم و لنگان لنگان یه لنگ در هوا پریدم سمت
اتاق و درو بستم، تماس و وصل کردم و گفتم:
-سلام.

صدای لاتی و کلفتش تو گوشی پیچید و گفت:
-سلام دایی، کجایی تو؟ نمیبینم،
دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم:-دایی تویی؟ ماما بفهمه بهم زنگ
میزنی خفم میکنه.

-این خوار ما که خودش مارو ول کرده نمیداره توهم بیای پیش ما؟
نن جون دراتاق وهول دادو گفت:

-واکن درو، رسول بگو این دختر پوفیوزت بگو گوشیمو بده.
پشتمو به درفشار دادم و نداشتم واکنه، دایی از پشت خط گفت:
-وااای، این پیری هنو زنده است؟

گفتم :-عهه، دایی، بله زندست زندگی روهم به ما حروم کرده.
دایی گفت:

-ما تو پیمونه عمرمون، دو تی اشتب کردیم، یکی ماشینمونو دادیم

دست رفیق ناباو، دو اینکه خواهرمونو دادیم
دست این پیری دیوونه و پسرش.
مثلاً داره در مورد بابامو مامانش حرف میزنه، آ خاک.
صدامو صاف کردم و گفتم:

-مطمئنی دایی فقط همین دوتا اشتباه رو کردی؟
-آره دایی جون، اینا اشتباس بقیه اش تجربه است،
بعد گفت:

-چاکر آق مهتی. نبینم غمتو. بیشتر درو فشار دادم و گفتم:
-هان؟ مهدی کیه؟

نن جون هنوز داشت درو هول میداد، دایی گفت:
-هیچی، زنگ زدم ببینم اصل حالت چطور مطوره، چون دیشب تو
تیلو یز یون نشون داد یه ماشین دانشجویی چپ
کرده، گفتم خبری ازت نی چپ نکرده باشی. هههههه.
خنده الکی کردم و گفتم:

-اتفاقا منم تو همون ماشین بودم چپ کردم.
دایی که کلا ولوم صداش بالا بود بالاتر رفت و دادزد:
-چی؟

گوشی رو از گوشم فاصله دادم و یه چشممو بستم؛ ادامه داد:
-پیرسگااا حواس اون دیوو...
فوری گفتم:

-دایی، دیگه فوش نده دیگه، آه.
دایی گفت:

-ما دیشب با خودمون گفتیما شوما یه چیزی از ما پنهون میکنی،
خوااار اون راننده بی غیرت و که خوابش برده روونذاشتم ادامه بده و
گفتم:

-دایی فوش نده میگم، خوبم چیزیم نشده فقط یکم سرم شکسته وپام

موره برداشته.

-اکی، یه عمر راننده ماشین بودیم هیچکدوم از مسافرامونو به فنا ندادیم.

متفکر گفتم:

-دروغ، پس عمه من بود ماشین و انداخت تو جدول نصف مسافرا زخمی شدن!

-اون دفعه تقصیر من نبود رفقا شوخی خرکی زدن چپ کردیم ولی خدایی مثله سگ خندیدم، دایی من دیگه قطع کنم.

صدای در زدن نن جون نمیومد فکر کنم دیگه خسته شده، آروم گفتم :-

باشه دایی مخلصم خدافظ.

-چاکر پاکرم، قربانت، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و سریع سیمکارت و مموری شو دراوردم

گذاشتم تو گوشی جدیدم، اکانت کلشتم خیلی کار

داشت حال نداشتم انتقال بدم گفتم باشه برای وقتی که نن جون خوابید،

آروم در اتاق و باز کردم خم شدم و سرم رواز لای در بیرون اوردم تا دورو

برو نگاه کنم که با یه دوتا شیکم

روبه رو شدم، آروم سرمو بردم بالا و قشنگ

ایستادم، آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-سلام، مامان وبابای عزیزم.

مامان لبخندی بهم زد و دستشو آورد جلوم و گفت:

-بدش.

به گوشی تویه دستم و دست مامان وهمزمان چهره اخموی بابا نگاه

کردم و گفتم :

-چی بدم؟

مامان نفس عمیقی کشید و دادزد گفت :-اون گوشی وامونده تو.
از داد مامان جفت کردم و زودی گوشی رو گذاشتم تو دستشو گفتم
:-

تاصحبت کردن هست چرا داد؟

جوابمو نداد و گوشی رو روشن کرد، به بابا نگاه کردم و گفتم:
-آخ سرم.

نن جون اومد کنار بابا و گفت:

-لنده هور دختره ولی کپی برابر اصل اون داییشه.رفتم تو فاز زبون بازی و
گفتم:

-کلاً روایتی که بچه حلال زاده به داییش میره، و هرهر زدم زیر
خنده، بابا نگاه بدی بهم کرد و چیزی نگفت،شونه ای
بالا انداختم و گفتم:

-من رفتم تو حیاط.

مامان عصبانی گفت:

-دیگه اسمتم نمیارم اگه دوباره با باعث وبانیه مرگ مامانم حرف
بزنی.

برگشتم و خیلی جدی گفتم:

-دایی خطا کرده درست، ولی مامان اون فقط نوزده سالش بود که
این اتفاقا افتاد، اون تو زندان تاوان کاراشو داده

سه سال تاوان داد، ازت معذرت خواهی کرد بااینکه من مطمئنم

مرگ مادر بزرگ تقصیر اون نبود،اما شما

نبخشیدیش ولی اون درست زندگی کرد اما تا کجا؟ انقدر بهش بی
توجهی کردی که دیگه زد زیر همه چی.

مامان با بغض گفت :

-هر بلایی سرش اومده تقصیر رفیق بازیاش بوده.

انگشت اشاره مو بالا بردم و گفتم:-رفیق باز شد چون خواهرش پشش زد، رفیق باز شد چون کسی رونداشت.

مامان با چشمای قرمز شده نگاهم کرد و گفت :-تو چیزی نمیدونی.
-درسته خودمو میزنم به اون راه، اما نفهم نیستم.
عجیب بود که بابا و نن جون چیزی نمیگفتن، بهشون نگاه کردم و سریع از خونه رفتم بیرون، طفلک دایی چقدر تنهاست.

طبق معمول با احتیاط به سمت استخر وسط خونه رفتم وسطای راه یکم مکث کردم دوباره برگشتم و رفتم تو خونه،
از اون جایی که من اصلاً آدم اصراف کردن نبودم به سمت اتاقم که نزدیکیه در ورودیه خونه بود رفتم، یهو چشمم به مامان بابا و نن جون افتاد
همونطوری سر جاشون نشسته بودن، تا منو دیدن سه تایی بهم نگاه کردن، منم خودمو زدم به اون راه و گفتم:
-چیه؟

مامان اخم کرد و بلند شد و رفت تو آشپزخونه، نن جون روی کاناپه ای که نشسته بود دراز کشید و گفت:
-برو کنار از جلوی تلویزیون بچه.
بابا هم چندتا پلاستیک برداشت و سمت در خروجی رفت.-خدای من آخه یه آدم که همش یکم، یکم... نه البته بیشتر از یکم، حالا به هرحال، خطا کرده چه ضرری میتونه به ما برسونه ؟

خونه سوت و کور شده بود، برای فرار از اون وضعیت سریع رفتم تو اتاق و کیف دستی دربو داغون شده مو برداشتم،
هنوز وقت نشده بود ببینم چه بلایی سر وسایلم اومده، درشو باز

کردم و دیدم ای دل غافل، لعنت به این شانس
هرچی ترقه کفسولی داشتم و معلوم نیست کی از تو کیفم برداشته
انداخته دور، فقط ترقه سیگاری ها مونده بود، که
اونا هم ته کیفم ریخته بود، کیفو سرو ته کردم، هرچی ترقه بود
ریخت رو فرش، همشو برداشتم و تو جیب حصار
پیراهنم کردم؛

آهسته از اتاق اومدم بیرون ورفتم، تو آشپزخونه، مامان داشت غذا
درست میکردو پشتش به من بود، یه کبریت از
روی کابینت برداشتم و به سمت در خروجی رفتم ، درو باز کردم
ورفتم تو حیاط، دوباره به سمت استخر رفتم و
کنارش نشستم، اما این دفعه نمیتونستم پامو توی آب بزنم بخاطر
همین بیخیال آب بازی شدم ، با غرغر به عکسمتوی آب خیره شدم و
گفتم:

-خوب مگه چیکار کرده؟ یکم جوونی کرده دیگه، اینا هم یاد گرفتن
چپ میرم راست میرم میگن مثل داییشه،
کشتن مارو، انگشتمو زدم تو آب و یاد اون روز مینو افتادم،
-یادش بخیر، این مینو هم معلوم نیست کدوم گوریه یکم باهاش کل
کل کنم از بی کاری دربیام، چقدر حوصله ام سر
رفته ، دانشگاه مانشگاهم که دیگه تعطیل، چهارشنبه سوری هم که
پر.

حالا برای کم شدن عقده ی درونیم این چندتا ترقه رو میترکونم بلکه
دلم خنک شه، حالا من که میدونم همه ی این
اتفاقا بخاطر اینکه من میخوامستم چهارشنبه سوری مینو رو آتیش
بزنم، خدا منو به این روز انداخت تا از فاجعه
جلوگیری شه.

همینطور که تو حال وهوای خودم بودم متوجه شدم یه صدایی داره

از پشت سرم میاد، برگشتم و متوجه آرش شدم
که داشت برای خودش قدم میزد، یکم سرم رو بیشتر کج کردم دیدم
عه عشق منم که کنارشه.

یکم خودمو پشت دار و درختا پنهون کردم تا ببینم این مینو کنه چی
می زره. مینو با صدایی که چندبرابر از صدای خودش نازک تر بود روبه
آرش می گفت:

-وای آرش، بعضی وقتا واقعا باورم نمیشه که تو، خارج بزرگ شدی،

بابا یه مسافرت سه روزه است، به خدا خیلی

خوش میگذره تو به عنوان نماینده عمو، من به عنوان نماینده بابا،

میریم تو اون مزایده و دست پر بر میگردیم.

آرش دستی به موهای حالت دارش کشید و گفت:

-نمیفهمی، مینو نمیفهمی دختر عمومی عزیز، مگه جلسه مزایده بچه
بازیه؟ بحث سرمایه شرکت وسطه.

مینو چشماشو تو کاسه سرش چرخوند و با تاکید گفت:

-به درک، خودمون دوتا، میریم اونجا تو کار بلدی میدونم که موفق
میشی.

یکم دیگه. خودمو پشت درخت جمع کردم تا دیده نشم،

عجب...

این آرشم بدجور آی کیو ش پایینه، آقا جون دختر مردم جر خورد

داره میگه خودمون دوتا||| آرش خودمون دوتا،

حالا اگه این فهمید، البته یه چیز دیگه هم هس، شاید آرش داره

خودشو میزنه به اون راه، آره اینم میشه. آرش گوشی شو از جیبش در

آورد و با اخم گفت:

-نمیشه... درضمن من وقت برای تلف کردن ندارم، باید برم برای

قرار فردا کارا رو راست و ریس کنم.

مینو پاشو به زمین کوبید و گفت:

-آه، آرش آقا رسول و مریم کارارو میکنن تو میخوای بری چیو
راست و ریس کنی؟
عجب خریه ها ما نگهبان خونتونیم نوکرتون که نیستیم، مامان و بابام
از روی لطف بهتون کمک میکنن وگرنه اصلاً
وظیفه اشون نیست.
آرش گوشه شو گذاشت جیبش و گفت:
-من میرم کارای مربوط به خودمو راست و ریس کنم، به بقیه هم
کاری ندارم اوکی؟
و به سمت در راه افتاد، مینو که پشتش به آرش بود ولی من صورتشو
میدیدم با خنده گفت:
-اوکی، پس میبینمت عش...
خنده ای کرد و زیر لب گفت:
_بیخیال.
آرش بدون توجه به مینو و حرفاش از در بیرون رفت. دختری آویزون برو
یه راست ازش خواستگاری کن دیگه این زرت
و پرتا دیگه چیه؟
مینو نگاهی به اطراف کردو مثله اسکولا وسط در ختا شروع کرد
به رقصیدن و زیر لب آهنگ خوندن.
نگاه تاسف باری بهش انداختم و گفتم:
-نمونه ی بارز یه اسکول که دست و پا در آورده.
یهو یه فکری مثله لامپ... نه لامپ خز شده، مثله زنگ تو کله ام
به صدا دراومد؛
دستمو به درخت گرفتم و به سختی از جام بلند شدم و یه دونه ترقه
سیگاری از جیبم در اوردم؛
قبلش روبه آسمون کردم و گفتم:
-خدایا تو سعیتو برای هدایت کردن بنده ات کردی، قبول، دیگه من

زیادی
نخاله ام.

مینو وسط برگای درخت همینجوری با رقص داشت آهنگ میخوند
و به سمت خونه میرفت که کبریت و کشیدم، یهو
یه چیزی یادم اومد، دستمو کردم تو جیبم و گفتم:
-خداکنه گوشیمو آورده باشم، دستم که با بدنه گوشی بر خورد کرد
مثله دیوونه ها از خوشحالی پریدم هوا، پام مثلهی دردگرفت.
دوربین گوشی رو آماده کردم و یکم از رقصیدنش فیلم گرفتم بعد
دکمه وقفه رو لمس کردم، کبریتو کشیدم و
همزمان دوسه تا ترقه رو آتیش زدم پرت کردم جلوی پاش، دکمه از
سر گیریه ویدئو رو زدم، و سی ثانیه منتظر
موندم؛

مینو همچنان عین اسکولا داشت برای خودش آهنگ میخوند و
میرفت که ترقه اول ترکید، چنان جیغی کشید که
یه لحظه از کاری که کردم پشیمون شدم،
زودی به سمت خونه دوید که ترقه دومی و سومی هم ترکیدن،
دستشو گذاشت رو صورتش و داشت میدویید که
پاهاش پیچ خورد افتاد روی زمین و شروع به جیغ زدن کرد،
اگه بگم اون لحظه خندیدم دروغ گفتم، غشششش کردم از خنده، عمه
تونم بیماری روانی داره، این در برابر بلاهایی
که سرم آورد ذره ای بیش نبود.

صدای جیغ مینو که بیشتر شد دوربین گوشیمو قطع کردم و سریع
گذاشتمش تو جیبم بقیه ترقه هارو هم ریختم تواستخر، به سمت مینو
رفتم، همه ی اهل خانواده ی ما و آقای تاجیک
و داداشش و زن داداشش از خونه بیرون اومده
بودن، حتی نن جون هم منتظر به مینو نگاه میکرد،

مینو دستش هنوز رو صورتش بود آستینای سیو شرتشو روی
چشماش گذاشته بود و سرش و پایین گرفته بود، سیما
خانم رفت پیشش و با ترس گفت:
-چیشده؟ چرا جیغ زدی دخترم؟
ماهور زن عموی مینو رفت کنار سیما و با لهجه ی جالب و با نمکش
گفت :-مینو چه اتفاقی برات افتاده؟
مینو حرف نمیزد و فقط میگفت:
-یکی میخواست منو بکشه، وای، وای، مامان، مامان حصارم کن.
سیما خانم سریع حصارش کردو گفت:
-چیزی نیست عزیزم.
حالا انگار بچه دوساله است، مامان من اگه بود یکی میزد تو گوشم
بعد میگفت پاشو خودتو خر نکن.
آقای تاجیک گفت:
-دخترم بگو چیشده؟ کسی اذیتت کرده؟ از اون حصار مغلا یواش یواش
رفتم به سمت مامان و نن جون و
پشتشون ایستادم، مامان با دلهره گفت:
-یه صدا های بلندی از تو حیاط اومد، صدا شبیه وقتی که ترقه ای
چیزی میترکه بود.
بابا گفت:
-بچه مچه این ورا زیاده حتماً مردم آزاری کردن ترقه انداختن تو
خونه.
«ویوو خدا ی من چه جنجالی شد، عموی مینو با شک نگاهی به
اطراف انداخت و گفت:
-شاید، مینو جان بلند شو عمو بریم تو هوا سرده، چیزی نیست هرچی
بود تموم شد.
مینو با هزار تا ادا اطفار ومسخره بازی از جاش بلند شد، یهو نن

جون بی مقدمه گفت:

-این چیزیش نیست، شوهر میخواد، دختری که عروسی شده این ادا هارو در میاره، شوهرش بدید خوب میشه،
دیگه چطوری بگه شوهر میخواد؟ سرتاپاشوزرد کرده موهاشو زرد کرده ابروهاشو زرد کرده رنگ چشماشو زرد کرده
از ترس یه جای دیگه اشم زرد کرده.
خانواده آقای تاجیک با تعجب به نن جون نگاه کردن، مامان سریع خنده الکی کرد و گفت: _وای خاک به سرم، ببخشید توروخدا، مادر بیا بریم تو.

مینو دستشو از رو چشماش برداشت وبا گریه گفت:
-مامان دیدی چی گفت؟

و قهر کرد و بدو بدو رفت تو خونه.
سیما پشت سر مینو سریع قدم برداشت و رفت و صدازد:
-مینو، عزیزم.

آقای تاجیک دستی به صورتش کشید و به همراه داداشش به سمت خونه راه افتادن.

ماهورخانم برگشت و بهم نگاه کرد و گفت :
-مادر بزرگ تو... فرآموشی داشت؟
نگاهی بهش کردم وگفتم:

-نه باو، فرآموشیه چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ پشم چی؟ مامانم وقتی میخواد بقیه رو بیچونه میگه نن جون فرآموشی داره.

ماهور صورتشو جمع کرد و گفت:
-وات؟

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم: _یعنی همه اینارو دوباره بگم؟
ماهور خانم متقابلا نگاهی به من کرد دستامو بالا وپایین بردمو گفتم

- :

نو، نو.

سرشو تکون داد و گفت:

-اوکی، فعلاً

ماهور راهشو کشید و رفت، بی حوصله به رفتنش نگاه کردم و گفتم

- :

زهرمار.

برگشتم تا برم که به یه نفر اصابت کردم، همونطور که چشمام بسته

بود شروع کردم راز و نیاز با خدا:

-ببین نوکرتم از دو حالت خارج نیست، یا با سیکس پک، یا بدون

سیکس پک، یکی از این دوتا باید باشه، کلاً

طبیعتش اینه.

به امید دیدن مرد رویاهام چشمامو باز کردم که دیدم بله، اینم همون

مرد رویاهامه فقط به عبارتی دیگه، به چشماش

نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید حواسم نبود. بابا نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-کجا بودی؟

با دست به سمت استخر اشاره کردم، بعد بی حوصله گفتم:

-من رفتم منت کشی مامان.

بابا مشتشو جلوی صورتم آورد و گفت:

-به نظرت توش چیه؟

از اونجایی که دارای آی کیوی خیلی بالایی بودم با خنده گفتم:

-خود چی کیشمیش، رد کن بیاد.

بابا ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

-نه.

متفکرانه به دستش نگاه کردم و گفتم :-اصلاً خودت کجا رفتی بابا؟

بابا به چشمام نگاه کردم و باخم گفتم :-رفتم وسیله بیارم استخر و تمیز کنم.

آب دهنمو با صدا قورت دادم و به مشتش نگاه کردم و گفتم:
-صحیح، من برم کمک مامان.

بابا عصبانی گفت:

-دفعه آخرت بود که؟عجب جمله ی آشنایی!

عجیب نیست؟

دستمو دراز کردم و لپشو کشیدم و گفتم :-چی میگی بابا؟ بریم خونه
ناهار بزنیم،منم منت مامانو بکشم یکم.

بابا سری به نشانه تاسف تگون داد و باهم به سمت خونه حرکت
کردیم.

بعد یه عالمه لوس بازی و چنندش بازی مامان آخرش با ما آشتی
کرد؛منم کلی جلوش از تصادفی که کردم قیف و
قویی اومدم.

دستمو گذاشتم رو دسته مبل و گفتم:

-دیدم اینجوری که نمیشه؟ بلند شدم و رفتم کنار راننده ماشین تا
بهش

گوش کنم که جون ما بادمجون نیست،

یارو رسماً داشت چرت میزد پشت فرمون.

مامان همونطورکه یه دونه تخمه جلوی دهنش گرفته بودبا هیجان
گفت:

-باریکلا دختر شجاع من.

باذوق خنده ای کردم،مامان سریع گفت:

-خب بقیه اش؟

منم دوباره ژست آدمای قهرمان وگرفتم و گفتم:-هیچی دیگه دیدم
گوشش بدهکار نیست، دست فاطیما رو گرفتم از

ماشین پیاده کردم تا آسیبی بهش نرسه،
بعدش راننده سرعت ماشین و برد بالا داشت از مسیر خارج میشد
که من فرمون و گرفتم و چرخوندم سمت مخالف
تا نریم تو دره، ولی لامصب نشد که بشه آخرش چپ کردیم، ولی من
اگه اون کارو نمیکردم الان نصف بچه ها سینه
قبرستون بودن.

مامان متفکر گفت:

-پس فاطیما چه طوری به این روز افتاده؟ مگه نگفتی پیاده اش
کردی؟

-اوه گندش درومد، نههه ما که چپ کردیم ماشین افتاد رو فاطیما،
جالب اینجاست اگه فاطیما رو پیاده نکرده بودم
الان مرده بود.

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-پس خداروشکر حالش خیلی خوبه، وگرنه الان باید له شده بود.
دهنمو باز کردم تا حرفشو تایید کنم نن جون گفت:
-هرچی میگه دروغه.

پوووووف، حالا اگه گذاشت ما دوزار آبرو بخریم جلو مامانمون؛ بابا که
تااون لحظه نظاره گر بود، دستی به چشماش کشید و گفت:
-ساعت ده شبه بخوابیم که از دیشب بیدارم.

منم هنوز کمبود خواب داشتم، حالا بگذریم بابا حرفای منو پشمم
حساب نکرد ولی خوب دیگه خوابم میومد وگرنه

یکم دیگه توضیح میدادم تا بشناسه چه دختر قویی داره.

چون ساق پام تو گچ بود شب رو تختم نخوابیدم آخه میترسیدم مثل
بقیه شبها نصف شب از رو تخت بیفتم پایین

بخاطر همین توی حال خونه متکا و بالشتمو گذاشتم و خوابیدم، از
اون جایی هم که نن جون اصلاً به تخت اعتقادی

نداشت دقیقاً کنار من لحافت و تشکشو پهن کرد و دراز کشید،
مامانم که این روزا من عجیب براش عزیز شده بودم تشکشو طرف
دیگه من پهن کرد و دراز کشید.
بابا چراغ و خاموش کرد و گفت:
-شب بخیر.

و بالشتشو گذاشت اونطرف تر و خم شد تا بخوابه.
یهویی یادم اومد قرصمو نخوردم،
-بابا...

تا خواستم به بابا بگم یه لحظه قرصمو بده. نن جون گفت:
-رسول ننه، اون قرص منو بیار من بخورم.
بابا قرص نن جون و از روی اپن برداشت و با یک لیوان آب بهش
داد،

رفت سر جاش و دراز کشید و گفت:
-چیزی میخواستی بگی دیانا؟
راستش دلم نیومد بابا رو دوباره از سرجاش بلند کنم زود گفتم:
-نه چیزی نمیخواستم بگم، اومدم بلند شم پام که تو گچ بود گیر کرد
به ملحفه پا زانو رفتم توشکم بابا،
-هیین، ببخشید.

بیچاره بابا بلند گفت:
-آخ بر پدرت...

-وا بابا چرا خودتو فوش میدی.
بابا عصبانی گفت:

-بشین نمیخواه بلند شی هرچی میخوای بگو بیارم.
-قرصمو بی زحمت بده.

بابا از جاش بلند شد و برق و روشن کرد و قرصمو با یک لیوان
آب برام آورد، برق و خاموش کرد و تا اومد بخوابه مامان تو عالم خواب و

بیداری گفت:

-رسول قرصمو بده فرآموش کردم بخورم.

بابا دستشو گذاشت وچند ثانیه سکوت کرد، منم کلمو کردم زیر ملافه
و خودمو زدم به اون راه.

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

ادامه رمان از زبان سوم شخص:

بی تاب دستانش را درهم گره زد و منتظر تمام شدن مکالمه پدرش
شد.

همزمان با تمام شدن تماس سریع گفت :-خب؟

پدرش لبخندی زد و گفت:

-خودت چی فکر می کنی؟

لبخندی زد وبا لحن کشیده ای گفت:

-تموومه

پدر متبسم سری تکان داد و گفت:

-نه تازه شروع شده.

رادین اخمی کرد وبا صدای آرامی گفت:

-چرا؟-چون ما با یه ببر زخمی طرفیم...

رادین باشنیدن این حرف ابرویی بالا انداخت و سری به نشانه تایید
تکان داد.

لباسمو مرتب کردم و منتظر ایستادم، صدای در اومد سیما سراسیمه

به سمت در خونه رفت و ماهور هم کنارش

ایستاد، در باز شد وبا یکم تعارف الکی، اول مردی میانسال وارد

شد، بعدش یه مردجوون دیگه که یه کیف دستش

بود، مامان یهویی گفت

-دیانا بیا کمک من این لیوانای شربتو بچین تو سینی.

سریع برگشتم سمت مامان تالیوان هارو بچینم،چشمم به سینی شربت

افتاد گرفتمش سمت مامان و با تعجب گفتم:
-طلاست؟

مامان کلافه گفت:

-بیا برو اونطرف خودم زودتر میچینم.

و شروع به چیدن لیوانا کرد، دهنمو کج کردم و گفتم:

-آخه آدم تا چه حد خر پول و خر شانس، سینی هاشونوم طلاست.

رفتم سمت یخچال و شیشه شربت و برداشتم ویکی یکی ریختم تو

لیوانا یهو یه دستی روی شونه ام نشست، -پوووووف، سیما سیریش باز اومد.

برخلاف چیزی که فکر می کردم صدای تو دماغی گفت:

-آخی، مثله کوزت کار میکنه بچه.

برگشتم و با دیدن مینو واون آرایش مسخرش از فرط

عصبانیت شیشه ی شربت پرتقال و توی دستم فشار دادم، لعنتی چرا فکر اینجاشو نکردم.

با حرص خندیدم و گفتم:

-آره دیگه، آخه غیراین بود باید تعجب میکردی، مامانت خیلی

اصرار کرد دلم به حالتون سوخت، گفت دخترم دست

و پا چلفتیه بلد نیست یه شربت به مهمونا تعارف کنه.

مینو بااین حرف من عصبانی گفت:

-مامان من غلط...

وسط حرفش گفتم:

-اوه، دیگه بچه ی بی تربیتی به بقیه نشون نده دیگه، دعوای مادر و

دختری بعد مهمونی.

عصبانی گفت:

-خفه شو. با خنده حرص دراری گفتم:

-شنا بلدم، اونم بدون رفتن کلاس شنا.

نزدیکم اومد و گفت:

-ببین دارم برات.

با دست خودمو باد زدم و گفتم:

-وای لامصب مثل عایق کار میکنه برو کنار بذار باد بیاد خفه شدیم، شرک پلاستیکی.

دهنشو بازکرد جواب بده مامان متوجه ما شد فوری گفت:

-دیانا، بیا اینجا شیرینی هارو ببرن.

شیشه شربت و گذاشتم کنار و سینی شربت و هول دادم سمت اوپن. مینو با متلک گفت:

-بدو.

طعنه ای بهش زدم و رفتم سمت مامان و شیرینی هارو گرفتم، نفس

عمیقی کشیدم و به شیرینی ها نگاه کردم، نه

اول شربت ببرم بهتره، شیرینی هارو گذاشتم و شربت و برداشتم و

به سمت پذیرایی پیش مهمونا رفتم، سلامی زیر

لبی کردم و شربت رو به سمت مردی که سنش ازبقیه بیشتر بود

وموهای جو گندمی داشت گرفتم همونطورکه گرمخوش و بش بودن

لیوان شربتی برداشت و تشکر زیرلبی کرد وبه

گوش کردن حرفای آقای تاجیک ادامه داد، سینی

رو به سمت مرد حصاری که بهش میخورد بیست و هفت هشت

سالش بیش تر نباشه گرفتم اونم برداشت و تشکر کرد،

-آه پام درد گرفت.

سینی رو به سمت مرد کناریش گرفتم و با درد صورتمو جمع

کردم، یارو ریلکس ایستاده بود و شربت بر نمیداشت،

دیگه درد امونمو بریده بود، زیر لب گفتم:

-بفرمایید.

بازم برنداشت، عجب بوی عطر آشنایی میومد، کلافه بهش نگاه

کردم و خواستم چیزی بگم که یهو قفل کردم،
با چهره ای که پوزخند کمرنگی توش موج میزد گفت:
-مرسی، نمیخورم.

درد پام به کل یادم رفت.

من ،

سینی شربت،

وضعیت الانم ،

غرورم ،

"نگاه رادین" ای کاش نمیومدم، کاش به حرف مامان گوش میدادم، رادین
نگاه

جدی بهم کرد،

یهویی دلم هوری ریخت، قلبم شروع به تاپ تاپ کرد.
نگاهم به سیماخانم افتاد که با ابرو بهم علامت داد که به آرش شربت
تعارف کنم، انگاری دستام خشک شده بود
زودی خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمت آرش، دستام میلرزید،
از دیدن رادین شوکه شدم آخه این اینجا
چیکار میکرد؟

سینی شربت و به سمت آرش گرفتم، آرش که با اخم وجدیت غرق
تماشا کردن صحبت های آقای تاجیک و بقیه بود
شربتی از توی سینی برداشت و تا دستای لرزون منو دید سریع
اخماش باز شد با تعجب بهم نگاه کرد و آروم گفت:
-تویی؟ حالت خوبه؟

لبخند پر استرسی زدم و با سر حرفشو تأیید کردم و فوری به بقیه
شربت تعارف کردم، خداروشکر به غیرت مینو
برخورده بود و ظرف شیرینی رو برداشت و اجازه نداد من ببرم،
بعدش با افتخار به من نگاهی کرد و رفت پیش مهمونا، سیما خانم با

حرص نگاهی به مینو کرد و از سرجاش بلند شد و با
یه لبخند زورکی ببخشیدی گفت و به سمت
آشپزخونه رفت.

منم به سمت آشپزخونه رفتم و با استرس روی صندلی نشستم و از
حصار دیوار به رادین که داشت حرف میزد نگاه
کردم، و شروع به جویدن ناختم کردم،
-بیشعور، همه جا هستی چرا؟ اینم شد شانس؟ من چرا انقدر بیچاره
ام، آخه من میخوام بدونم چرا امشب؟ مینو
شیرینی رو تعارف کرد و برگشت، متفکر به رادین نگاه کرد و گفت
:-

عجب جیگریه.

فکرکنم اینم مثله من بلند فکر میکنه، وایستاببینم این چی گفت؟
باخم گفتم:

-بدبخت پسرندیده.

برگشت و دستپاچه گفت:

-چیه؟ مگه چی گفتم؟

باغورور گفتم :-این پسره تو دانشگاه ماست،حاضره خودشو برام بکشه
ولی من

اصلا بهش نگاهم نمیکنم.

مینو نگاهی به سرتا پام کرد و گفت:

-جدی؟

بی حوصله گفتم:

-آره،

-اگه راست میگی چرا شربتو از دست تو قبول نکرد؟

با خنده گفتم:

-بچه پررو میگفت تا بهم نگی دوستم داری بر نمیدارم.

مینو باهیجان گفت:

-تو چی گفتی؟

-منم گفتم به جهنم.

مینو نفس آسوده

ای کشید و گفت:

-خداروشکر.

دوباره خندیدم و گفتم:

-نه دیوونه ی مشنگ، گفتم باشه فرداتو دانشگاه بهت میگم.

مینو گوشاش شل شد گفت :-واقعا؟

باذوق گفتم:

-اوهوم،اونم گفت پس عوض شربت آب هویج بستنی تو کافی شاپ

میخوریم.

مینو یهو به خودش اومدو گفت:

-من چرا دارم وقتمو پیش تو تلف میکنم؟

بعد با چشم به سمت رادین اشاره کرد و گفت:

-برم به مهمونا برسم.

تا خواست بره سیما خانم با خنده زورکی گفت:

-مینو جان.

مینو تا برگشت سمت سیما خانم سیما باعصبانیت گفت:

-احمق، تو مثلاً دختر آقای تاجیکی، باید کارایی که وظیفه ی

خدمتکارا هستو بکنی؟ من از دیروز دارم این درو اون

در میزنم کارگر مطمئن بیارم تا کمک دستم باشه حالا تو..

حرفشو نزد وعصبانی رفت تا بشینه،مینو با تعجب وعصبانیت، برگشت

و بهم نگاه کرد، جلوی خنده مو

گرفتمو از حصارش رد شدم و آروم گفتم:

-درس اول، اسکول نباشیم ، خخخ بدبخت زود باور.

سریع رد شدم و رفتم تو حیاط.
آروم از پله ها پایین رفتم و توحیات قدم زدم و خودمو دلداری دادم :
-آروم باش، دیانا آروم باش چیزی نشده که... چرا انقدر استرس داری؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-ای وای آبروم رفت، اگه بخاطر این موضوع جلوی بچه ها منو مسخره کنه چی؟ اگه واقعا فکر کنه من یه خدمتکارم که به فنا رفتم.

چند دقیقه ای توی حیاط راه رفتم، باید یه کاریش میکردم، یهویی مامان از درخونه اومد بیرون و آروم صدا زد:
-دیانا، دیانا، کجایی تو یه ساعته، بیا میخوام نهاروبکشم کمکم کن.
مثل خودش آروم گفتم:
-باشه اومدم.

به سمت خونه رفتم و داخل شدم، ایندفعه برخلاف دفعه پیش همه ساکت نشسته بودن، مامان ظرف مرغ و بهم داد و گفت بذارم روی میز، شالمو کشیدم جلو تر و با قدم های آروم به سمت میز رفتم، همون اول کاری سنگینیه نگاهو روی خودم احساس کردم، بدون نگاه به اطراف مرغ و گذاشتم و اون سه نفر دیگه هم مشغول بقیه کارا شدن، سیما خانم با لبخند گفت:

-دیگه بحث کارو تموم کنید، بفرمایید نهار حاضره.
خداروشکر پذیرایی همین بود دیگه من برم، تا خواستم برم سیما خانم با لحن دستوری گفت:
-دیانا نوشابه رو بیار.

همون موقع رادین سرشو بالا آورد و بهم نگاه کرد، دستامو مشت کردم، با تمام وجود داشتم به حرف مامان پی

میبردم، من اصلاً طاقت دستور شنیدن و نداشتتم، حس میکردم کل
غرورم له و لورده شده، آدم گریه کردن نبودم
ولی یه چیزی مثله سنگ تو گلوم گیر کرده بود به سختی قورتش
دادم و با صدایی که فکر کنم فقط خودم شنیدمش
گفتم:

-باشه.وبه سمت آشپزخونه رفتم، سنگ لعنتی انگار راه نفس کشیدنمو
بسته

بود، در یخچالو باز کردم و دوتا شیشه نوشابه
رو برداشتم و به سمت میز بردم، سیما خانم تا نوشابه ها رو دستم
دید گفت:

-برای آقایون نوشابه بریز.

سنگ تو گلوم بزرگ و بزرگتر میشد،یه نگاه به آرش کردم که یه
جورایی نگران و متعجب داشت نگاهم میکرد،کردم
چه خوب میشد میتونستم شیشه روبکوبم تو سر سیما ازش متنفرم.
تا خواستم برم سمتشون تا نوشابه براشون بریزم یهوایی در کمال
تعجب رادین با صدای جدی و قاطعی گفت:
-لازم نیست.

مردی که سنش بالا بودنگاه متعجبی به رادین کرد وباخنده گفت:
-بله، درسته خودمون دستمون میرسه.

پسره کنارشم سرشو تکون داد و تایید کرد؛
از حرف رادین تو شوک بودم، بذار دلمو خوش کنم بگم این حرفو
بخاطر من گفته.

مینو که کنار آقای تاجیک نشسته بود چندتا سرفه کرد و روبه جمع
گفت:

-ببخشید،وبعد دستورانه گفت:

-دیانا اون نشابه رو بیار اینجا گلوم خشک شده،دارم خفه میشم.

مطمئن بودم این کارشو مخصوصاً کرد بخاطر همین باهمون صدای گرفته ام گفتم:

-نوچ عزیزم آروم غذا بخور خوب، نوشابه برات نمیارم این گازداره میترسم خفه شی ، آب جلو دستته بخور.
مینو چندتاسرفه ی دیگه ام کردو از روی قصد دستشو گذاشت رو بازوی رادین و گفت:

-ببخشید عزیزم اون آب و به من میدی؟
وبعد دوباره سرفه کرد رادین سریع برای مینو یه لیوان آب ریخت و بهش داد.
زود با خنده نامحسوسی آب وگرفت خورد و بهم یه چشمک زد و روبه رادین گفت:
-مییسی.

رادین لبخندی زد و بابروهای بالا رفته سرشو کج کرد وزیرلب گفت:
-خواهش میکنم.نگاه از رادین گرفتم و به آرش و آقای تاجیک و داداشش وبقیه نگاه
سرسرکی انداختم و گفتم:
_باجازه.

بدون رفتن پیش مامان سریع از درخونه خارج شدم:
-مامان حق باتوبود،مامان حق باتوبود، مامان تورااست گفتی.
به سمت درختای اونطرف حیاط رفتم و به یکیشون تکیه زدم سرمو گذاشتم روی پای سالمم واون یکی پامو دراز کردم، گوشیم رو دراوردم و تاخواستم روشنش کنم عکس خودمو توش دیدم، دوربین جلوی گوشی رو روشن کردم
وازدیدن قیافه خودم تعجب کردم،
-این که ازهزارتا گریه کردنم بدتر شده.

چشمام قرمزه قرمز شده بود لبامم ورم کرده بود، حالا لبام که بماند
خوشکل شده بود ولی چشمام بدجورقرمز بود،
صدای خش خش پای کسی رو شنیدم برگشتم وباچهره نگران آرش
روبه روشدم،
-سلام.

آه لعنتی صدام هنوزگرفته بود،
آرش باختم نزدیکم اومدو گفت:
-گریه کردی؟سرمو تکنون دادم وبه سختی گفتم:
-نه، فقط نمیدونم چرا صدام درنمیاد.
اخمش تبدیل به تعجب شدوگفت:
_چرا صدات گرفته؟ چشاتم که مثله خونه.
آب دهنمو به زور قورت دادم و گفتم:
-یه چیزی مثله سنگ تو
گلومه.

روبه روم نشست وگفت:
-شالتو بده عقب.
ابرو هامو انداختم بالا و گفتم:
-چرا؟

نفس کلافه ای کشیدو شالمو کشید عقب و گفت:
-بکش کنار ببینم دکتر محرمه، چقدرم که تو مقیدی.
خواستم بخندم که دیدم اگه بخندم گلوم از دردپاره میشه،بیخیال شدم
آرش دستشو برد زیرگلوم و گذاشت رو
ناحیه دردناک آروم گفتم:
-آخ.باصورت جمع شده بهم نگاه کردویه چیز انگلیسی بلغور کرد
فهمیدچیزی نگرفتم گفت:
-غم باد کردی!

وای چه باکلاس
با جدیت نگاهم کرد و گفت:
-دفعه ی بعد جلوی گریه تو باین روش بگیری خفه میشی. وای
نه دیگه اینش با کلاس نیس، به سختی گفتم:
-چیکار کنم، خوب شه؟
-ماساژش بده، البته یه روش بهترم هست،
سرمو سوالی ؟ تکون دادم، آرش باصدای قاطعانه ای گفت:
-برو خونتون دیگه هم وظیفه ای که به تو مربوط نمیشه انجام نده.
به ساعتش نگاهی کرد و بلند شد تا خواست بره گفتم:
-نمیدونستم اونم میاد، وگرنه نمیومدم.
سرشو به معنیه نفهمیدن حرفم تکون دادو گفت:
-مینو بهت نگفت؟
-نه، مگه میدونسته؟
دستی به گردنش کشیدوگفت:-بهش گفتم یه جوری بهت بگه، شاید
برات مهم باشه.
پوزخندی زدم که ناخداگاه یاد حرف بابا افتادم، عوض پوزخند اخم
کردم وگفتم:
-وای، مینو.
آرش بی توجه به حرفم گفت:
_قیافه تو دیدم گفتم الانکه سخته کنی اومدم ببینم چت شده، خوب
نیستی ولی بدم نیستی، من دیگه برم.
پشتشو به من کردو رفت، خواستم بگم: برای همه چی ممنون که
ترسیدم مثل اون موقع تو ماشین خنده ام بگیره
بخاطر همین گفتم:
-ممنون. .
درحال رفتن دستشو بالا آورد و دور شد.

-به چشم برادری، خوب مالی هستی، اهم خاک عالم، یعنی خوب
پسری هستی، داداشی اوه داداشی، کلمه ای که
خیلی از دخترا برای گول مالیدن سر خودشون به کار میبرن، اصلاً
روایت است انقدری که بعضیا داداشی دارن یوسف
پیامبر نداشت!جمله ی خز و خیلی بود ولی با شرایط جور بود، برم تو
خونه تا

مامان با این قیافه منو ندیده
چند دقیقه ای خودمو تو خونه مشغول کردم، نن جونم که نمیدونم
قرص چی خورده بود و هنوز خوابیده بود، نشستم
کنار پنجره خونه که به حیاط دید داشت؛
بادست گلومو ماساژ دادم و منتظر به حیاط نگاه کردم،بعد چند دقیقه
صدای برادر آقای تاجیک اومد که گفت:
-از دیدنت خوشحال شدم امیر مسعود جان.
با تعجب بلند شدم و بیشتر خودمو به پنجره نزدیک کردم،این بابای
رادینه؟

صداها درست نمیومدبخاطر همین لای در خونه رو باز کردم
و حرفاشونو گوش دادم،
بابای رادین خندید و گفت:
-امیدوارم همکاریه موفق داشته باشیم باشما خانواده محترم تاجیک

آقای تاجیک دست مردانه ای به بابای رادین دادو گفت:
-حتماً همینطوره.برادر آقای تاجیک بالبخند،به بابای رادین وبعدهش به
رادین نگاه کرد
وگفت:

-به همراه شما وجناب آریایی کوچک.
رادین لبخندی زد و گفت:

باعث افتخاره.

چقدر تعارف خرکی، چقدر تعارف الکی، پشت همه ی این قیافه ها
یه زر نرنی پنهونه حالا داشته باشید من کی گفتم.
آرش ورادین مقابل هم کنار پدراشون ایستاده بودن، قشنگ معلوم
بود اجباری به هم دست دادن، نکنه هنوز عاشق
من؟ آخه لامروتا بیاین بهم بگید من کاریتون ندااارم.
رادین با خنده موزیانه ای صورتشو با تردید جمع کرد و گفت:
-از ملاقات مجددت... خوشحال شدم.
آرش پوزخندی زد و گفت:
-من بیشتر.

لامصب به این میگن پوزخند، اصلاً این پولدارا تو همه چی شانس
دارن تو پوزخندم شانس دارن ، حالا ماعه بدبخت
میخوایم یه پوزخند بزنی قیافمون مثله معلولین ذهنی میشه.
بدرقه آقاییون تاجیک با رادین اینا آخرش تموم شد و رفتن توخونه، برای
جلوگیری از بیدار شدن نن جون آهسته به سمت آینه رفتم و
خودمو توش نگاه کردم ورم گلوم خوابیده بود.
ولی چشمام هنوز قرمزی شو حفظ کرده بود، چه چیز عجیبی غم
باد، ای کاش اون اسم خارجکی شو بلد بودم، به
آینه نگاه کردم و دستی به موهام کشیدم،
لبامو جمع کردم و گفتم:
-آخه چقدر خوشکلی تو؟ فقط همین دماغم رو مخمه.
با دست دماغمو سربالا کردم و گفتم:
-سلام حالت خوبه؟
الکی مثلاً من مینو ام.

زدم زیر خنده و دوباره به صورتم تو آینه نگاه کردم ،
چشمای درشت مشکی با موها و ابروهای مشکی و پوست سفید،

لبامم که الان باد کرده نمیتونم توصیف کنم، به قول
مدیری این باد داره بادش بخوابه شبیه عکسش میشه، ولی بدم نشده
ها، مثل لب پروتزی ها شدم...نوچ، باشه بابا
همون لب شتریا.

نگاهمو از آینه گرفتم و رفتم سمت تختم، دیگه واقعا پام درد میکرد، اما
طبق معمول دیدم نن جون رو تخت من خوابیده، دستی به موهام
کشیدم و گفتم:

-خداروشکر من داداش یا آبجی کوچیک ندارم، همین نن جون با
کاراش حس حسادت منو بیدار میکنه چه برسه به
یه بچه.

همون کنار یه بالشت گذاستم و دراز کشیدم، وچشمامو بستم، وای
رادین سگ تو روجت، از کجا دراومدی تو...
با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم به سمت تخت نن جون نگاه
کردم نبود، هوا کم کم داشت تاریک میشد، بلند
شدم و دادزدم:
-ننه جون.

وبه سمت در رفتم و درو باز کردم، بابا با لبخند بهم سلام کرد و
چرخ خیاطیه مامان که انگاری از تعمیر آورده بودشو
گذاشت کنار درو، وارد خونه شد، بالبخند جواب سلامشو دادم و گفتم:
-بابا میدونی نن جون کجاست؟
بابا خسته رو مبل نشست و گفت:
-کجاست؟

بهش نگاه کردم و گفتم :-بابا جون جمله ام پرسشی بود.
بابا، با ترس گفت:

-یعنی چی؟ نمیدونی کجاست؟
خواستم جواب بدم که صدای نن جون از توی حموم اومد که دادزد

- :

خاک تو سرم با عروس گرفتم ، مریم پشتم میخاره محکم تر کسیه
بکش، دارم مثله خر وا میام.
صدای مامان اومد که گفت:
-پشتت قرمز شده مادر.

نن جون دادزد:

-محکم بکش مگه نون نخوردی.
دستمو گذاشتم رو صورتمو گفتم:
-اوه مای گاد.

بابا چیزی نگفت، کنارش نشستم و با خنده گفتم:
-چایی بریزم برات؟

بابا جابه جا شد و روی کاناپه دراز کشید وبدون توجه به حرفم گفت
- :

دیانا دیگه نمیخوام برای کار چه کمک چه غیر کمک بری خونه
آقای تاجیک. سرمو تکون دادم و گفتم:
-اوهوم، باشه.

از طرز حرف زدنش معلوم بود اعصاب نداره، بخاطر همین ترجیح
دادم حرف اضافه ای نزنم.

کل خانواده به فکر غرور منن جز خود خرم، خاک به سرم.
به تقویم نگاه کردم، فردا آخرین روز دانشگاه تو این سال بود، برام
مهم نبود باید به خاطر آخرین روز دانشگاه هم که
شده میرفتم حالم که خوب بود، مشکلی هم که نداشتم پس دلیلی
نداشت

که نرم، تازه به بهونه دانشگاه یه خورده
زیر آبی رفتم میچسبید.

با هیجان و استرس گفتم:

_استاد خواهش میکنم...

استادمهرانفر _خیر خانم اصرار بیخود نکنید شدنی نیست.

مرده شورتو، ای کاش قبول نمیکردم پیام سر کلاست حذف میکردم
و خلاص

_استاد بخدا من حالم خوب نبود مجبور بودم اینم گواهی پزشکیم.

گواهی رو دراوردم و گرفتم جلو صورتش، قاطعانه گفتم:-گفتم که همیشه

درس، درس تخصصی بوده،درضمن اگه مرخصی

داشتید دلیل اومدنتون توهمچین روزی به

دانشکده چ

یه؟

عصبانی گواهیه تو دستمو ریز ریز کردم و زیر لب گفتم:

-نمیدونستم توعه نفهم میخوای امتحان بگیری وگرنه صد سال سیاهم

نمیومدم،آخه روز آخر و امتحان؟

باخم گفتم :-بله؟

دوباره حوصله ی برنامه جدید نداشتم میدونستم از قصد میخواست

منو اذیت کنه، نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

-هیچی، دیگه الان راه دیگه ای وجود نداره؟

مهرانفر با اخم گفت:

-خیر خانم، سه روزپیش به همه اعلام شده چنین روزی امتحانه.

کلافه گفتم :-باشه،

به سمت صندلی رفتم و نشستم، پر استرس باخودکار روی دسته

صندلی ضربه میزدم و هرچند دقیقه یکبارم

خودمو بخاطر این تصمیمای نابود کننده ام لعنت میکردم،امتحان شروع

شد و برگه هارو توزیع کردن، برگه رو جلوی چشمم

گرفتم و سوالاتشو زیر نظر گذروندم، دریغ از یک

سوال که بلد باشم، اصلاً همچین موقعی من از اومدن سر کلاس
محروم بودم سرمو گذاشتم رو برگه مو یاد چهره
مامان افتادم که بهم میگفت نمیخواه کمکم کنی برو سر درست، آخه
منه بی لیاقت منه نکبت منه چلقوز منه خیر
ندیده ی فلان فلان شده ی نقطه چین، چیکار کنم باین سوالایی که
حتی یکیشم بلد نیستم، سرمو از روبرگه
برداشتم و خواستم بلند شم برم برگه رو سفید تحویل بدم که یه تیکه
کاغذ از صندلی پشتیم افتاد جلوم،
-خدایا معجزه،

یواشکی بازش کردم و داخلشو نگاه کردم، خالی بود، دیگه میخواستم
به حرف آرش عمل کنم و بزمن زیر گریه تا
غمباد نکردم، ناامید کاغذ و برگردوندم که دیدم پشتش نوشته (برگه
تو بفرست عقب)

نوشته رو که دیدم چشمم تا حد امکان درشت شد، این تنها شانسم
بود ولی متاسفانه من از اون دسته آدمایی بودم
که کل سوالای امتحان و تقلب مینوشتن ولی جرعت نگاه کردن حتی
به یکیشونو نداشتن. اما این فرق میکرد، مراقب داشت بینمون راه
میرفت تا اونطرف

رفت برگه مو به سمت صندلی عقبی گرفتم برگه رو
سریع از دستم گرفت،

مراقب برگشت، دیگه من مونده بودم و یه زیر دستی خالی و یه دنیا
بدبختی، مراقب با اخم اومد نزدیکم و گفت:
-برگه ات کو.

لبامو جمع کردم و خواستم بزمن زیر گریه که چشمم به برگه کنار
صندلیم خورد، سریع خم شدم و با دستای لرزون
برش داشتم و گفتم:

-اینهاش از دستم افتاده بود رو زمین.
مراقب مشکوک سری تگون داد و رفت با غیض گفتم:
-حالا خوردی؟

آسوده سر جام نشستم و دستمو گذاشتم رو قلبم،
-خدارحم کرد.

برگه رو گرفتم جلوم ایندفعه چشمام از تعجب داشت میفتاد کف زمین!
برگه پر جواب بود، حتی یه جای خالی هم توش نمونده بود،
دستامو به سمت آسمون گرفتم و گفتم:-خدایا دمت گرم، نوکرتم.
فقط دوست دارشتم ببینم این فرشته نجات کی بود که بهم کمک کرد
این بحران و پشت سر بذارم،
چند دقیقه ای صبر کردم، تو مرامم نبود برگه مو از کسی که بهم
رسونده زودتر بدم.

صبر کردم، صبر کردم، صبر کردم که دیدم همزمان دو نفر از پشت
سرم بلند شدن و رفتن برگه هاشونو تحویل بدن،
حدس می زنید اون دو نفر کی بودن؟ اشکان و رادین، با خوشحالی
از جام بلند شدم و برگه مو تحویل دادم و پشت
سر اون دوتا رفتم بیرون، اشکان تا منو دید صبر کرد، رادینم ایستاد
و گفت:

-خوب دیگه اشکان جان کاری نداری؟
وسط حرفش رسیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم:
-سلام.

آه چرا من از این رادین خجالت میکشیدم؟
اشکان با خنده گفت:
-به، دیانا خانم به سلامتی چه زود حالت خوب شده.
با خنده گفتم:-آره دیگه ماینیم.
خندید و گفت:

-خوبه، رادین جان مزاحمت نشم داداش.

رادیپن لبخندی زدو گفت:

-چه حرفیه ، فعلاً.

و سرشو تګون داد و رفت منم سرمو به معنی خداحافظ تګون دادم

و باخنده به اشکان گفتم:

-دمتت گرم اشکی، نجاتم دادی. به جان خودم دیانا نیستم اگه فاطیما

رو برات جور نکنم.

اشکان خندید و گفت:

-قابلی نداشت، ولی حیف نتونستم کمک آنجانی بکنم وگرنه بهت قول

میدادم نمره کامل رو ساخت بود.

با خنده گفتم:

-دیوونه، دیگه اینقدر شکسته نفسی غیر قابل تحمله، صد درصد صد

و میگیرم.

اشکان باخنده گفت:

نه بابا همش دوسه تا سوال جواب دادم برات، البته از هیچی بهتره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم :-اشکان جدی باش دیگه.

اشکان با لبخند گفت:

-جدیم.

جدی گفتم:

-پیس حرف مفت نزن دیگه، همه سوالارو از دم برام نوشته بودی،

اشکان متعجب گفت:

نه به خدا همش چهار پنجتا سوال برات نوشته بودم، نشون به اون

نشون دادم صندلی عقبيت که رادين نشسته بود

بہت بدہ۔!..؟

خودشم ته حرفشو سوالی گفتم، چشمامو درشت کردم و گفتم:

-رااادین؟

اشکان پشت کلتشو خاروند و گفت:
-وای، آبروم جلو رادین رفت ، دیده برگه خیلی ضایع خالیه کلاً برگه
هاروعوض کرده، نوچ ببین دوباره مدیون این
بچه شدیم.
نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم فقط خنده ناباورانه ای کردم و
گفتم:
-دیوونه.اشکان بهم نگاه کرد و باخنده گفت:
-پسر خوبیه نه؟
متفکر وبا خنده گفتم :
-آره خیلی، دمش گرم.
خنده اشکان بیشتر شد و گفت:
-آهان.
باخنده ومتفکر به زمین زمین خیره شده بودم، اصلاً باورم نمیشد،
اشکان خم شد وبه صورت متفکر من نگاه کرد،
-اتفاقاً دیروزم باپدرش اومده بودن خونه،آبروم رفت اشکان، رفتم
بهش شربت تعارف کردم نخورد.
اشکان ناباورانه گفت:
-جدی؟
یعنی واقعاً؟ هین، جدی؟ نه بابا من باورم نمیشه، خوب آخه دو روش
خواستگاری تو دانشگاه وجود داره یکی جزوه
دادن یکیم تقلب رسوندن، از این دو حالت خارج نیست که،هست؟ آها
نه یه روش دیگه هم هست جزوه گرفتن ، آره
جز این سه حالت، حالت دیگه ای وجود نداره، داره؟متفکر گفتم:
اشکان دوباره گفت:
-دیانا راست میگى؟
دیروز چه بد خراب شدم جلوش.

همونطورکه تو فکر بودم ناخنمو جویدم و سرمو تکون دادم و گفتم:
-اوهوم، غرورم له شد، داغون شدم، غمباد کردم.
اشکان کلافه گفت:

-اِه، درست حرف بزن ببینم، جوابشو مثبت دادی یا منفی؟ عجب
نامردیه این رادین چرا به من نگفته بود پس.
آره دیگه مثبت دادم... مثبت؟ چی میگه این؟
از فکر دراومدم و گفتم:

-چی میگی برای خودت اشکان ؟
اشکان گفت:

-پیشنهادشو رد کردی؟ یا قبول کردی؟
چشمامو درشت کردم و گفتم:

-حرف الکی میزنی چرا؟ پیشنهاد چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ پشم
چی؟ اشکان گفت:

-یعنی پیشنهاد ازدواج نداد؟

به سمت خروجی دانشگاه حرکت کردم و گفتم:
-نه بابا برای قرارداد کاری اومده بودن خونه آقای تاجیک
همینطوری یه ناهارم زدن،
-آهان.

-من دیگه برم حتمااا به فاطیما سر میزنم، خداحافظ.
اشکان گفت:

-لطف میکنی، خداحافظ.

ادامه ی از زبان سوم شخص، رادین:

از ماشین پیاده شد و

پشت در خانه ایستاد و آیفون را زد ،

چند ثانیه ای بعد صدای ظریف دخترانه ای از پشت آیفون گفت:

-بفرمایید.

و در باز شد، در را باز کرد و وارد شد، تلفن همراهش بی وقفه شروع به زنگ زدن کرد، گوشی را از جیبش درآورد و خاموش کرد، پشت در خانه رسید، خدمتکار خانه در را برایش باز کرد

و با سلام او را به داخل خانه دعوت کرد، سکوت اولیه خانه دلیل بر نبودن رادمان میداد،

همان صدای ظریف که در را برایش باز کرد گفت:
-سلام آقای آریایی.

رادین برگشت و یک آن از دیدن دختر جوان شوکه شد، این ستاره همان دختر بچه ی لوس و نق نقو بود؟ چقدر بزرگ شده بود، با لبخند کمرنگی گفت:
-سلام، خانم ستاره.

ستاره با لبخند به سقف نگاه کرد و گفت :-آقای رادین.
رادین بی حوصله لبخندی که کم شباهت با پوزخند نبود به ستاره زد و به سمت اتاق خواهرش رفت ، در را باز کرد و با چهره رنگ پریده ای روبه رو شد، جلو تر نرفت، همانجا به چهارچوپ در تیکه زد و دستش را روی صورتش گذاشت.

رایکا با بی حالی به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود و روی تخت دراز کشیده بود، بی رمق گفت:
-اومدی. دوباره همان اشک های مزاحم لعنتی برای جلوگیری از ریزش اشک

هایش دستش را با عصبانیت روی چشمانش کشید و گفت:

-تموم میشه رایکا، فقط یکم تحمل داشته باش.

رایکا پوزخندی زد و گفت:

-آخرش تموم میشه، این پنهون کاری تموم میشه، ولی وقتی که من بمیرم.

دستش را روی سرش گذاشت و درمانده گفت:

-ولی نمیدونم، چرا نمیمیرم؟

رادین نزدیک رفت و کنار تخت روی دو زانو نشست و گفت:

-چرا بمیری؟ من درستش میکنم، به من اعتماد نداری؟

رایکا داد زد:

-آدم مرده رو میتونی زنده کنی؟

برای چند ثانیه انگار قلب رادین از حرکت ایستاد، سرش را روی

تخت گذاشت و گفت:

-نه.

ناگهان در باز شد و ستاره سراسیمه وارد اتاق شد و با وحشت گفت

:-چیزی شده؟

رادین سرش را از روی تخت برداشت و عصبانی گفت:

-نه.

وبه این فکر کرد، اگر به جای ستاره خدمتکار یا کس دیگری وارد

اتاق میشد حتماً با او برخورد بدی میکرد، ستاره از

طرز پاسخ دادن رادین فهمید که باید اتاق را ترک کند، رایکا با خنده

بی حالی گفت:

-ستاره رو شناختی؟

این چندسال رایکا عجب سخت، یادگرفته بود عوض کردن این بحث

نافرجام را با رادین، و رادین هم چه قدر زود در

برابر خواسته های خواهرش انعطاف نشان میداد، و او را همراهی

می کرد، به این امید که شاید این کار کم کند عذاب

وجدان لعنتی را که همچون سیاهی شب خیمه زده بود روی بخت و

اقبال هردوشان.

-آره، شناختم.

رایکا با خنده گفت:

-تو و فرزاد همیشه سرش باهم دعوا داشتید. با مرور خاطرات سیاه و سفید بچگی لبخند زورکی زد و گفت :-
آره.

خنده رایکا تبدیل به گریه شد و گفت:

-همه آرزو میکنن برگردن به دوران بچگیشون، ولی من، من از اون زمانا بیزارم، از بچه گیم بیزارم.

زنگ خطر ذهن رادین به صدا در آمد، همین قدر کافی بود، حال رایکا دوباره داشت بد میشد نباید ادامه میداد،

-من، من باید به خانواده فرزاد اعتراف کنم، باید برم، باید برم.
خواست از جایش بلند شود رادین با تعجب اورا سر جایش نشاند و باخم گفت:

-چی میگی؟ میخوای برادرتو بندازن زندان؟

رایکا روی تخت نشست و گفت

-تو عذاب وجدان نداری؟ خودتو تو آینه میبینی از خودت بدت نمیاد؟
رادین با دلداری گفت:

-دراز بکش، آروم باش آروم باش.

رایکا با گریه شدید تری گفت :

-خدایا چیکار کنم؟

رادین با اصرار گفت:-صبر کن، وقتش که شد خودم میرم و همه ی واقعیت هارو میگم، تو

فقط چیزی نگو، نگه دار این راز صاب مرده رو
تو دلت.

رایکا سرش را تند تند تکان داد و

گفت:

-بجنب، دارم خفه میشم.

رادین با درماندگی دستی به صورتش کشید و گفت:

-اون بامن خودتو اذیت نکن، به فکر رادمان وسامان باش.

رایکا با شنیدن اسم سامان تلخ خندید، این مرد چقدر سخاوتمند بود، پا

به پای بیماری های روحی و جسمی اش

ماند و باز هم اورا عاشقانه میپرستید، پابه پای حق شبانه اش

ماند و آرامش کرد، سامان صبور ترین مرد زندگیش

بود.

-تا الانم که زنده ام فقط بخاطر همین دو نفری بود که گفتی،وتو.

رادین لبخندی زد و گفت:

-پس تحمل کن،وحالا راحت بخواب.

رایکا اشک هایش را با آستینش پاک کرد و گفت -:باشه.

رادین بلند شد و گفت:-کاری بامن نداری؟ دیگه برم.

رایکا باصدای گرفته ای گفت :

-میدونم اگه تعارفتم کنم نیممونی، فقط به ستاره بگو رادمان اومد

منو بیدار کنه.

رادین به نشانه تایید سرش را تکان داد و گفت -:خداحافظ.

از اتاق بیرون رفت و با چشم دنبال ستاره گشت، ناگهان صدایی از

پشت غافل گیرش کرد:

-داری میری؟

روی پاشنه پا چرخید و ستاره را پشت سرش دست به سینه دید،

عجب دختر زیبایی بود این ستاره والبته با اعتماد

به نفس خیلی بالا؛

رادین خونسرد سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت:

-رایکا گفت، بهتون بگم رادمان اومد بیدارش کنید.

ستاره با نیش شل شده به رادین نگاه کرد، این پسر هنوز هم استاد ضایع کردن بود، کلمه های جمع بسته شده را چنان با تاکید تکرار کرده بود که به ستاره بفهماند صمیمیت زیادی موقوف.

ستاره متقابلاً سرش را کج و باتاکید گفت:-اوهوم، نهار در خدمتتون باشیم،آقای رادین ؟

رادین ابرویی بالا انداخت وزیر لب به تمسخر گفت:-تو خوبی.

وبعد با همان چهره خون سرد گفت:-ممنون،

و به سمت در حرکت کرد؛

ستاره عصبی از حرکات ضد و نقیض رادین گفت:-خواهش میکنم، خداحافظ.

رادین در همان حال که میرفت دستش را در حال رفتن بالا برد وگفت:-خداافظ.

از در خارج شد وبا لبخند زمزمه کرد : موجودات عجیبی ان ،دیدم که میگم.

دیانا:

چادر مشکی مامان و از توی کوله پشتیم در اوردم و سرم کردم

وسطای راه یکی دوبار گیر کرد زیر پام نزدیک بود

بیفتم که خداروشکر بخیر گذشت:قدم هامو تند کردم و از در ورودی رد

شدم به قسمت پله ها رسیدم

داشتم میرفتم بالا که چادر از سرم افتاد، خم

شدم برش دارم که پیچید دور پام به زور کشیدمش بیرون پای دیگه

ام توی چادر گیر کرد با سر به سمت جلو

افتادم، چشمامو بستم دیگه شکستن کله ام حتمی بود، چند ثانیه ای
گذشت دردی حس نکردم فقط یکم حس می
کردم با کله تو شیکم یکیم
یهو یه صدای مردونه که ته لهجه شهرستانی بلند گفت:
-خانم بلند شو آبرومون رفت.
از رو زمین بلند شدم، اِوا خاک عالم، زمین نبود که با کله افتاده بودم
رو سرباز آگاهی، زودی از جام بلند شدمو چادر
و انداختم رو سرم و گفتم:
-ببخشید، افتادم زمین.
به سربازه نگاه کردم دیدم وا اینکه یه پسره نوجونه هنوز سیبیلش
مثله آدم درنیومده، با خنده گفتم:
-کوچولو تو سربازی؟ سیبيلات کو پَه؟
با اخم نگام کرد و خواست چیزی بگه که یه آقای روحانی از
اونطرف باخم اومد سمتمون، چادرو بیشتر دور سرم
پیچیدم و سریع گفتم: _سلام ان علیکم.
باخم بهم نگاه کرد و گفت:
-علیک سلام.
وبعد دادزد:
-راحمی.
پسره سریع گفت:
-بله قربان.
حاج آقا دستی به ریشش کشید و گفت:
-چه خبره اینجا؟
فوری گفتم:
-هیچی به قرآن حاجی، من پام سر خورد افتادم رو این بچه، اهم
یعنی این آقای سرباز وظیفه شناس، ولی به همین

لباستون قسم هیچ تماس پوستی برقرار نشد.

حاجی نگام کرد و گفت:

-مشکلی نیست.

-الهی شکر.

حاج آقا دادزد:-راحمی.

سربازه دوبار گفت:

-بله قربان.

-برو سر پستت.

بعدم رو به من کرد و گفت:

-این چه طرز چادر سر کردنه خواهر؟

به چادرم نگاه کردم و دیدم از ترس اینکه کسی منو تو اون وضعیت

ببینه کلاً چادرو سروته انداختم سرم نصفش رو

سرمه نصفش رو زمین، سریع درستش کردم و گفتم:

-حله حاجی، حله.

با لبخند گفت:

-احسنت، این چادر حرمت داره، پس مراقبت کنید.

با خنده گفتم:

-چش، چشم.

سرشو تگون داد و رفت، باخنده گفتم:

-دمت گرم، به این میگن حاجی درلفافه نصیحتمون کرد، حاجی

فلجتیم. چادر و تکوندم و ایندفعه مثله آدمیزاد سرم کردم و رفتم داخل،

مکان ملاقات خیلی شلوغ بود، واقعا مادریم به کجا میریم؟

به یکی از افسرای اونجا گفتم:

-سلام آقا، میخوام با آقای میثم راسخی ملاقات کنم.

افسر یه جایگاه تلفتی رو بهم نشون داد و اشاره زد برم بشینم، رفتم

و پشتش نشستم بعد چند دقیقه که علاف بودم

از دور یه مردی رو دی

دم:

کله کلفت و سر تراشیده، که یه شلوار کردی قهوه ای گشاد پوشیده بود با یه لباس آستین دار که آستیناشو زده بود بالا و روی دست سمت چپش خال کوبی شده بود :مامانم مرد منم با خودش برد.

رو دست راستشم زده بود، رفیق میمیرم برات. خدا مرگت نده اینجا هم مادرتو سمت چپ چسبوندی، نه نه بذار دقت کنم، سمت چپ اون میشه سمت راست من، آها نه اوکی حله.

نزدیک جایگاه تلفن من اومد و با خنده گفت :-سلام.

داد زدم:-سلام دایی نوکرتم.

داد زد :-ها؟

بلند گفتم:

-میگم سلام.

یه خانمه که کنار جایگاه ما منتظر ملاقات بود زد به پشتم برگشتم و گفتم:

-بله؟

گفت:

-این تلفن و برای سر قبر ننه من نداشتن.

با لبخند ملیحی به تلفن نگاه کردم و گفتم:

-من مثله شما تجربه ندارم دفعه اولمه میام.

دایی زد به شیشه و گفت:

-چیه؟

پشته چشمی برای زنه نازک کردم و گفتم:

-تلفن و بردار.

دادزد:

-چی؟تلفن و برداشتم و اشاره کردم باخنده برداشت وگفت:

-آی پدر سوخته، از اولشم میدونستم تو یه چیزی میشی.

با خنده گفتم:

-شک نکن.

-

وبعد زدم زیر خنده، دایی یه دست به سیبیلش کشید و با افه لاتی گفت:

-خوب دیگه بسه زشته.

خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-اهم، باشه، اصل حالت چطور مطوره دایی؟

دایی با همون حالت ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-حال جلتی مون خوبه دایی حال روحی مونه که خرابه.

سرمو تکون دادمو گفتم:

-منم خرابه حالم دایی.

یهویی چشماشو درشت کردو و داد زد:

-کدوم بووووووق _اذیتت کرده بیام بیا خط خطیش کنم لاشی رو.

لبمو گاز گرفتم و گفتم:-عه دایی زشته.

چشماشو درشت کردو گفت:

-ببینم دایی، پسر مسر که نیست؟بهههه ولای علی اگه بفهمم پسره

میام باباتو آتیش میزنم.

بدبخت بابا، همه جا باید یا پای خودش وسط باشه یا خواهرش، با

خنده گفتم:

-پسر چیه؟دایی؟ حال جسمی منظورم بود.

دایی که نیم خیز شده بود سرجاش نشست و گفت:

-

ز

آهان، اگه بونمم لال پسر مسری، آدم بی ناموسی چپ بهت نگاه
کرد بگو تابسپارم رضا خیط خیط،
خیط خیطیش کنه دهنشو بیارن پایین.
خدا بهت رحم کرد امتحان امروز و بهم رسوندی.
سرمو تگون دادم و گفتم:

-باشه که یهو چادرم رفت عقب، نفس حرصی کشیدم و بیخیال چادر
شدم و به دایی نگاه کردم، دایی باچشمای
درشت شده تر از قبل بهم نگاه کرد و گفت:
-بیپوشون اون لامصبا رو، تو باین وضع میری بیرون؟
نگاهی به سرو وضعم کردم و گفتم:
-چشه مگه؟ دادزد :
-د بزن تو اون موهاتو.

پوووف، خم شدمو چادرو سرم کردم و خواستم حرف بزنم با دست
محکم زد رو میز از جا پریدم و گفتم:
-چیه باز؟

-گفتی حالت خوب نیست؟
با دست یه کف گرگی زدم به پیشونیم و گفتم:
-دایی، نقطه چین خوردم حله؟ ول کن دیگه.
دایی دستشو گذاشت رو بازوش و گفت:
-اون پدر سوخته ای که راننده هم بود و خودم....
دستشو گذاشت رو چشماشو عربده کشید:
-آههههه، ننههه.

-چیشدی دایی؟ ای بابا.
شونه هاش داشت تگون تگون میخورد، با نارحتی گفت:
-چشمم افتاد به این یاد نه نه افتادم، کجایی ننه؟

به خال کوبی دستش نگاه کردم و گفتم:
-خدا بیامرزتش، دقش دادی دیگه. یه ابروشو انداخت بالای و گفت:
-اینا رو اون مادرت بهت گفته؟
من -په نه په، نن جون گفته.
دوباره دستشو گذاشت رو صورتشو گفت :-آخ.
باتعجب گفتم:

-چیشد؟
-گفتی نن جون، اینقدری که این نن جون تو منو زد ننه خدا بیامرزم
نزد.

-جدی دایی؟ تورو هم میزد؟
کلشو خم کرد و نزدیک شیشه آورد و گفت:
-میبینی؟
دادزدم:

-اینو نن جون کرده؟
دایی -آره لامصب چنان بلوکه سیمانی رو کوبید تو سرم که سه روز
بستری بودم.
متعجب گفتم:

-دمش گرم. دایی زل زد بهم که سریع گفتم:
-عه، یعنی چه بد، یادم باشه زیادی باهاش ور نرم.
-آره، ور نرو دیوونه است، حالا اینارو بیخی، میخوام یه مبحثی رو
باهات درمییون بذارم.
کنجکاو گفتم:

-چی؟
لبخند یه وری زد و دستشو کشید رو سرش و باخجالت گفت :
راسیتش ما تو بند نشسته بودیم به این فکر کردیم، رفیق بازی تاکی؟
باس تو زندگیمون یه تنوعی بوجود بیاد دیگه،

ملتفتی چی میگم؟

گیج گفتم:

-آ...، نه ملتفت نشدم.

-آی کیوتم که به اون بابای پدرسگت رفته.

سرتقانه گفتم:

-آ، دایی انقدر به بابای من فوش نده دیگه، لوپ قضیه رو بگو ببینم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

-فریبا. اصل قضیه اومد دستم، ازجا پریدم وگفتم:

-آی شیطون.

دستی به دور لبش کشید و گفت:

-یادداشت کن شوماره شو بروبهش بگو من شیش ماه دیگه آزادم.

-از همون قضایای به پات میمونم از زندان برگردی و اینا؟

وسریع یه کاغذ خودکار از کوله پشتیم دراوردیم؛

باخوشحالی چشماشوبست و باز کرد.

-یادداشت کن، صفر نوه صدو...

یهو یه صدایی اعلام کرد وقت ملاقات تموم شد و همزمان تلفن قطع

شد :

لب خونی کردم دایی با عصبانیت گفت:

-اکهی،

واومد پشت شیشه و علامت داد

یادداشت کنم

نوچی کردم و کلافه گفتم:

-دایی زنگ بزن، نوچ زن بزن نمیفهمم چی میگی. دوتا سرباز گفتن

ملاقات تمومه و همه روبیرون کردن، لعنتی از

کنجکاوی میمیرم، به خشکی شانس.

چادرو گلوله کردم و انداختم تو کوله ام

فکرم خیلی مشغول شده بود
توی خیابون برای خودم پیاده راه میرفتم و اتفاقاتی که افتاده بود و
تجزیه و تحلیل میکردم،

فریبا

رادین

تقلب

دایی!

-این هنوز صبحشه، شبش چطوری خواهد بود؟ سرجام ایستادم و
برای تاکسی دست تکون دادم، زودتر میرفتم بهتر
بود حوصله ی یه مزاحم دیگه نداشتم.
دروغ گفتم داشتم!

چرا هیچ خری مزاحم من نمیشد؟

از کنار یه ماشین مدل بالا که شیشه های دودی داشت رد شدم و
خودمو توشیشه هاش نگاه کردم،

-نه خدایی عیب و ایرادی هم ندارم، دارم؟ یکم مثله احمقا باخودم تو
شیشه حرف زدم و گفتم:

-خوشم میاد الان مثله اون فیلمه شیشه بیاد پایین کسی باشه که
باهاش

لجم،

باخنده به تصویرم نگاه کردم و یکم به ابرو هام دست کشیدم خواستم

برم که درکمال ناباوری شیشه ماشین پایین

رفت و استاد فاطری با خنده آمیخته با تعجب بهم نگاه کرد،

خدایا، حالا من یه چیزی گفتم، آرزو هامم همینطوری با سرعت

فورجی برآورده کنی بد نیستا.

چرا قلبم از حرکت ایستاده؟

چرا نمیزنه؟

فاطری با خنده گفت:
-سلام.

دستمو گذاشتم رو قلبمو آروم گفتم:
-توی این شهر درندشت بین این همه آدم غریبه چرا تو؟
فاطری نگاه و گفت:
-سلام کردم.

دستمو گذاشتم رو در ماشین و گفتم:
-سلام. خدافظ راهمو کشیدم و برای فرار از این رسوایی بزرگ یکم سرعت
قدمامو

بیشتر کردم و رد شدم.
یهویی از حصارم گازشو گرفت و رفت،
خداجون نووکرتم آخه اینم آدمه آفریدی؟ این عتیقه چطوری استاد
شده؟؟

یه دفعه یه پسره از کنارم رد شد و گفت:
-سلام خوشکله، کی؟
حواسم پرت بود دادزدم:
-ننه فرانکی.
با خنده گفت:
-جوووون.

عصبانی برگشتم و با خودم گفتم:
-تا اینجاش که بی اختیار مثله فیلم بوده بذار ایندفعه اختیاری فیلمش
کنم.

برگشتم و عصبانی گفتم:
-جههنم، مییای؟؟؟
اوه گند زدم که این دیالوگ مال وقتیته که از حیات پرسید کجا میری
خوشکله، عه.- قاطی کردم.

پسره خندید و گفت:
- قاطی کردنشو عشقه.
صورتمو جمع کردم:
- خفه شو بابا اعصابم داغون میزنم تو دهننت.
پسره با لبخند ملیحی گفت :
- عصبانیتشو عشقه.
راهمو کشیدم و رفتم با عصبانیت گفتم:
- گمشو بابا.
داد زد:
- گم شدنشو عشقه.
عصبانی زیر لب گفتم:
- بابام چیزیدن پس کلت.
چیز بابا تو عشقه.
مرتیکه عوضی.
برای یه تاکسی دست تکون دادم و سوار شدم، گوشی مو در اوردم
و نتمو روشن کردم، -خدا ازت نگذره بیشعور، آخه این همه اکانت چرا
همش به من حمله
میکنی عوضی.
راننده تاکسیه گفت:
- خانم کجا برم؟
عصبانی گفتم:
- نیاوران.
راننده با تعجب گفت:
- چشم چرا عصبانی میشید؟
برو بابا سرمو انداختم پایین وبه صفحه گوشی خیره شدم، راننده با
سرعت به سمت خونه حرکت میکرد تو چشم بهم

زدنی رسیدیم پشت در خونه، دست کردم تو کیف پولمو یه ده تومنی
بهش دادم و راهمو کشیدم تا برم گفت:
-کجا خانم؟ کرایه ۲ تومنه.

با اخم گفتم:

-یعنی چی مگه سر گردنه است؟ من با سی تومن یه ماه خرج خودمو
خانواده مو میدم.

مرده پولو گرفت و با پوزخند به خونه نگاه کرد و گفت:

-هرچی پولدار تر حریص تر. از یه جهت حس غرور کردم چون این فکر می
کرد این خونه مال

ماست از جهتی اعصابم از دستش خورد شد با
دست رو در ماشین ضربه زدم و دادکشیدم:

-برو آقا، برو.

پشته چشمی نازک کردو درحال راه انداختن ماشین گفت:
-نخواستیم، بابا، دنیا مال شما پول داراست.

ورفت ،

به ماشین درحال حرکت خیره شدم

و دستامو مشت کردم و گفتم:

همین مونده بود که تو به من تیکه بندازی، آهه.

برگشتم وبا قدم های بلند رفتم تو خونه؛

درو بازکردم و، وارد خونمون شدم مامان و بابا و نن جون خونه

بودن و داشتن چایی میخورد ،مامان تا منو دید با خنده

گفت :

-سلام دیانا خانم یکی یه دونه.

نن جون همونطورکه قند توی دهنشو به زور میجوید گفت:

-خول و دیونه. بابا خندید و گفت:

-ننه سر به سر بچه نذار گناه داره.

پشت چشمی برای همشون نازک کردم و بی حوصله گفتم:
-سلام.

ورفتم تو اتاقم مقنعه مودر اوردم وپرت کردم روتخت ،مانتومو
عوض کردم و به جاش یه یه لباس آستین سه ربع
سورمه ای پوشیدم و شلوار مشکی سیاهمو پام کردم کش موهامو
باز کردم و یه شونه الکی زدم و رفتم بیرون اتاق؛
بابا تا منو دید با خنده گفت:
-میزون نیستی بابا.

باخم به سمت آشپزخونه رفتم و دست و روم و شستم برگشتم
پیششون
و گفتم:

-اصلاً میزون نیستم ،مرتیکه ی بیشعور عوضی روز آخری از همه
امتحان گرفت اونم چی ؟درس تخصصی.
مامان پاشو روی اون پای دیگه اش انداخت و گفت:
-خوب ،منکه گفتم نمیخواه بری.

یه استکان چایی برداشتم و یه دونه قند انداختم دهنمو باخم گفتم:
-چمیدونستم آخه ،گواهیه دکتر و قبول نکرد فکر کن ؟
بابا استکان خالی چاییشو گذاشت تو سینی و گفت:-عیب نداره ،پیش
میاد،جبران میکنی.
عصبانی گفتم:

-پیش میاد ؟این همه اتفاق پیش میاد ؟
امتحان ،پیش میاد،این همه آدم استاد فاطری از سر راهم درمیاد
،جلوی زندان پام گیر میکنه به چادر،پیش..
با درشت شدن چشمای مامان ،یهویی ساکت شدم؛
نن جون -چادری شدی ننه !؟

،از سوتی که دادم فوری چایی داغ و به دهنم نزدیک کردم ویه قلوپ

خوردم ،بس که داغ بود مثله چی سوختم
،زودی استکانو گذاشتم توسینی واز جام بلند شدمو با دست دهنمو
باد زدم و پریدم سمت آشپزخونه شیر آبو باز
کردم و تند تند ریختم تو دهنم ،چند دقیقه ای همین کار رو
ادامه دادم، بعدش شیرو بستم چون حس می کردم مثله مشک آب
شده

شکمم،

مامان دادزد:

-چیشدی؟

و اومد تو آشپزخونه واز تو یخچال سطل ماستو دراورد و برام
ریخت و گفت:-بیا ماست بخور.

سریع ماستو و برداشتم ، یه قاشق خورم و توی دهنم نگه داشتم
،مامان با لبخند بهم نگاه کرد ،ترسیده بهش نگاه
کردم و ماستو قورت دادم و بالبخند بهش نگاه کردم ،سرشو تگون
داد و گفت:

-خب،میگفتی.

ای سگ تو روح این زندگی که نافشو بادروغ بستن ، یه قاشق دیگه
ماست خوردم و دهنمو با دست باد زدم و گفتم:

-میخواستم بگم حراست گفتم ،زندان.

مامان ابروشو انداخت بالا و گفت :

-حراست و زندان چقدر شبیه ان.

با خنده گفتم:

-واقعاً؟شما هم با من هم عقیده اید ؟

من همیشه این دوتارو اشتباه میگیرم ،مامان محکم دستشو زد رو ام
دی اف اپن و گفت:

-چادر چی ؟تو دانشگاه چادر سرت میکنی ؟

حرفی نداشتتم ، با گنگی بهش نگاه کردم نمیدونستم چی بگم که یهو گفتم:-تصویب شد.

مامان با اخم گفت:

-چی ؟

با استرس گفتم:

-طرح حجاب برتر در دانشگاه ، اخبارم اعلام کرده ، بدون چادر بری دانشگاه راه نمیدن.

مامان با تعجب گفت:

-جدی ؟ خداروشکر ، من اصلاً از اوضاع دانشگاهتون خوشم نمیومد

.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-آره دیگه ، وای چقدر دهنم میسوزه.

مامان با شک گفت:

-حراست چیکار میکردی !؟

حالا خر بیارو باقالی بار کن ، خودمو زدم به اون راه و گفتم :

-مامان اعصابم خورده چیز مهمی نبود.

چیزی نگفت و زیر لب گفت:

-خداکنه. مامان مارو ، چه زود باوره، ولی حس ششم مادرانش یه چیزایی

رو

میفهمه که خداروشکر جدی نمیگیره . خداوندا

شکرت بخیر گذشت.

مامان ناهارو و درست کرد و آوردیم و خوردیم و جمع کردیم و منم

طبق معمول مثله کوزت ظرف هارو شستم و

ازآشپزخونه رفتم بیرون ، نن جون ومامان در حالت خواب بعد از

ظهر بودن و بابا هم اخبار نگاه می کرد ،

صدای زنگ گوشیم از توی اتاق اومد سریع رفتم توا

تاق تا خفه اش کنم ،اوف ازاینکه جلوی مامان بابام بادوستام حرف
بزنم متنفر بودم،نمیدونم چرا خجالت می
کشیدم.

خواستم صداشو خفه کنم که دیدم عه فاطیماست ،اتصال تماس وزدم
و گفتم:

-یه لحظه گوشی.

ازاتاق بیرون رفتم و خودمو به حیاط رسوندم و گفتم:

-سلام فاطی غشی.

باصدای آرومی گفت:

-فاطی غشی نه؟من دستم بهت برسه.

-ای بابا ،به اعصابت مثلث باش گل من.نفس حرصی کشید که صداش

از پشت گوشی هم اومد وگفت:

-مسلطم ،الهام بچه اش به دنیا اومده.

باخوشحالی گفتم:

-جدی؟ بابا من عامل نجات زندگی دوستامم ،یه کاری کردم الهام

زودتر حس مادرشدنو تجربه کنه،توهم به اشکان

برسی،جوون خاله شدم.

فاطیما باخنده گفت:

-مرسی زلزله ،عقده خاله بودن آخرش به آرزوت رسیدی.

خنده ازته دلی کردم و گفتم:

-حال توخوبه ؟

باشیطنت گفت:

-تقلب کنا بهترن .زرنگ چیکارش کردی انقدرزودپاداد ؟

اشکان شل دهن،با چندش گفتم:

-همچین میگی انگار من رل هزار نفرم ،چه طرز ادبیاته ،درضمن

از خداشم باشه به خدای جذابیت تقلب رسونده این

درقبال اون حرفاش و ضایع کردنش هیچه.
فاطمیما گفت:-خوب توام ،اون یه چیزی گفته مهم از این به بعده.
بی حوصله گفتم:
-اونو بیخیال نمیدونی چیشد امروز.
همه ی ماجراها رو براش تعریف کردم و بعد یکم حرف زدن گوشی
رو قطع کردم و رفتم تو خونه.
به ساعت نگاه کردم ،
-مثل اینکه بیشتر از یکم حرف زدم سه ساعت!
صدای مامان از پشت سرم اومد که گفت:
-دیانا آشپزخونه صدات میزنه.
بیچارگی افتادیم ،
-من ناشنوایی دارم مامان.
مامان اومد پیشم یه طی ودستمال داددستم و گفت:
-خونه تکونی ناشنوایی سرش همیشه قسمت آشپزخونه مال
توئه،تاشب تمیز باشه.
پاهاموروزمین کوبیدم و گفتم:
-مامااان.
نن از توی حال جیغ زد:-زهرمار کره بز،بچه کوچولونیستی که اینجوری
میپری کل
چهارستون خونه لرزید خیرندیده.
بی توجه به نن جون رفتم تو آشپزخونه وشروع به تمیزکاری کردم
تاشب ،شامو خسته و کوفته خوردیم و مثل
شبای پیش خوابیدیم.
نصب شب بادرد عمیقی که توپام پیچید از خواب بیدار شدم ،دهنم
خشک شده بود توی تاریکی نیم خیزشدم تابلند
شم برق استکان آب بالای سرنن جون مانع شد فوری

برش داشتم و انگشتمو کردم توش یه وقتی چیزی دیگه نباشه داغون
شیم ، دستم که به یخ توی لیوان خورد
باخیال راحت نشستم.

-هنوز یخش بازنشده

به پنجره خیره شدم و آب ویه نفس خوردم ،وقتی قشنگ مزه مزه
کردم دیدم چقدر شور بود ،همچین سردم نبود
فوری بلندشدم ولنگان لنگان به سمت آشپزخونه رفتم برقو روشن
کردم ولیوانو گرفتم تو نور بادیدن دندون
مصنوعی های نن جون توی لیوان اول رنگم زرد شد بعد قرمز شد
بعدباتمام توان زور بالای دلم اومد واز ته دل اوقزدم
کف آشپزونه نشسته بودم وتا خود صبح اوق زدم، دیگه از چشمام
اشک میومد تا به دندون مصنوعی نگاه می کردم،
دوباره اوقم میگرفت.

-وای خدا،

نن جون لیوان دندون مصنوعیشو گرفت بالا و گفت:

-لا مروت، آبشو خوردی حداقل آب میکردی.

بابا چشمای خواب آلودشو با دست مالید و گفت:

-حالا چیزی نشده که، دهن تو و نن جون نداره.

یه نگاه دیگه به لیوان کردم و بلند شدم و دوباره بالا اوردم، مامان

یه لیوان آب قند برام درست کرد و گفت:

-بیا بخور حالت جا بیاد،

اشک چشمامو پاک کردم و گفتم:

-نمیخورم،کوفت بخورم.

نن جون دوباره لیوان و بالا آورد و دندون و از توش در آورد و

نگاهی بهش کرد وگفت:

-آه، گوشت قرمه سبزی دیشب هنوز لای دندونم مونده.

چشمامو درشت کردم ودوباره کلمو بردم تو سینگ ظرفشویی، نن جون با
خنده دندونو آورد جلوی صورتم و باز و بستش کرد و
گفت:

-انقدر نگاهش کن تا ترست بریزه.

دیگه جونی برای اوق زدن نداشتم دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم :-
ایی.

مامان گفت:

-یکم برو بیرون هوا بخور.

بی صبرانه به سمت حیاط رفتم و کنار یه درخت نشستم، ساعت هفت
صبح بود و هوا خنک بود یکم حالم جا اومد،
به صورتم آب زدم و به نقطه ی نا معلومی خیره شدم، یهو از جلو
صدای نفس زدن کسی اومد، سرمو بالا اوردم و
دیدم سیما خانم با لباس ورزشی صورتی داره تو حیاط ورزش
میکنه، یه هدفون صورتی هم گذاشته بود رو گوشاش
و میدوید، چشمش به من افتاد داد زد:
-صبح بخیر.

با لبخند گفتم:

-صبحتون بخیر. سیماخندید وبدو بدو دور حیاط شروع به چرخیدن و
ورزش کردن
کرد.

حالم که جاومد بلند شدم و رفتم تو خونه، بابا و مامان داشتن صبحانه
میخوردن و نن جون هم که دوباره خوابیده
بود، رفتم پیششون و پشت میز نشستم،
بابا بهم نگاه کرد و گفت:
-خوب شدی ؟
دستمو بالا اوردم و گفتم:

-بیخیال بابا، اصلاً ولش کن یادم میاد یه جوری میشم.
بابا و مامان دوتایی زدن زیر خنده و گفتن باشه، منم یکی دو لقمه
صبحانه خوردم و بعدش کنار کشیدم،
مامان -کجا؟ چیزی نخوردی که.

بی حال گفتم:

-از ساعت سه بیدارم میرم بخوابم.

-وا.

به سمت اتاقم رفتم و خودمو روتخت انداختم، چشمام گرم شد و به
خواب عمیقی فرو رفتم، با صدای آهنگ موبایلم چشمامو به زور باز کردم
و گوشی رو با

غیض برداشتم و خواستم پرتش کنم که تو عالم
خواب و بیداری فهمیدم کار درستی نیست، همونطور که چشمام بسته
بود تماس و وصل کردم و گفتم :-چیه؟
صدای فاطیما با حرص تو گوشی پیچید و گفت:
-زهر مار، پاشو بیا خونمون.

خواب آلود گفتم:

-باشه، بای.

گوشی رو قطع کردم و سرمو گذاشتم رو بالش که دوباره گوشیم
زنگ خورد عصبانی شدم و تماس و وصل کردم و
گفتم:

-فاطی خر بذار کپه مرگمو بذارم دیگه.

فاطیما عصبانی تر از من گفت:

-بیشعور، فقط ببینمت اون چشمتو با انگشتام در میارم، بچه الهام
بدنیا اومده، مرخص شده باید بریم دیدنش.
یه چشممو باز کردم و گفتم:

-جدی؟

فاطمیما عصبی گفت:

-خیر، همینجوری محض خنده. هرهرهر. با خنده گفتم :-هههه.
-مرگ، پاشو بیا من اوضاعم خوب نیست، یه طرف بدنم کلا بی
حسه.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-خوب نیا،

جیغ زد:

-نه، من باید پیام، وتو هم منو تا در خونه شون اسکورت میکنی.
-ای بابا، باشه، حالا الان که زوده ولی ساعتای سه و چهار بریم.

فاطمیما مکثی کرد و گفت:

-اوم، الان ساعت یکه، دو ساعت دیگه درخونه باشی.

از جام پریدم و گفتم:

-جدی؟ ساعت یکه؟

-اوهوم، من برم فعلاً، عههه نخواستیا.

یه خمیازه دیگه کشیدم و گفتم:

-باشه ، خداحافظ.

-بای. جلوی آینه ایستادم و شالمو مرتب کردم و به سمت درخروجی خونه
رفتم و گفتم:

-من رفتم، خدافظ.

مامان ازم خداحافظی کرد وبابا هم که نبودو رفته بود بیرون، عینک

آفتابیمو زدم و از در حیاط زدم بیرون، سوار

آژانس شدم، جلوی خونه فاطمیما نگه داشت با یکم افه و کلاس الکی

کیفمو انداختم رو شونم و از ماشین پیاده شدم

و کرایه رو حساب کردم، زنگ آیفون خونه فاطمیما اینا رو زدم،

صدای فاطمیما اومد که گفت:

-کیه؟

منم مثل اسکولا دادزدم:

-حالاامد پهلایانه.

یهو یه صدا از پشت گفت:

-اهم.

فاطیما شروع به خندیدن کرد و دروبازکرد، چیز عادی شده بود به ضایع شدن عادت کرده بودم.

لبامو جمع کردم و رو پاشنه پا چرخیدم و به فرشاد داداش فاطیما نگاه کردم، با لبخند گفت:-سلام.

عینک آفتابی رو از چشمم دراوردم و گفتم:
-علیک سلام،

بادست به درحیاط اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید.

بدون تعارف گفتم:
-ممنون.

و، وارد حیاط خونه فاطیما شدم، این فرشاد خدای حرص دراری بود، همیشه وقتی بچه بودم و خونه شون میومدم لحظه ای نبود که دعوا نکنیم، البته الان بزرگ شدیم و روم نمیشه باهاش کل کل کنم ولی غیر مستقیم یکم کل کل میکنیم، ولی خدایی بچه باحالی بود درسته حرص درار بود ولی خیلی خنده دار بود کاراش، فکر کن فاطیما بچه دارشه، داییش دلک باباش دلک بچه دیگه چی بشه،
-قفل کردی دیانا خانم، بیاتو دیگه.

ازفکر در اومدم و بالبخند گفتم:
-عه، عه حواسم نبود.

به یقه لباسش دستی کشید و باخنده گفت:

-هی هرروز به خودم گوش زد میکنم یه جوری رفتارکنم که هوش

و حواس کسی نپره نمیشه.
با ناباوری خندیدم و گفتم:
-خدایا اعتماد به نفس، تو عقل وهوش میبری ؟
باخنده گفت:
-مثل داروی بیهوشی میمونم لامصب، ببخشید من زودتر رفتم تو.
-باشه، باشه تو خوبی گاز اپلم توزدی.
پشت سرش رفتم تو خونه و به همه سلام کردم، ماما فاطیما با خنده
گفت:
-سلام، دیانا خانم گل ..خانواده خوبن خاله؟
-بله سلام میرسونن.
الکی.
مامان فاطیما خندید و گفت :
-سلامت باشن.
فاطیما آهسته آهسته از اتاق اومد بیرون و گفت:-سلام، دیانا.
نزدیکش رفتم وآروم حصارش کردم و گفتم:
-سلام عامل ذوق مرگیت اومد.
فاطیما صورتشو از درد جمع کرد چند قدم برداشت وگفت:
-باین حرفت موافقم در تو عامل مرگی، بیا دستمو بگیر.
لبخند زورکی زدم و آروم گفتم:
-دستت بسته است پات که چلاق نیست، نفله.
دستشو گرفتم که جیغ زد:
-آی، درد میکنه.
دوباره الکی خنده ی دندون نمایی به ماما فاطیما زدم و اون دست
دیگه اشو گرفتم که دادزد:
-نه، دست نزن این دستمو که فشار میدی اونم درد میگیره.
مامان فاطیما بهم لبخند زد و گفت:

-حالا چه عجله ایه؟ بشینید تا چایی بیارم براتون، فاطیما مادر تو
بشین حالت بده آب پرتقال بگیرم بخوری یکم

جون بگیری

سریع گفتم:

-آب پرتغال؟ فاطیما خودشو به بی حالی زدو گفت :

-وای دستم.

مامانش گفت:

-وای مادر پیش مرگت شه بشین سرپا وایستادی برات بده مامان.
به لوس بازی های فاطیما نگاه کردم و صورتمو با چندش جمع کردم،
چقدر عقده ای شده این،

مامان فاطیما گفت:

-بشین دیانا جان چایی حاضره. سریع گفتم:

-نه، ممنون، نمیخواه خاله، آب پرتقال این بدبختو اهم یعنی این بچه
رو بیارید کافیه بخوره زود بریم و بیایم.

مامان فاطیما رفت تو آشپزخونه و گفت:

-دیر نمیشه بشینید.

تا رفت تو آشپزخونه با دست فاطیما رو هول دادم که آخش بلند شد،
ادا شو دراوردم و گفتم:

من - دست نزن این دستمو که فشار میدی اونم درد میگیره،

هم سرم هم پام دوتایی مصدومه من از درون داغونم ولی به روی
خودم نمیارم تو گندشو دراوردی، نگاه تختی کهبراش گذاشتن وسط حال،

دقیقا اخلاق گندت جفت همون داداش

الدنگته، ،لوس.

فاطیما با فشار جلو خنده شو گرفت و پشت سرمو نگاه کرد،

-بخند، تو نخندی من بخندم؟

برگشتم و دیدم فرشاد پشت سرم داره منو نگاه میکنه و با صورت

متعجب دهنش همونطور باز مونده.
تا قیافه فرشادو دیدم با خجالت چنگی به مانتوم زدم و گفتم:
-فاطیما من بیرون منتظرتم.
فرشاد همونطورکه با ژست با نمکی ته ریششو میخاروند گفت:
-ماشین جلوی دره، چایی بخوریم بعدش میرسونمتون.
همونطور ایستادم و با بی چاره گی نگاش کردم، نمیدونستم چی بگم،
چقدر بد شد، حالا بیشعور جوابم نمیداد
خجالتم کم شه.
فاطیما نشست وبا خنده دستمو گرفتم و گفتم:
-بشین بابا، نشنید.
فرشاد با خنده به سمت اتاقش رفت و گفتم:
-آره نشنیدم. وقتی عصبانی به فاطیما نگاه کردم و گفتم:
-حیف، حیف که همینطوری داغونی وگرنه با همین دستام خفت
میکردم.
فاطیما جلوی خنده شو گرفت و گفتم:
-خوب توام حالا، چی شد مگه؟
همون موقع مامان فاطیما از آشپزخونه اومد بیرون استکان های
چایی رو گذاشت جلومون و با لبخند گفت:
-بفرمایید، اینم چایی.
لیوان چایی رو برداشتم و با مرور خاطرات دیشب، صورتم جمع
شد و گفتم:
-ممنون، من سری به خوردن چایی ندارم.
سرمو بالا اوردم دیدم مامان فاطیما نیست.
فاطیما یه قلوپ چایی خورد و گفتم:
-غلط کردی، چایی رو خونه ما باید بخوری.
به زور گفتم:

-لال بمیر، الان بالا میارما.

فاطمیما برگشت و گفت:-وا، چرا؟

دستمو گذاشتم جلو دهنمو گفتم:

-دیشب عوض آب خوردن، اشتباهی آب نمک دندونای نن جونو خوردم.

فاطمیما با صورت جمع شده گفت:

-اوق،

فرشاد از اتاق بیرون اومد و گفت:

-حاضریم، بریم.

بلند شدم و دست فاطمیما رو با احتیاط گرفتم بلند شد و بعد خدا حافظی رفتیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و سمت خونه الهام حرکت کردیم، فاطمیما جلو

نشسته بود و منم عقب، هرچند دقیقه نگاه سنگین

فرشاد و روی خودم حس می کردم ولی خودمو میزدم اون راه،

آخرش رسیدم در خونه الهام، اول من بعدش فاطمیما

از ماشین پیاده شدیم، فرشاد ایستاد تا ما بریم تو بعدش بره،

دویدم و رفتم زنگ در خونشونو زدم صدایی که حدس میزدم مادر

الهام بود گفت:

-کیه؟

گلوب گیر کرده بود بگم، حالامد پهلانه، که حیا کردم نگفتم، رفتم جلوی

آیفون، مگه این لامصب تصویری نیست؟

یهو در باز شد و مامان الهام گفت :

-بیاین تو.

فرشاد تک بوقی زد و رفت، با ذوق آسانسور و زدم و گفتم:

-والی خدا، باورم نمیشه، بچه الهام به دنیا اومده.

فاطمیما خنده ی پر از خوشحالی کرد و گفت :-منم.

آسانسور ایستاد بیرون رفتیم و پشت در ایستادیم، مامان الهام در خونه رو باز کرد و گفت:

-سلام دختری گل خوش اومدید،
با خوشحالی تشکر کردیم و رفتیم تو، خونه ساکت ساکت بود،
-بفرمایید.

مامان الهام رفت سمت آشپزخونه
پاورچین پاورچین رفتم تواتاق فاطیما هم کنارم اومد، با دیدن الهام
و بچه اش که کنار هم خوابیده بودن از شادی
جیغ آرومی زدم و گفتم:
-وای فاطی این بچه الهامه ها.یه دفعه الهام چشماشو آروم باز کرد و با
لبخند کم جونی آهسته گفت
:-

سلام زلزله ها.
منو فاطیما با خنده رفتیم کنار تختشو نشستیم، فاطیما صورت الهامو
بوس کرد و گفت:
-مادر شدن مبارک الهام جونم.
منم لپشو بوسیدم و گفتم:
-ننه شدن مبارک الی.
به دونفری مون لبخندی زد و گفت :-ممنون.
روی زانو هام راه رفتم و تخت الهام و دور زدم و رفتم کنار نوزاد
و گفتم:

-خدایا چه نایبسه.
دستشو گرفتم و گفتم:
-چه بوی بچه ای میده.
فاطیما هم اومد کنارم و دست بچه رو بوسید و گفت:
-نازی، پس میخواست بوی هوای بده؟

از روی زانو هام بلند شدم و روی مبل نشستم و گفتم:-دقت کردید؟
الهام گفت :-چیو؟
فاطمیما زد زیر خنده و گفت:
-اینکه هرسه تامون نغله ایم؟
با خنده سرمو به نشونه تایید تکون دادم، الهام آروم گفت:
-تو که از هممون سالم تری.
سرمو به نشانه بیچاره گی تکون دادم و گفتم:
-اینا همش دکوره از درون داغونم.
فاطمیما دوباره غش غش خندید و گفت:
-اسکول رفته گچ پاشو سرخورد باز کرده،
ودوباره خندید.
-هرهرهر، زهرمار، جرخوردی انقدر خندیدی.
الهام با خنده گفت:
-عه،دیانا، نگو بچه یاد میگیره.
-بشین بینیم بابا بچه سه روزه هیچی حالیش نمیشه، درضمن حرف
بدی نیست، جر دیگه جر نمی دونی چیه؟
جر میده پیرهن منودکمه هامو پاره می کنه
تو چشاش یه چیز می بینم
که اصلا باهام حال نمی کنه.
الهام دستشو گذاشت رو شکمشو گفت:
-وای دیانا چرت وپرت نگو خنده ام میگیره، حالم بد میشه. یهو یه
چیزی یادم اومد داد زدم بچه ها سوژه، گوشیمو
دراوردم و فیلم مینو رو براشون گذاشتم. همه شون پاچیدن از خنده
الهام وقتی خنده اش تموم شد گفت:
خیلی پلیدی دیانا خدا نکشتت
درهمین حین مادر الهام شیرینی به دست اومد و بالبخند بهمون

تعارف کرد،
تشکر کردم و گفتم:
-الهام یادت نره ها، بچه ات باید بهم بگه خاله، اوکی؟
فاطمیما زود گفت:
-به نکته ظریفی اشاره کردی.
کف دستمو بالا اوردم اونم همین کارو کرد وزدیم به هم.
الهام لبخندی زد وگفت_خوله بیشتر بهتون میادتا خاله.
مادرش اونجا بود نمیتونستم فوش بدم،بخاطر همین سرمو به نشونه
حرف نزن براش تگون دادم،
شیرینی رو خوردیم و یکم با الهام حرف زدیم و خل بازی
دراوردیم،سر آخرم ازش خداحافظی کردیم و از خونه
شون خارج شدیم.
تا پامونو گذاشتیم بیرون فرشادو دیدم که پشت در ایستاده، یعنی آدم
انقدر علاف؟
فاطمیما دستی برای فرشاد تگون داد و گفت:
-فدای داداشم بشم.
اداشو در اوردم و گفتم:
-نمیدونی فدای کی بشی، فدای اشکان بشی، فدای داداشت بشی، پیش
مرگ من بشی.
فاطمیما باخنده گفت:
-زر نزن، هنوز گریه هایی که موقع تصادف کردن من میکردی رو
یادم نرفته.
خودمو زدم به اون راه و گفتم:
-اصلانم من برای عمه خدابیا مرزم گریه نکردم بیام برای تو گریه
کنم؟ابروهاشو انداخت بالا و گفت:
-فعلاً که کردی.

وبعد سوار ماشین شد.

به فرشاد سلام کردم و نشستم تو ماشین و به بیرون خیره شدم، فاطیما بیهو گفت :

-دیانا یک هفته دیگه عیده لباس خریدی؟
اِه راست میگفت من کی وقت میکنم لباس بخرم؟
نه هنوز نخریدم.

فاطیما اگه دوست داری بیا بریم باهم بخریم، دستمو گذاشتم جلو
دهنم

و گفتم:

-باتو؟؟؟؟

باخم گفت:

_مرگ مگه چشه، سرمو از اون طرف صندلی بردم کنار گوشش و
گفتم:

-فاطی ناراحت نشیا ولی سلیقه ات خیلی سگیه، هنوز اون مانتوی که
باهم خریدیم که گفتمی آی مده و همه میپوشنو
یه بارم تنم نکردم اصلاً کلا مامانم دیدش رفت جر و جرش کرد
باهاش دمکنی درست کرد. فاطیما داد زد:

-زهر مار، دیوونه چرا نگفتمی صد تومن پول دادی بهش؟ حیف اون
مانتو برای تو کاش خودم میخریدمش.

-خوب روم نشد بگم، از در که وارد شدن گفتم لباسو از توی کیف
لباس کهنه ها برداشتی منم ناچار گفتم، آره.

فرشاد که تا اون لحظه ساکت بود گفت :-فاطی مگه تو میخوای لباس
بخری برای عید.

حالا بماند که خیر سرمون داشتیم آروم حرف میزدیم.

فاطیما گفت:

-نَپِه، میخرم دیگه.

یه لحظه متفکر به سر و وضع فاطیما نگاه کردم، و گفتم:

-الان تو چی میخوای بخری پیوشی؟

به دست و کتفش که تو گچ و پانسمان بود نگاه کرد و گفت :

-لباس دیگہ.

باخنده بریده بریده گفتم:

-لباس برات پیدا نمیشه باید یه گونی رو سوراخ کنیم بکشیم سرت.

برگشت و په نیشکون محکم از بازوم گرفت که مثله دیوونه ها

داد زدم: آهاااخ.

فرشاد از توی آینه نگاهم کرد آبروم رفت، کلافه گفتم:

۱-، منو همینجا پیاده کنید برم، بمیرم.

آخر حرفمو آروم گفتم نفهمید، فاطیما گفت:

-کجا؟ عمراً بذارم بری.

زر نزن بابا داره نیمچه آبروم جلو این داداش بزغاله ات از بین

میرہ.

-نه من کار دارم باید پیاده شم.

فرشاد گفت:

-اگه کارت خیلی طول نمیکشه صبر میکنیم، مشکلی نیست.

-نه مرسی، شما پرید.

حصار خیابون نگه داشت و پیاده شدم، فرشاد زیر لبی به چیزی به

فاطمیما گفٲ، فاطمیما هم زودبرگشت و گفٲ:

-دیانہ جدی؟

گنگ گفتم:

-چی جدی؟

-نیشکونت گرفتم میخوای بری. شمرده شمرده گفتم:- کار دارم فاطیما،

الان دارم میرم کارمو انجام بدم،چه ربطی داره.

فاطمیما گفت:

-آها، موفق باشی.
پیاده شدم و خداحافظی کردم،
اول با غرور به اینطرف و اونطرف نگاه کردم بعد یهو وا رفتم و
گفتم:
-الان کدوم گوری برم؟
برگشتم و خواستم برم تاکسی چیزی بگیرم که یه ماشین کنارم بوق
زد، دادزدم:
-آقا مزاحم نشو،
صدای نازک دخترونه ای گفت:
-چی میگی دیا منم سارا.
سرمو بالا اوردم و با دیدن سارا همزمان ابرو هامم رفت بالا، سارا
چشمکی زد و گفت:
-خوبی؟
از بهت در اومدم و گفتم:
-سلام، سارا جون ممنون.
سارا چشمکی زدو گفت:-بوی فرنزت وسط جاده پیاده ات کرده؟
دختره بیشعور، تا خواستم جوابشو بدم با هم گفت :-بپر بالادیگه.
اخم کردم وگفتم:
-نه ممنون کار دارم اینجا.
سارا چشماشو درشت کردو و گفت:
-اینجا؟! حتماً پاساژم میخوای بری.
سرمو به معنی آره تکون دادم که گفت:
-اینجا همه جنساش فیکه، بیا خودم میبرمت یه جایی همه از دم مارک
و اصل.
پشت چشممو نا محسوس براش نازک کردم و گفتم:
-حالا یه دویصدو شش آلبالوئی سوار شدی مشنگ، کل ماشینتو

بذاری نمیتونی یه کفش مارک دار بخری.
سوار ماشین شدم و گفتم:
-بیخیال، بعداً میرم.
یه آهنگ خارجی گذاشت و گفت:
-مامان بابا چطورن؟ ننه جونت چی کار می کنه؟
-خوبن ممنون. صدای زنگ گوشیش حرفمونو قطع کرد، از بالای داشبورد
برش
داشت و با خنده مصنوعی به من گفت:
-ببخشید، و گوشی رو گرفت جلوی گوشش و رفت پایین.
یه لحظه از توی گوشی یه صدای بلند مردونه اومد، منم که بد دل
نیستم حتماً باباشه،
برگشتم و از پشت ماشین دیدم که داره با داد حرف میزنه و آخر سر
هم به گریه منتهی شد، زود اشکاشو پاک کرد و
نفس عمیقی کشید و سوار ماشین شد و گوشی رو پرت کرد جلوی
ماشین، با تعجب گفتم:
-چیشد؟
دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:
-دیسیز کرایس.
و بعد زد زیر گریه،
-هان؟ چته میگم؟
-اون لیاقت منو نداشت.
با خنده گفتم، آهان، بوی فرنزت وسط راه کات کرد باهات؟
پرید حصارمو های های زد زیر گریه:-دیانا تو منو میشناسی همه جیکو
پوکمو میدونی، من اینو واقعا،
واقعا دوست داشتم، عاشقش بودم.
بالغ بر پنج و شش بار دوران دبیرستان این جمله تکراری رو از

همین شنیده بودم ومنم طبق عادت همیشگی گفتم:
-بیخیال بابا، اون لیاقت عشق تورو نداشت
حالا بکش کنار کل لباسامونو دماغی کردی، وعه.
یکم دیگه حصارم موند، حس میکردم دارم متلاشی میشم،
یهو یه ماشینی کنارمون بوق زد، دوتا پسر جوون توش
بودن، یکیشون بهمون نگاه کرد وگفت:
-خوشکله نبینم غمتو.
همونطوری یه آهنگو بلند گذاشته بودن و باهاش همخوانی میکردن
,

سارا سرشو از رو شونم برداشت و دماغشو بالا کشیدو باناز گفت
:-

جانم؟

پسره گردنشو کج کرد و گفت:
-برو اونطرف صحنه رو خش نکن،
وروبه من گفت:-ناراحتی چرا؟
با خنده و تعجب گفتم:
-با منی؟

سارا عصبانی شد و ماشین و زد تو دنده و گازشو گرفت و رفت و
دادزد:
-همشون آشغالن، بی احساسا، اصلاً به جهنم سینگلی و راحتی مگه
نه؟

خدایی نه، خودمو زدم به اون راه و گفتم:
-کجا میری؟
با گریه عر زد:
-خونه.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-خونه خودتون؟
-آره.

چرا همیشه هرچی دیوونه است تو دنیا میخوره به تور ما؟
یهو گفت:

-وای، راستی تورو یادم رفت اول تورو پیاده میکنم جلو خونه بعد
میرم خونمونو دور زد سمت خونه ما
دم در پیاده ام کرد و همینطوری گریه کنان گفت:
-دیانا به خانواده ات سلام برسون.

وسریع گازشو گرفت و رفت، منم بدون هیچ تغییری در صورتم خیلی
خونسرد کلیدمو دراوردم و برگشتم سمت در
خونه، که یهو به یکی برخورد کردم سرمو بالا اوردم و دیدم آرشه،
زود رفتم عقب و گفتم:

-عه، سلام... ببخشید من یه لحظه حواسم رفت.
آرش لبخندی زد و گفت:
-اشکالی نداره.
-آهان.

دوتایی همینطوری وایستاده بودیم و نمیدونستیم چی بگیم، تو همین
حین اون آهنگ لامصب، رررفت دل من
رفت، مگه از دست نگاهت میشه درر، رفت، تو ذهنم پلی شده بود.
با خنده گفتم:
-عه، من دیگه برم.

آرش سریع گفت:-بله، بله، منم کاردارم باید سریع برم.
پس بشر چرا سه ساعته بر و بر داری منو نگاه میکنی برو دیگه.
خواستم از سمت چپ برم که همزمان اونم مثل من همینکارو کرد،
نزدیک بود دوباره برخورد کنیم، یهو اون از سمت
راست خواست بره منم راهمو کج کردم سمت راست، که بازم نشدو

مقابل هم قرار گرفتیم.
آرش ایستاد و با خنده دستی به ته ریشش کشید و گفت:
-اول شما بفرمایید.
منم تریپ فردین بازی در آوردم و گفتم:
-اگه بذارم. اول شما.
خنده ای کرد و گفت:
-نه خانم ها مقدم ترن.
با لبخند گفتم:
-دلیل قانع کننده ای بود، پس اول من میفرمایم.
از کنارش رد شدم و گفتم:
-خدانگهدار. سرشو تکون داد و کمی مکث کرد و بعدش رفت، خورشید داشت
غروب میکرد منم سریع خودمو انداختم تو خونه،
مامان درحال جارو کردن خونه بود، تا من رسیدم خاموشش کرد و
کلافه گفت:
-صد دفعه گفتم قبل از تاریک شدن هوا خونه باشی.
حق به جانب چشمامو درشت کردم و گفتم:
-مامان همین الان که پامو گذاشتم خونه خورشید غروب کرد.
مامان اخم کرد و گفت:
-کی حریف تو میشه.
با خنده گفتم:
-بیخیال.
یهو همون موقع گوشیم شروع کرد به زنگ زدن، برش داشتم و
گفتم:
-بله؟
یهو صدای دایی اومد که گفت:

-سام علیک دایی.

به مامان نگاه کردم و با استرس گفتم:-علیک سلام،

مامان مشکوک نگاهم کردو با اشاره گفت :-کیه؟

خیلی ریلکس گفتم:

-فاطی.

و بعد رفتم تو اتاق

-داییی، هزار دفعه گفتم وقتی میخوای بزنگی قبلش پیام بده.

دایی گفت:

-د،اون آکبندو راه بنداز دیگه، من چطوری با تلفن عمومی بهت پیام

بدم؟

اوففف راست میگفت.

دایی زود گفت:

-سریع یک مداد کاغذ بیار یادداشت کن شماره رو.

خم شدم و از توی کشو خودکار در آوردم و گفتم:

-بگو.

با همون صدای بم و لحن لاتیش گفت:

-صیفر نوهصدو پونزده....

کاغذ و روی پام جابه جا کردم و گفتم:-آدرسی چیزی نداری ازش؟

-آره، دارم بینویس.

آدرسو نوشتم و با صورت جمع شده گفتم:

-چقدر دور.

دایی گفت:

-اکهی. حالا ما یه چیز ازت خواستیم.

-باشه، باشه، حله فردا میرم.

با صدایی که خوشحالی توش موج میزد گفت:

-اوکی، عزتت زیاد فنچول.

و قطع کرد،
گوشی و کاغذ و گذاشتم توجیبم و لباسامو عوض کردم و رفتم بیرون.
مامان درحال تمیز کاری خونه بود، فرشاً لول شده اونطرف خونه
گذاشته شده بود تا ماشین قالی شویی بیاد بیره.
بابا رفته بود تا نن جونو بیره دکتر، رفتم توی آشپزخونه و دیدم
مامان داره همزمان که گردگیری میکنه با تلفنشم
حرف میزنه،

نه، نه، قربونت عزیزم،...ایشالا. حتماً... فدات شم، آقای سهیلی و
دختر قشنگتم سلام برسون. و قطع کرد و گوشی رو گذاشت رو اوپن.
-مامان کی بود؟
مامان روی صندلی نشست و گفت:

-خانم سهیلی.
یه کف گرگی زدم تو پیشونیم و گفتم :-عید شروع شد و رفتن به
خونه ی آقای سهیلی بااون دخترشم شروع شد.
مامان گفت:

-ا، زشته اینجوری نگو ، همش سالی یه بار ماخونه اونا میریم.
-پوووف، امروز دخترشو دیدم، حتماً بخاطر همین یادمون افتادن.
مامان شونه هاشو بالا انداخت و گفت :-شاید،
با خنده دستمو زدم به شونه اشو گفتم:
-چاق شد یاا.

مامان با استرس گفت:
-جدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:
-آره مخصوصاً شکمت. داشتم حرف میزدم که صدای دراومد، منم طبق
لوس بازی های
قدیمی پشت در قايم شدم و وایستادم بابا بیاد،

مامان به حرکات من نگاه کرد و بعد با یه حالتی به در خیره شد،
-مامان به بابا نگی میخوام بدونم بفهمه این موقع خونه نیستم چی
میگه.

نمیدونستم چرا مامان اینطوری بود، انگار استرس داشت، سریع گفت
:-

عه، مسخر بازی ها چیه؟
باخم گفتم:

-ماماااا، فکر کن من نیستم.

بی توجه منتظر موندم تا بابا بیاد، صدای درخونه اومد و بابا دادزد
:-

سلام، بر عشق اول و آخرم.

اوق، بابای ماهم از این حرفا بلده؟

مامان که حالاتش دقیقاً زیر نظرم بود با لبخند الکی به بابا نگاه
کردحرفو عوض کرد:

_مادر وبردی دکتر؟ چی گفت ؟

بابا بی توجه گفت:-تو نگران خودت باش، زیاد کار نکن، ببین سیب
قررمز برات

خریدم، لپای شازده پسر قرمز شه.

مامان با استرس زد رو میز و گفت:

-دقت کردی؟ دیانا نیومده.

وبا چشم به سمت من اشاره کرد، این کارش از چشمم دور نموند،

ولی بابا منظورشو نگرفت و گفت:

-تو استرس نداشته باش برای بچه توشکمت بده ، میاد الان م

یرم بهش زنگ...

مامان دادزد:

-هیس، ساکت.

چشمامو تا حد امکان درشت کردم و از پشت یخچال دراومدم و به
دو نفریشون نگاه کردم، دادزدم :

-چی!؟

بابا متعجب گفت:

-اینجا بودی؟

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا میخواستم بهت بگم. با عصبانیت گفتم:

-حامله ای وبه من هیچی نگفتی؟ واقعاً، همتون برید...

دیگه چیزی نگفتم و عصبانی از حصار بابا رد شدم و رفتم تو اتاقم،
داد زدم:

-خونه ای که توش دوهزار به نظرت ارزش ندن خونه نیست جهنه،

روتختم نشستم و عصبانی جزوه درسی مو دراوردم و خودمو

مشغول مثلاً خوندن کردم، دوساعتی گذشت و آتیشم

خوابید، حالا همه اینا به جهنم چرا برای شام صدام نمیکردن، روده

هام داشت تاب برمیداشت، یهو در اتاق باز شدو

مامان وارد اتاقم شد خودمو عصبانی گرفتم و به جزوه ام نگاه کردم،

-دیانا، شام حاضره.

آخ جوون، خواستم بلندشم که یادم اومد باس اعتصاب غذا کنم،

-نمیخورم.

مامان باخم گفت:

-لوس، نخور اصلاً.

و رفت،

-یکی دوبار دیگه تعارف میزدی حل بودا

باخم گفتم :-اصلاً، واسه چی من غذا نخورم میخورم.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و باخم پشت میز نشستم،

سرمو بالا بردم و دیدم ننه جون سرشو گذاشته رو میز خوابید، بابا

هم تادید سرمو بالا اوردم فکر آشتی کردم، پشته
چشمی براش نازک کردم و مشغول غذا خوردن شدم،
غذام که تموم شد خواستم دوباره بکشم بخورم که فهمیدم خیلی
ضایعست، خودمو زدم اون راه و از جام بلند شدم
وعصبی گفتم:
-شب خوش.

بمیرم راحت شم از دستتون یه پسر نغ نغوی لوس زر زرو ،
ازهرچی بچه است بدم...
تایاد بچه الهام افتادم بقیه حرفمو نگفتم، خوب بدم نمیاد، ولی اگه بچه
خودمون باشه بدم میاد، اصلاً من داداش
نمیخوام.

تا صبح بیدار بودم، خواب به چشمم نیومد، چطوری میتونستم یه بچه
ی عتیقه رو تحمل کنم؟
سه روز دیگه عید نوروز بود، امسال یکی از گند ترین سال های
زندگیم بودکه گذشت ، امیدوارم سال جدید انقدر بدنباشه، هرچند
شک دارم.

کلافه دستمو گذاشتم روچشمام وگفتم:
-گیر کردیما.

کوچه پس کوچه های پیچ در پیچ پایین شهر رو یکی یکی زیر پا
گذاشتم تا رسیدم جلوی یه در زنگ زده و درب
داغون، نزدیک رفتم و با دستم آروم به در ضربه زدم، صدای جیغ
جیغ بچه میومد ولی کسی درو باز نمیکرد، یه
سنگ از روی زمین برداشتم و محکم کوبیدم به در، یه پسر بچه در
حیاط و باز کرد و گفت:
-ها؟

چه بی تربیته،
-سلام، با خانم فریبا کار داشتم.
یه صدای جیغ بلند گفت:
-کیانوش ور پریده فقط بابات بیاد، صد دفعه گفتم در این خونه صاب
مرده رو، روی هر کره خری باز نکن.
کاری با پسربچه که فرار کرد ندارم، این منظورش از کره خر من
بودم؟ زنه اومد جلوی در نگاهی به سر و وضعش انداختم، یه بچه
حصارش یه بچه هم که رو زمین داشت میکشید با خودش را
میبرد، شکمشم که اندازه یه کدو زده بود بیرون.
باخم بهم نگاه کرد و گفت:
-فرمایش؟
دستپاچه گفتم :-خسته نباشید.
-تشکر.
بایدم بهش خسته نباشید گفت، این زن نیست دستگاه جوجه کشیه.
صدامو صاف کردم و گفتم:
-با خانم فریبا کار داشتم.
با لحن طلبکارانه ای گفت:
-چیکارش داری؟
دیگه داشت رو مخم اسکی میرفت.
عصبانی مثله خودش گفتم:
-چیزی که میخوام بگم فقط به خود فریبا مربوطه.
چهرش تعجب شد، سریع گفت:
-خب، من خودشم بگو. یه نگاه دیگه به شکمشو دوتا بچه ها کردم و با
خنده گفتم:
-شوخی بامزه ای بود،
وبعد داد زدم:

-فریبااااا، فریبا، من از طرف میثم اومدم، کجایی.
تا اینو گفتم رنگ زنه پرید و سریع درو بست، با اخم به در بسته
زدم و گفتم:
-چرا بستی؟ تا فریبا نیاد من نمیرم.
زنه با ترس گفت:
-تورو خدا برو، برو الان شوهرم میاد، برو فقط.
نه مثله اینکه شوخی نمیکرد، عصبانی دادزدم:
-واقعا که، نتونستی صبر کنی بیاد بیرون؟ حداقل قول نمیدادی بهش.
صدایی نیومد، دادزدم:
-خعلی بیشعوری، دایی میثم به امید توعه بی ارزش دووم آورده.
در به شدت باز شد و اومد بیرون و آستینشو زد بالا و گفت :
-ببین، نگاه کن.
متعجب به خطای عمیق روی دستش نگاه کردم، حرفی برای گفتن
نمونده بود-من بیشعور نیستم، من بی وفا نیستم، خواستم نشد.
به بچه ها اشاره کردم و گفتم:
-معلومه.
با بغض به شکمش اشاره کرد وگفت :-این بچه فقط مال منه، اینا
مال زن سابقشه.
قانع شدم و خواستم راهمو بکشم و برم که یه صدای مردونه ای از
پشت سرم گفت:
-چپیشده؟
برگشتم و با دیدن پیر مردی که پشت سرم بود گفتم:
-هیچی با دخترتون یه کار جزئی داشتم.
صدای ترسیده فریبا رو شنیدم که گفت:
-شو هرمه.
هنوز برگشتم تا با تعجب بهش نگاه کنم که توی حصار من افتاد و

غش کرد، با ترس گفتم:

-چیشدی؟

پیر مرده دستشو گرفت و گفت:

-فریبا.

به من نگاه کرد و گفت :-بیارش سوار ماشین.

دستور دیگه ای؟ وزنش اندازه دوتا شتره بااون شیکمش من چطوری

بیارمش!

دونفری به زور گرفتیمش و سوار پیکان قراضه شوهرش کردیم،

حالا بماند که سه ساعت استارت میزد روشن

نمیشد، وقتیم که روشن شد یک آهنگ مزخرف قدیمی همزمان پلی

شد،

-بخند به روی دنیااا دنیا به روت بخنده بذار که رنج و غصه بار

سفر ببنده.

سگ تو روحتون با این آهنگهایی که گوش میدید چقدر رو مخه این.

بعد سه ساعت آخرش رسیدیم دم بیمارستان، آمبولانسو خبر کردم

اومدن گذاشتنش بالای برانکارد بردنش.

الان جاش بود بگم، اگه اتفاقی براش بیفته من خودمو نمیبخشم، ولی

نمیدونم چرا نمیومد، حسش نبود بیخیال.

پرستار اومد و گفت:

-یه همراهی خانم بیاد.

ای جان همیشه آرزوم بود همراهی کسی باشم، ولی هیچکس پشمم

حسابم نمیکرد فوری با خنده داد زدم :- من. پرستار گفت:

-وقت زایمانشه.

-خب؟

پرستار ابروهاشو انداخت بالا و گفت:

-وقت زایمانشه دیگه.

-پس من برم پیشش.

داد زد:

-نه، میگم میخواد بچه بدنیا بیاره ورود به اتاق عمل ممنوعه.
و رفت، این خبر میخواد بزادو به یه مردم میتونستی بگی، اصلاً اینا
به درک، من چرا با هرکسی معاشرت میکنم وقت
زایمانش میشه؟ اوهوم علاوه بر خواصیت استامینوفن، خواصیت
آمپول فشارم دارم.

یهو یه صدایی با خنده از پشت سرم گفت:

-خاصیت روانگردان با دوز بالا هم داری.

برگشتم و با دیدن آرش خنده ای کردم و گفتم:
-سلام،

سرشو تکیه داد و با خنده گفت:-سلام، اینجا چیکار میکنی ؟

روی صندلی توی راه رو نشستم و گفتم:

-شما که معلومه طبق معمول روی تمام بیمارستانی منطقه نظارت
دارید، منم که عشق داییم دردزایمان گرفته
اوردیمش اینجا.

آرش با تعجب گفت:

-اوم، باشه من برم به مریضا برسم، درضمن، محل کارم به این زودیا
ثابت نمیشه، باید در گردش باشم، و عجب اینکه
هربیمارستانی که میرم تو ام هستی.

ناخواسته از دهنم دررفت گفتم:

-از شانس خوبمه.

آرش لبخندی زد و گوشی پزشکیشو روی گردنش انداخت و گفت:
-فعلاً.

الان جاش بود برم کنار دیوار کله مو بکوبم بهش، خاک توسرم.
چند دقیقه ای اونجا علاف بودم بعدش به این نتیجه رسیدم الان به

من چه ربطی داره که منتظرم؟
یهو گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد، از توی کوله پشتیم درش
اوردم با دیدن شماره مامان زنگ از رخسارم پیرید، باید بهش چی میگفتم؟
تماس و وصل کردم و صدای مامانو
شنیدم.

-ساعت نزدیک دوازده است، کجایی تو؟؟
بیخیال گفتم:
-با فاطیما ام.
قاطعانه گفت:

-دوازده و سی دقیقه خونه ای، سی و یک بشه دیگه اسمتو نمیارم.
هنوز ازشون دلخور بودم بخاطر همین کوتاه گفتم :-خب. خدافظ.
تلفنو قطع کردم،
سریع بلند شدم و کوله پشتی مو انداختم رو پشتم و از بیمارستان زدم
بیرون.

یه تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت کردم، دوباره تلفنم زنگ
خورد، هنوز ساعت ۲ نبود که، به شماره که نگاه
کردم متوجه شدم ناشناسه، تماسو وصل کردم و گفتم:
-بله!؟

-سلام عشقم، منم سارا.
ای خدا همینو کم داشتم، با خنده کاملاً الکی گفتم:
-سلام عزیزم، شماره منو از کجا پیدا کردی؟-ناراحت شدی بهت زنگ زدم؟
مثله همیشه زود رنج و دل نازک زود گفتم:
-نه، نه، اتفاقاً خیلیم خوشحال شدم
-آهان پس عزیزم من الان میام خونتون.
به ساعت نگاه کردم و گفتم:
-الان!

-میخوای نیام؟باشه بای.

وتماس قطع شد،به گوشیم نگاه کردم وبا بغض گفتم:

-چرا الان؟چرااا؟هرچی دیوونه ی زنجیریه با ما سلام علیک داره.
ماشین جلوی خونه ایستاد،کرایه رو دادم و پیاده شدم،به سمت در
خونه رفتم و کلید انداختم و درو باز کردم، ساعت
دوازده و ربع بود،رفتم تو خونه و گفتم :-سلام.

نن جون روی مبل نشسته بود و پفک میخورد، مامانم معلوم نبود
کجاست، کنار نن جون نشستم و کوله پشتی مو
انداختم رو عسلی و گفتم:

-چطوری ننه؟یه پفک گذاشت دهنش و قورتش داد، بعدش دندون
مصنوعی شو از

دهنش در آورد و با دستمال کاغذی پفکای گیر
کرده لای دندونارو پاک کرد، با حالت تهوع رو مو برگردوندم و
گفتم:

-حالمو بهم زدی نن جون، آه.

بلند شدم و سمت اتاقم رفتم خواستم برم تو که مامان از جلوم در اومد
و گفت :

-سلام،چه عجب اومدی.

لباس بیرون پوشیده بود و انگاری میخواست بره جایی،
-میخوام کجا برم؟میام خونه دیگه.

سریع به سمت در راه افتاد و گفت:

-ببین غذا درست کردم رو گازه، من یه ساعت دیگه وقت سونوگرافی
دارم، باید برم.

بیخیال گفتم:

-منتظر میمونم شما بیاید باهم نهار بخوریم.

نن جون دادزد:

-برو مریم، ایشالا پسر باشه.
مامان با عجله کفشاشو پوشید و گفت:-فرقی نداره، مهم اینکه سالم باشه.

و خداحافظی کرد و سریع رفت، با خنده رو به ننه جون گفتم:
-هنوز نمیدونید دختره یا پسر؟ که هی پسرم پسر میکنید؟ مقنعه مو
دراوردم و به سمت اتاقم رفتم و داذدم:

-فقط دوست دارم دختر باشه هرهر بهتون بخندم دلم خنک شه.
بعد با قیافه ی متفکری به دیوار خیره شدم و گفتم:
-بدم همیشه ها! یه دختر کوچول موچول ناز، بهتر از یه پسر زشت
اعصاب خوردکنه.

نشستم رو تختم و یکی یکی دکمه های مانتو موباز کردم و همزمان
شروع به آهنگ خوندن کردم،
-خاطرات شماااااا محاله یادم بره...
یهو نن جون دادزد:
-ببر صداتو دارم اخبار میبینم.
-پوووف.

خیلی گشنه ام بود، ولی چون گفتم تا برگشتنشون صبر میکنم ناهار
نخوردم، روی تخت دراز کشیدم و به سقف
خیره شدم:-یک دقیقه گذشت، دو دقیقه گذشت، دقیقه ها پشت هم
میگذشتن و

من استرسم بیشتر میشد، تااینکه نزدیک
یک ساعت گذشت و بازم مامان وبابا نیومدن، از جام بلند شدم و
رفتم بیرون اتاق، ساعت نزدیک دو بود، اینا که
نمیومدن حداقل من ناهار بخورم، نن جون روی مبل نشسته بود و
مثله مجسمه به تلویزیون نگاه می کرد، بهش نگاه
کردم وگفتم :-ناهار بخوریم؟

-نه، من چیزی از گُلوم پایین نمیره تا مامانت نیاد.
بااینکه خیلی گرسنه بودم ولی با حرفش موافق بودم، یعنی چی میشه؟
با شنیدن صدای در منو نن جون همزمان سرمونو چرخوندیم و به
مامان و بابا که خندون وارد خونه شدن نگاه
کردیم.

ننه جون بی مقدمه گفت:

-پسره؟

بابا خنده ای کردو با ذوق دست مامانو گرفت و گفت:
-آره پسرن.

با نیش شل شده بهشون نگاه کردم و گفتم:
-هه، پسر...؟

متعجب به بابا خیره شدم و گفتم :-پسرن؟ چرا از فعل جمع استفاده
کردی؟!

مامان با استرس و خنده بهم نگاه کرد و با دست علامت دو آورد و
گفت:

-دو... چیزه.. دوتا پسرن.

نن جون بلند شد و با خوشحالی صورت مامانو بوسید و گفت:
_باریکلا عروس آخرش به درد یه چیزی خوردی.

با چشمایی که اشک دورش حلقه زده بود به مامان و بابا نگاه کردم
و گفتم:

-یکی هم نه، دوتا؟

و با گریه رفتم تو اتاق،

بابا دادزد:

-دیانا، دخترم..وایستا یه لحظه.

یه لگد به پایه صندلی زدم و گفتم:

-دمت گرم خدا، یعنی مرسی.دوتا؟ من با یکیش مشکل دارم، حالا

دوتا پسر نه ماه دیگه تو این خونه شب و روز برای
ما نمیذارن.

گوشیمو برداشتم وشماره فاطیما رو گرفتم، دوتا بوق خورد سریع
جواب داد:-سلام دیانا،خوبی؟با گریه گفتم:
-نه.

صدای فاطیما نگران شد و گفت:

-چت شده؟ کجایی الان؟

با گریه گفتم :

-چم شده؟ دیگه وقتی گریه میکنم عمق فاجعه رو دریاب، ننه ام دو
قلو حامله است اونم پسر.

بااین حرفم فاطیما زد زیر خنده و گفت :-خدا خفت کنه، پاچیدم از
خنده، جدی میگی؟

عصبانی گفتم:

-من با تو شوخی دارم؟

خوشحال گفتم:

-دیوونه دوقلو که خیلی خوبه.

-نخیر، عر زدن شبانه دوتا بچه خوبه؟ وای کثیف کردن خودشون
خوبه؟

فاطیما باخنده گفت:

-وقتی شیرایی که خوردن بالا میااارن.با چندش گفتم:

-ایی، بوی گندی که لباساشون میده.

یهو فاطیما گفت:

-زر نزن دیگه، بوی بچه که خوبه، مثله بچه الهام.

-آره، خوبه، فقط همینش خوبه بقیه اش بده.

فاطیما با صدای متفکری گفت:

-دستای کوچولو، پاهای کوچولو، ایناشم خوبه.

با تصور چیزایی که گفت خنده ام گرفت و گفتم:
-ا، آره راست میگی.

با صدای جیغ بلندش از فکر درم آورد و گفت:
-پس نتیجه میگیریم بچه خوبه.
-داد زدم خوب نیست، ذهن منو منحرف نکن.
نفس حرصی کشید و گفت:

-باشه اصلاً هرچی تو بگی، اصلاً من چرا دارم با تو کل کل
میکنم؟؟؟ یه ماه دیگه عروسیمه باید برم با اشکان جون
خرید.

-هه، هه، هه، از الان برو با اشکان جونت خرید برای یک ماه دیگه. خندید
و گفت:

-نه اسکول جان، الان میریم خرید عید، سه روز دیگه عیده مثلاً
هیچی نخریدم، یه ماه دیگه عروسیه، بابا آخرش
راضی شد.

چشمامو ریز کردم و گفتم:
-پس در لفافه خواستی فقط بگی یک ماه دیگه عروسیمه.
فاطمیما گفت:
-دقیقا.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-خداروشکر، ایشالا خوشبخت شی.
با صدای آرومی گفت:
-دیانا.

بی حوصله گفتم:
-هوم؟

-من اشکانو مدیون تو ام، اگه تو اون روز با، بابا حرف نمیزدی انقدر
زود قانع نمیشد، اشکان بهم گفت چیا گفتی. لبخندی زدم و گفتم:

-من که، کاری نکردم، همش تلاش خود اشکان بود.

-نه دیگه، شکسته نفسی نکن.

-شکسته بندی نمیکنم خدایی.

یهو از اون حال و هوای آروم در اومد وبا صدای پر انرژی گفت:

-گفتی هنوز خرید عید نکردی بیا امروز باهم بریم، من اول میرم

دکتر از اونجا میریم خرید اشکانم باهامون هست.

خیلی از پیشنهادش خوشحال شدم ولی نمیتونستم باهاشون برم چون

شاید اشکان دوست نداشته باشه کسی

خلوتشوتو بهم بزنه، بر خلاف میل باطنیم گفتم:

-نه ممنون، نمیام.

دادزد:

-تعارف خرکی نکن دیگه، ساعت چهار به بعد جلوی در خونتونم با

اشکان، فعلاً.

-ببین..

تماس قطع شد و منم ناچار گوشی رو خاموش کردم، بهتر الان که

مامان بارداره صد در صد بابا نمیداره خیلی راه بره

پس من با فاطیما میرم

به ساعت نگاه کردم.-وای، سه ساعت دیگه مونده تا چهار، منکه از

گرسنگی میمیرم

که...

دوساعتی میشد تو اتاقم بودم و برای ناهار بیرون نرفته بودم، اصلاً

حماقت بزرگو وقتی کردم که نرفتم خودم تنهایی

ناهارمو بخورم، هرچی مامان صدام زد اصلاً جوابشو ندادم،

یکم روی تختم این پهلو اون پهلو شدم تا اینکه خوابم برد. با صدای

زنگ گوشیم که مطمئناً فاطیما بود از خواب

پریدم، چشمامو باز کردم و اول از همه به ساعت نگاه کردم،

-اینکه ده دقیقه به چاره، حاضر نشدم که.
سریع از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم و یه مانتوی سفید خردلی
پوشیدم و یه شلوار چسب سفیدم پام کردم
سریع یه کرم سفید کننده به صورتم زدم و روژ صورتی ملایم به
لبام زدم،موهامو کج کردم شال سبز آبی مو
انداختم روی سرم و دویدم سمت در تا خواستم برم بیرون یادم اومد
گوشیمو جا گذاشتم،برگشتم و رفتم از روی
تخت برش داشتم و گذاشتمش تو.. تو! دوباره برگشتم و کیفمو هم
برداشتم و گوشیمو گذاشتم تو کیفم،هنوز
داشت زنگ میخورد، حوصله نق نقای فاطی رو
نداشتم، بعد چند ثانیه زنگ خونه به صدا دراومد سمت آیفون رفتم و
صدامو نازک کردم و گفتم:
_بله؟

فاطمیما دادزد:

-زهرمار،صداشو برای من نازک میکنه ، بیا بیرون دیگه.
با خنده گفتم:
-باشه الان.

مامان از توی اتاق در اومد و گفت :-کیه؟
با ذوق گفتم :
-فاطمی و اشکی.

بعدش یادم اومد منکه قهر بودم پشته چشمی نازک کردم و گفتم:
-دارم میرم باهاشون لباس بخرم.
آدم کینه ای نبودم بخاطر همین با هرکی که قهر میکردم سریع یادم
میرفت،مامان بهم نگاه کرد و منم همینطور
بهش نگاه نکردم چشماشو ریز کرد و یکم خندید منم نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و زدم زیر خنده، مامانم همراهمن خندید و گفت:

-پول همراهت هست؟
سرمو به نشونه نه تکون دادم، کارتشو بهم داد و گفت:
-بیا، مراقب خودت.
با دلخوری نگاهی به شکمش کردم و گفتم:
-شماهم مراقب خودتون باشید. خندید و حصارم کرد و گفت:
-باشه دختر حسود من.
از خونه خارج شدم و ماشین اشکانو دم در دیدم، به سمتش رفتم و
درو باز کردم و خودمو انداختم توش،
دونفري باهم برگشتن و یک صدا گفتن:
-دیرتر میومدی.
بابیخیالی خندیدم و گفتم:
-ای وای خوب زودتر میگفتید انقدر تند تند حاضر شدم که نفهمیدم
چی پوشیدم.
اشکان باخنده سری به نشانه تاسف تکون داد و گفت:
-خداوندا، شفا عنایت فرما.
دادزدم:-آمین، صلوات برفست.
فاطمیما با خنده گفت:
-درد، کی حریف زبون تو میشه؟ اشکان با شیطننت ماشینو راه
انداخت و از توی آینه بهم نگاه کرد و گفت:
-فقط رادین.
خنده ای کردم و گفتم:
-رادین؟! بو هع.
فاطمیما عینک آفتابیشو گذاشت رو چشمشو متفکر گفت :-فقط رادین.
دادزدم:
-زرررر زننید بابا، احترام اون قد درازشو نگه داشتم و گرنه تا الان
هزار بار جلو بقیه ضایعش می کردم.

-اشکی اون چشای لامصب تو درویش کنی نمیمیری، من باهاش میرم.
و فاطیما رو هول دادم و گفتم:

-بدو بدو دیر شد.

دکمه آسانسور و زدم و باهم رفتیم تو، فاطیما با دست سالمش زد پس
کلم و گفت:

-دیا چرا خودتو مثله قاشق نشسته انداختی تو بحث؟
با چشمای درشت شده گفتم :

-خفه بمیر فاطی میزنم اون دست دیگه اتم نغله میکنما، خودت گفتی
خجالت میکشی.

فاطیما به دیواره ی فلزی آسانسور تکیه کرد و گفت:
-بابا عشوه اومدم خیر سرم،

آسانسور ایستاد و رفتیم بیرون،
-عشوه شتری اومد نیومد داره.

ایی گفتم شتر یاد اون شتره افتادم، فاطیما خندید و گفت:
-انگاری آدامس میخورد. نفسمو فوت کردم و گفتم:
-حرفشو نزن حالم بد میشه.

داخل مطب دکتر رفتیم و فاطیما رفت پیش منشی، منم همونجا
نشستم، بعد چند ثانیه فاطیما اومد کنارم نشست و
گفت:

-منشی میگه سه بار اسمتو نو صدا زدیم نبودید یکی دیگه رو
فرستادیم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-خب؟ الان چی میشه؟

-هیچی دیگه باید صبر کنیم مریض بیاد بیرون.

چیزی نگفتم و پاهامو روی هم انداختم و منتظر موندم، یهو سنگینی
نگاه کسی رو احساس کردم، به رو به رو نگاه

کردم دیدم یه خانم مسن خیلی شیک پوش داره با لبخند بهم نگاه
میکنه، لبخندی بهش زدم و جای دیگه رو نگاه
کردم، گوشیمو برداشتم و خودمو مشغول کردم که بازم متوجه شدم
خانمه داره نگاه میکنه، بالبخند بهم گفت:
-دخترم میشه بیای اینجا؟
فاطمیما در حالی که جلوی خنده شو به زور داشت میگرفت گفت:-ایشالا
که خیره.
لبخندی زدم و زیر لب گفتم:
-مرض.
وبه سمت خانمه رفتم با لبخند صورتمو نگاه کرد و گفت:
-من بلد نیستم با گوشی موبایل کار کنم میشه برام یه شماره بگیری؟
سرمو تکون دادم و گفتم:
-بله، حتماً.
گوشیشو بهم داد و گفت:
-مرسی خوشکلم، بیا.
گوشی رو ازش گرفتم و بهش نگاه کردم، او له له، عجب گوشی
داره، حیف این گوشی.
خانمه با لبخند گفت:
-واقعاً حیف، همش تقصیر پسرمه هرچی میگم من کار بااین گوشی
ها رو بلد نیستم به خرجش نمیره.
ای خاک برسرمن، دوباره فکرمو به زبون اوردم، لبخند شرمنده ای
زدم وگفتم:
-شماره شون سیوه ؟
-آره عزیزم، بزن علیرضا میاد. نگاه مشکوکی بهش کردم، قشنگ معلوم
بود بلده و خودشو میزنه
اون راه.

قسمت مخاطبینشو اوردم و سرچ کردم علیرضا، شماره اش اومد بالا
تا خواستم گوشی رو بدم به خانمه ک
ه متوجه عکسش شدم. با حیرت به عکس نگاه کردم.
-ای خدا مگه داریم؟ مگه میشه؟ یعنی شهر به این بزرگی چرا من
همش بااونایی که ازشون دل خوشی ندارم بر
خورد میکنم؟
همونطورکه خیره عکس بودم، اسم فاطیما رو صدا زدن بره داخل، تا
خواستم بلند شم برم خانمه دستمو گرفت
ونداشت برم،
-یه لحظه عزیزم، باهات کار دارم.
فاطمیما نزدیکم اومدو گفت:
-دیانا، باهام میای؟
خانمه با خوش رویی به فاطیما نگاه کرد و گفت:
-عزیزم، دکتر آشناست شماره رو که برام بگیرن میفرستمشون بیان
تو.
فاطمیما لبخندی زد و گفت:-نه، مشکلی نیست.
ورفت بمیری فاطیما بیامنو نجات بده، خانمه آروم گفت:
-ایشون پسره منه، علیرضا.
-بله، افتخار آشنایی باهاشونو داشتم، آقای مهرانفر.
چشمای خانمه برق زد و گفت:
-شما همکار پسرم هستید درسته؟
لبخند مصنوعی زدم و گفتم :
-خیر، من یکی از دانشجویانشون هستم.
خانمه خندید و گفت:
-بسیار عالی، ببخشید میشه اسمتونو بدونم؟
بهش نگاه کردم وکلافه خندیدم و گفتم:

-دیانا شهامت هستم.
ابروهاشو انداخت بالا و گفت:
-به، چه اسم قشنگی مثله خودت.
از جام بلند شدم و گفتم:
-خیلی ممنون، لطف دارید من برم داخل اگه میشه.-خواهش میکنم
عزیزم، خانم صالحی لطف کن بذار دیانا جون بره
تو.
منشی که خانم خوش برخورد و محجبه ای بود گفت:
-حتماً، بفرمایید داخل.
با دست به اتاق اشاره کرد تا خواستم برم تو فاطیما همزمان با من
جلوی در ظاهر شد با خنده گفتم:
-تموم شدی؟ چه زود.
صورتشو با درد جمع کرد و گفت:
-آره، وای دیا دستم مثله چی میسوزه.
-نوچ، این دکتره مثلاً اومد دستتو خوب کنه یا بدتر بزنه داغونت
کنه؟
مادر استاد مهرانفر از جاش بلند و گفت :-مشکلی پیش اومده؟
پوف، نخود آش، بهش نگاه کردم و گفتم:
-خیر، همه چی اوکیه، بریم فاطیما... خدانگهدار.
با لبخند گفت:
-خداحافظ.
از مطب دکتر خارج شدیم، و داخل آسانسور رفتیم، فاطیما با شیطننت
گفت :-پس مبارکه. تو آینه آسانسور ابروهامو با دست مرتب کردم و
گفتم:
-زهرمار، میدونی اون خانمه کی بود؟
فاطمیما بی حوصله دستشو گذاشت رو کتف آسیب دیده اش و گفت:

-مامور مخصوص حاکم بزرگ میتی کومان.

-شر و ور نگو فاطی، بگو کی بود؟

فاطیما ایندفعه جدی شد و گفت:

-کی؟

با خنده گفتم:

-ننه فرانکی. هههه

خیلی عادی نگاهم کرد منم برای جلوگیری از ضایع شدن گفتم:

-مادر استاد مهرانفر.

فاطیما با تعجب گفت :

-دروغ.

-به خدا، تازه منم برای علیرضا جون پسندید.

فاطیما خندید و گفت:

-اگه بفهمه تو چه بلاهایی که سر پسرش آوردی،

آسانسور از حرکت ایستاد، بیرون رفتیم و در همون حالت گفتم:-چیکار

کردم؟ یه ساچمه پلاستیکی خورده تو پیشونیش، اونم چی؟

مگه از قصد بوده؟

فاطیما سرعت قدم هاشو بیشتر کرد و گفت:

-نا، نا اصلاااا از قصد نبود،

بادیدن اشکان چیزی نگفتم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم،

اشکانم فوری نشست و بعدش فاطیما. اشکان

ماشینو زد تو دنده و گازشو گرفت و حرکت کرد، به ساعت نگاه

کردم و گفتم:

-چهار و پنجاه و پنج دقیقه.

فاطیما با استرس به اشکان گفت:

-اشکان بریم یه جای خوب سریع خریدامونو بکنیم تا شب نشده.

اشکان با اخم عینک آفتابی شو گذاشت رو چشمش و گفت:

-خب شب بشه عزیزم، شام میخوریم بعد میریم خونه.
فاطمیما سر جاش جابه جا شد و گفت:
-بخاطر دیانا گفتم، وگرنه منکه...
پریدم وسط حرفش و گفتم:
-من اوکیم، خیالت راحت.فاطمیما نفس آسوده ای کشید و گفت
:-خداروشکر،.. حالا کجا میبری
ما رو آقا اشکان؟
اشکان لبخندی به فاطمیما زد و گفت:
-یه جای خوب.
به آسمون و زمین نگاه کردم و گفتم:
-خاک به سرم، خوب چرا منو با خودتون اوردید اگه میخواید برید
جای خوب؟
اشکان زد زیر خنده و گفت:
-ببین خودت سر شوخی رو باز کردیا.
به حرفش خندیدم و گفتم:
-باشه توخوبی.
ماشین و جلوی یه مجتمع بزرگ نگه داشت، فاطمیما با ذوق گفت:
-او مای گاد.
با خنده گفتم:
-واردیا اشکان، جون فاطمیما بگو چندبار اومدی اینجا برای خرید
واسه نامزدات.
اشکان خیلی عادی گفت:
-یه چهار پنج باری اومدم.ابروهامو انداختم بالا و گفتم:
-ای مفسد فی العرض.
فاطمیما با اخم به اشکان نگاه کردوگفت :-واقعا؟
اشکان پشته چشمی نازک کرد و گفت :-بچه شدی؟

آره جان عمت، شما پسرا نامزد نداشته باشید جای تعجب داره، برای
عوض کردن حرف سریع گفتم:
-پیاده شید دیگه.
فاطمیما دوباره با ذوق به اشکان نگاه کردوگفت :-بریم.
حوصله چندش بازی های اینا رو نداشتم در ماشین و باز کردم و
پیاده شدم و بلند خوندم:
-مجمع تجاری آریا.
باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، شالمو دور گردنم پیچیدم و گفتم:
-یه یادی هم بکنیم ازآقای آریاییه همیشه در صحنه که تودانشگاه گند
زده بود تو ابهت مون.
اشکان بهم نگاه کرد و گفت:
-شاید باورت نشه ولی این مجمع به این بزرگی مال رادینه.
همونطورکه داشتم به تابلو نگاه می کردم چشمم ازتعجب درشت
شد،روی پاشنه پا چرخیدم و به اشکان نگاه کردم و
گفتم :-جدی؟
فاطمیما با چشمای گشادشده شده گفت :-کوفتش شه بابا.
اشکان به اطراف نگاه کرد و گفت:
-بریم تو خیلی خز و خیل بازی در اوردیم.
حرفشو تایید کردم و با ژست و پرستیژ مخصوص به خودم داخل
رفتم، آی عجب حال میداد اگه میشد به این پسرا
پوزخند بزنم، اما متاسفانه شدنی نبود، چون در جریانید که...
همینطوری داشتم برای خودم راه میرفتم، کم کم داشت حس مدلینگ
بودن بهم دست میداد، یهو فاطمیما دادزد:
-هووش.
برگشتم و گفتم:
-مرض، درد بی درمون، چی میگی؟

فاطمیما با خنده گفت:

-همینطوری جو گرفتت داری میری تو افق محو شی، بیا اینو ببین.
با اخم بهش نگاهی کردم و رفتم پشت شیشه اولین مغازه، یهو اخمام
باز شد با خنده گفتم:-این چیه؟
فاطمیما خیلی جدی گفت:-هان؟ سریع گفتم:
-عه، یعنی منظورم اینکه چه خوشکلههه.
فاطمیما لبخند دندون نمایی زد و گفت:
-خعلی خوش سلیقه ام نه؟
بهش نگاه کردم و گفتم:
-آره.

رفتیم توی مغازه، الکی گفتم اصلاً خوشکل نبود نن جون من همچین
لباس عتیقه ای که این انتخاب کرده نمیپوشه،
فاطمیما به خانم فروشنده گفت:
-ببخشید، نمونه این مانتوی پشت ویتترینو میشه برای من بیارید؟
خانمه نگاهی به فاطمیما کرد و گفت:
-حتماً.

و رفتو مانتو رو آورد، دیگه از جلو نفرت انگیزتر بود، یه مانتوی
مشکی با مخلفات، حال ندارم سه ساعت توضیح بدم.
فاطمیما مانتو رو نگاه کرد و گفت:
-خوشکله دیگه نه؟ مطمئن باشم؟
صورتمو جمع کردم و لبخند زدم و گفتم:-ببین خاصه، اصلاً سلیقه تو
همیشه خاصه.

فاطمیما رفت تو اتاق پرو کیفو شالشو انداخت حصار من و گفت:
-خیالم راحت شد.
حالا کسی هم جرعت نداره بگه مانتویی که انتخاب کردی مزخرفه
، کلا هرچی رو که میخوام ماست مالی کنم میگم

خاصه، بعد چند دقیقه در اتاق باز کرد و با چهره ی نگرانی گفت:
-دیانای مطمئنی خاصه؟

بهش نگاه کردم و سریع گفتم:

-درش بیار، زود در بیار حالم بهم خورد سگ سلیقه.
فاطمیما گفت:

-وا، خودت گفتی قشنگه.

-من غلط کردم، دربیار.

فاطمیما با اخم گفت:

-تو تکلیفت با خودت روشن نیس اصلاً هرچی اشکان بگه.

به اطراف نگاه کردم و گفتم:

-اشکان!

فاطمیما سرشو از اتاق بیرون آورد و گفت:

-کوش؟ با خنده گفتم:

-اصلاً نبودش حس نشد.

فاطمیما گوشیشو از توی کیفی که دست من بود در آورد و گفت:

-کجا رفته؟

گوشی رو از دسشتش گرفتم و گفتم:

-ا، هنوز یک دقیقه نشده، همین دور و براست، این فاجعه رو از تنت

بیار بیرون اونم پیداش میشه،

فاطمیما مانتو رو زودی در آورد و از لباس فروشی اومدیم بیرون

فضا یه موزیک از سامان جلیلی پخش میشد منم

باهاش همخوانی میکردم،

-هی میگی دیگه رفته هی، برو بسمه، آخرشم میری بهونه میگیری

دل تو آخه تو دسته هرچی کشیدم بسمه برو

خسته، برو خسته.

فاطمیما با نگرانی گفت:

-کجا رفته؟

منم بی توجه به دلواپسی الکیش شروع به خوندن آهنگ کردم، قسمت
اوجش رسیده بود

-حرف زیادی میزنی روانی دل بکن دیگه بسمه. فاطیما با اخم برگشت و
گفت:

-من روانی ام؟

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-نه اسکول، گوش کن.

فاطمیما با اخم به آهنگ گوش کرد، اخماش باز شد و گفت :
-آهان، چه باحاله.

دوتایی باهم خندیدم یهو صدای اشکان از پشت من اومد که گفت:
چی باحاله؟

همون لحظه چشمم به یه لباس سوراخ سوراخی پشت ویتترین مغازه
افتاد قیمتش چند بود؟ دویصدهزار تومن
با تعجب گفتم:

-اینکه زیرپوش سوراخ سوراخیه بابای منو اینجا دویصدهزار تومن
میفروشن، ای سگ تو روحت رادین باین مغازه
هایی که ردیف کردی.

فاطمیما که ازش توقع داشتم بخاطر غیبت یهوایی اشکان داد و بیداد
راه بندازه با لبخند گفت:

-عه، سلام، خوب هستید؟ صدای یکی به جز اشکانو شنیدم که گفت:
-ممنون، به خوبیتون.

خاک بر سرم، آبروم رفت.

سریع برگشتم تا حرفامو ماس مالی کنم که با چهره ی متبسم رادین
روبه رو شدم، هنگ کرده بودم نمیدونستم چی

بگم، رادین بهم نگاه کرد و با لبخند ابرویی بالا انداخت و گفت :-

سلام ، خانم شهامت.

زود خودمون جمع و جور کردم و گفتم:

-س.سلام، خوب هستید؟

یهو اشکان و فاطیما باهم زدن زیر خنده، تو این میون رادین هم
لبخندی زد و به زمین نگاه کرد، قشنگ معلوم بود
جلوی خنده شو داره به زور میگیره ،فاطیما دستمو گرفت و با خنده
گفت:

-دیانا تو حالت ری استاره،بیا بریم.

برگشتم و دستمو گذاشتم رو صورتم و درمونده گفتم:

-چرا نگفتی پشت سرمه بیشعور.

فاطیما که از شدت خنده داشت پهن زمین میشد بریده، بریده
گفت:-انقدر یه ریز حرف زدی مگه میذاری آدم چیزی بگه؟ ولی خدایی
داشتی چیشد؟ همین لحظه ای که حرف رادینو
وسط کشیدی از پشتت دراومد.

چیزی نگفتم و سرمو به نشونه تاسف تکون دادم ، یهو فاطیما دادزد
:-

والای اون مانتو رو ببین.

اشکان کنار فاطیما ایستاد و گفت:

-کدوم؟

فاطیما دست اشکان وگرفت وگفت:

-بیا تا بهت بگم، دیانا تو ام بیا.

نگاه کردم دیدم رادین اون طرف ایستاد و داره با یکی از بوتیک

دارا حرف میزنه، اشکان با دست به رادین اشاره کرد

که داره میره تو مغازه، رادین در همون حالت که داشت به حرفای

فروشنده گوش میداد سرشو به معنی باشه تکون

داد، رفتیم تو لباس فروشی و اشکان به فروشنده که پسر جوونی بود

گفت تا مانتو رو برای فاطیما بیاره منم به
لباسای دیگه نگاه کردم، از هیچکدوم خوشم نیومد بخاطر همین از
لباس فروشی خارج شدم و بیرون ایستادم،
صدای آهنگ گوشیمبلند شد، از توی کیفم برش داشتم و با دیدن شماره
دایی حساب کار
اومد دستم، سریع رد تماس دادم و گوشی رو
خاموش کردم، استرس شدیدی گرفتم، چطوری باید این فاجعه ی
بزرگو به دایی میگفتم؟
اومدم گوشیمو بذارم تو کیفم از دستم افتاد رو زمین و دلو روده اش
همچنین پاچید این ور اون ور، خم شدم و یکی
یکی باتری و در گوشی رو برداشتم که یکی از کنارم رد شد و گفت
:-

جوون درسته بخورمت.
یهو صدای یه مرده اومد که دادزد:
-تو گوه میخوری بی ناموس.
الان دقیقا بهم توهین کرد یا ازم طرفداری کرد ؟ بخندم یا گریه کنم؟
پسره پر رو، پررو داد زد:
-به توجه؟ مفتشی؟
مرده با عصبانیت تا خواست بره نزدیکش رادین از دور اومد و
باخم پرسید:
-چی شده؟
مات و مبهوت به گوشیم نگاه کردم و زیر لب گفتم:-حالا چقدر بدم تورو
درست کنم؟
مرده عصبانی با دست به پسره اشاره کردو گفت:
-سلام آقای آریایی، این بی همه چیز...
پسر دادزد:

-هوووو.

نگاهمو از روی زمین گرفتم و به پسره پررو نگاه کردم.

مرده خواست چیزی بگه

رادین نداشت حرفشو کامل بزنه و گفت:

-چیزی نیست، شما برو به کارت برس.

مرده بیخیال شد و رفت، رادین باختم برگشت تا به پسره چیزی بگه

که چشمش خورد به دل و روده گوشه من، خیلی

ریلکس نگاهی به مرده که از ما دورتر می شد کرد و به گوشه لبش

دستی کشید و زیر لب گفت:

-آهان.

یهو گلوی پسره رو گرفت و با عصبانیت چسبوندش به دیوار و گفت

:

-چه غلطی کردی بچه پررو؟ و با سر به زمین اشاره کرد، انقدر از این

حرکتش تعجب کردم که

یادم رفت بگم گوشه من از دست خودم افتاده، پسر به

رادین نگاه کرد و گفت :-من.. من کاری نکردم.

رادین بهم نگاه کرد و گفت:

-راست میگه؟

منم سریع سرمو تکیه دادم گفتم:

-آره، از دست خودم افتاد.

پسره تلاش کرد از زیر دست رادین در بره، رادین با عصبانیت

گلوی پسره رو گرفت و پرتش کرد سمت در و گفت:

-گمشو، تا ندادم انتظامات.

پسره نزدیک بود با کله سکندری بخوره، دستشو به دیوار گرفت و

فرار کرد، رادین با اخم برگشت و بهم نگاه کرد و

گفت:

-اون کثافت گوشی تو اینجوری کرد؟
به چهره درهم و عصبانیش نگاه کردم و گفتم:
-نه بخدا، گفتم که از دست خودم افتاد،اون آقاهه بزرگش کرد، وگرنه
یه تیکه ساده بهم انداخت.رادین دستشو به پیشونیش کشید و به
شالم که داشت از سرم میفتاد
نگاه کرد و با لحنی که تو اون لحظه برام با
نمک اومد گفت:

-آهان، پس فقط یه تیکه ی ساده بود پس.
از هیجانی که چند لحظه پیش بهم وارد شده بود یکم دستام میلرزید،
نمیدونم شایدم برای این بود که ناهار درست
و حسابی نخورده بودم، ویکمشم بر میگشت به تماس دایی.
دستی به شالم کشیدم و خم شدم و یکی یکی تیکه های گوشیمو از
روی زمین برداشتم،بلند شدم و باتری و در
گوشی رو جازدم، اما هرکاری کردم روشن نشد،
ناراحت سرمو بالا اوردم که متوجه نگاه رادین به دستای لرزونم
شدم،دستمو مشت کردم تا لرزشش کمتر شه، سریع
زیپ کیفم رو باز کردم وگوشیمو انداختم توی کیفم و به دیوار تکیه
زدم و زیر لب گفتم:
-بیاین دیگه.

زیر چشمی به رادین که مردد به کافی شاپ رو به رو نگاه میکرد
کردم، دیگه داشتم پس میفتادم، د لامصب بگو
دیگه، بگو.رادین برای جدی نشون دادن چهرش اخمی کرد و نگاهی به
ساعتش
انداخت و گفت:

-فعلاً بریم اینجا، معلوم نیست کی کار اینا تموم شه.
وویی خدا گفت، الان جدی دیگه پس میفتم، بذار یکم تمرکز کنم

بعدش بگم بله، نه، نه اول باید ناز کنم، اصلاً عروس
زیر لفظی میخواد، وای دوباره جو گرفتم.
-ما اومدیم.

با شنیدن صدای فاطیما برگشتم و به چهره ی خندون و نیشش که تا
بناگوش باز بود نگاه کردم، دیگه داشت گریه ام
میومد،

-الهییی چی نشی فاطی، بمیری ایشالا.
اشکان بالبخند گفت:

-خوب دیگه، خریدای فاطیما که تموم شد حالا بریم چیکار کنیم؟
زیر لب جوری که فقط فاطیما بفهمه گفتم:
_بریم سر قبر بابابزرگ من فاتحه بخونید،آخه اینم شد شانس!
فاطیما با تعجب برگشت و گفت:
-چیشده؟درمونده بهش نگاه کردم و گفتم:
-هیچی.

فاطیما با ترس گفت:

-شدی مثله گچ دیوار، بیا بریم کافی شاپ یه چیزی بخور.
اشکان و رادین همزمان بهم نگاه کردن، داشت خنده ام میگرفت
سرمو انداختم پایین وگفتم:
-نه خوبم.

فاطیما با دست سالمش هولم داد سمت کافی شاپ رو به رو، و گفت
:-

حرف الکی نزن مثله گچ شدی،بچه ها بریم یه چیزی بخوریم.
رادین دوباره به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-ممنون، من باید برم قرار دارم، تو یه موقعیت دیگه.
اشکان یهو زد رو شونه رادین و گفت :

-راستی رادین یادم رفت بگم، هرکاری کردم این بوتیک داره پول

لباسو قبول نڪرد.

دست ڪرد تو جيپشو ڪيف پولشو در اورد و به سمت رادين گرفت،
رادين با احم گفت:

-اِه، بذار جيبت چه حرفيه..هنوز داشتم حرفاشونو گوش ميدادم كه
فاطیما دستمو گرفت و برد
به سمت ڪافي شاپ، روی نزدیکترین میز
نشستیم و فاطیما روبه روم نشست، بهش نگاه کردم و گفتم:

-الان جای تو اون باید رو به روی من نشسته بود، انقدر كه مثله
قاشق نشسته ای.

فاطیما با سر درگمی گفت:

-دیانا درست حرف بزن دیگه من نمیفهمم منظورتو.
بی حوصله سرمو گذاشتم رو میز و گفتم:

-بیخیال.

فاطیما گفت:

-بدبخت رادين، گیر ڪرده ها،اشكان گیرش اورده نمیذاره بره، خوب
ڪار و زندگی داره بدبخت، ولی خدایی دمش گرم
تابه بوتیک داره گفتیم آشنای آقای آریایی هستیم ازمون پول نگرفت،
خداڪنه الان پولو از اشكان قبول ڪنه وگرنه
خیلی بد میشه.

یک دقیقه ای نشستیم و اشكان اومد پیشمون، ظاهراً رادين رفته بود
چون اگه بود با اشكان میومد، به اشكان نگاه
کردم و گفتم:

-من آن گلبرگ مغرورم، زدید پرپر ڪردید لامروتا،اشكان اومدم و
نشست و پشت صندلی و فوری دارسون گفت:

-آقا سه تا آب هویج بستنی.

فاطیما پشت بندش گفت:

-و یک کیک شکلاتی، لطفاً.
گارسون سفارشات و نوشت و رفت. اشکان با خنده به دونفریمون نگاه کرد و گفت:
-خیلی ضایعست یه مرد با دوتا دختر بیاد خرید نه؟
بی حوصله بهش نگاه کردم و گفتم:
-نه. اینا همش حرف الکیه، درضمن ضایع این نیست، آب هویج با کیک شکلاتیه.
فاطمه زد زیر خنده و گفت:
-نه بابا کی گفته ضایعست؟ من تو کافی شاپ چلو کبابم سفارش دادم.
اشکان با ابروهای بالا رفته به فاطمه نگاه کرد و گفت:
-خدایی این دیگه تهش بود.
گارسون سفارشامونو آورد، اول یه برش کیک خوردم بعدشم آب هویج بستنی رو.
آخییش آب هویج نیست که مرفینه چقدر آروم شدم. از کافی شاپ بیرون رفتیم و شروع به گشتن یه مانتوی مناسب برای من شدیم،
یکم راه رفتیم و به لباس ها در رنگ های مختلف نگاه کردیم
هیچکدومش باب میل نبود،
بعد یک ساعتی راه رفتن، اشکان به این نتیجه رسید که بره رستوران
شام سفارش بده چون معلوم بود به این زودیا
کارمون تموم نمیشه، جالب این بود که تا وقتی که من داشتم دنبال یه
لباس میگشتم اشکان کل خریداشو کرد و
بعدش رفت.
پشت ویتترین یکی از لباس فروشی ها ایستادم و با لبخند به مانتوی
صورتی سفیدکه روی قسمت پایینش طرح یه
گل براق داشت نگاه کردم و گفتم:

-فاطی، چطوره؟

فاطیما برگشت و به مانتو نگاه کرد و گفت:

-چه نازه،

یکی از خوبی های فاطیما این بود که تا صبحم میدووندیش چیزی نمیگفت و اتفاقاً خوشحال تر هم میشد. باهم رفتیم تو لباس فروشی و

من مانتو رو پوشیدم، خیلی بهم میومد،

اصلاً خدای جذابیت که میگن منم، دمم گرم،

یه شلوار سفید و یه جفت کفش پاشنه عروسی صورتی هم خریدم،

اشکان به فاطیما زنگ زد و گفت اگه خریدمون

تموم شده بریم طبقه بالای مجتمع توی رستوران منتظره.

منم تو این فاصله رفتم توی مغاز شال و روسری، یه شال سفید ویه

شال صورتی خریدم و سریع رفتم بیرون، فاطیما

نایلون خریداشو توی دستش جابه جا کرد و گفت:

-تموم شد انشاءالله و تعالی؟

با خنده چشمامو به علامت آره باز و بسته کردم و گفتم:

-اوکی، بریم که دیره.

ماشین جلوی خونه ایستاد، با لبخند از فاطیما و اشکان خداحافظی

کردم و از ماشین پیاده شدم، اشکان تک بوقی

زد و گاز ماشینو گرفت و رفت ، با خنده بسته های خریدمو تو دستم

گرفتم و به سمت خونه رفتم، در حیاط رو باز

کردم و رفتم تو داشتم به سمت خونه میرفتم که یهو صدای آروم یکی

به گوشم خورد، یه صدایی مثله پچ پچ کردنکسی، نایلون خریدامو

گذاشتم پشت در خونه و به سمت صدا که از

وسط درختا میومد رفتم، صدا قطع شد و چیزی

نشنیدم، یکم صبر کردم، دوباره صدای پچ پچو شنیدم، اما ایندفعه

صدا و تصویر باهم بود:

-ببین مهرسام من اصلاً حوصله این بحثای الکی رو ندارم، من الان عاشق یکی دیگه ام، میفهمی؟ من آرشو دوست دارم. دستمو گذاشتم رو صورتت و گفتم :
-بدبخت آرش.

یکم دیگه نزدیک تر رفتم و گوشمو به سمت مینو گرفتم و زیر لب گفتم:

-یک آشی برات بپزم، جوجه پلاستیکی، که نیم وجب روغن روش داشته باشه.

صدای خش دار و همراه با فین فین مینو اومد که گفت:
-میگم دوستت ندارم، هه بدبخت فکر کردی نمیدونم منو فقط برای پول بابام میخوای؟

جلو خنده امو گرفتم و گفتم:

-په نه په، عاشق قیافه دو هزاریت شده. همونطورکه با دستم جلوی دهنمو گرفته بودم صدام در نره، متوجه شدم صدای گریه مینو قطع شد، برگشتم و با دقت به اطراف نگاه کردم، انگاری غیب شده بود، تا برگشتم مثله جن از پشت سرم ظاهر شد، ترسیده دستمو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

-بمیری، ای خدا قلبم.

مینو با چهره ای که استرس توش موج میزد و سعی بر ریلکس نشون دادن خودش داشت گفت:

-تو.. تو از کی اینجایی فضول؟

هولش دادم و گفتم:

-هوی، حرف دهننتو بفهم.

به دور و بر نگاه کرد و با استرس گفت:

-باشه، باشه لعنتی باشه، از کی اینجایی؟
برای در آوردن حرصش چشمکی زدم و گفتم:
-از اولش، من موندم این مهرسام بدبخت به چی تو راضی شده؟
مینو با حرص گفت:
-به همون چیزایی که رادین به تو راضی شده، با شنیدن اسم لبخندی رو
به افق زدم و گفتم:
-اون، به نجابت و اخلاق خوبم و دماغ و گونه و لبای طبیعیم راضی
شده، ای وای خاک عالم گفتم لباً، استغفراله،
تسبیح من کو؟
مینو باخم گفت:
-چی بلغور میکنی برای خودت؟
از فکر در اومدم و گفتم:
-حرف مفت نزن بلغور میکنی چیه؟ اینا عینه واقعیته تو کدومشو
داری؟ اخلاقت که گنده سرتا پا عملی هم که
هستی خدا شاهده الان بندازمت تو همین استخر مثله بادکنک میای
بالای آب غرق نمیشی، رادین منو بخاطر خودم
میخواه فهمیدی؟ فقط خودم.
چه زود باورم شد رادین منو میخواه
مینو با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:
-راست میگی، فقط منه بدبختم که همه منو بخاطر پول بابام میخوان.
فکر کنم زیادی، زیاده روی کردم، بهش نگاه کردم و گفتم:
-خوب حالا توام، ولی عوض اینایی که گفتم چشمت رنگیه، این
خوبه.
با بغض نگاهم کرد و گفت:-لنزه.
نیشم شل شد، با کمی مکث گفتم:
-حالا چشمو بیخیال، موهات بلنده.

با ناراحتی بیشتری گفت:
-اکستیشنه.

صداقتت تو طحالم خدایی.
با انگشتم زدم تو پیشونیش وگفتم:
-کجات طبیعی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:
-هیچ جام، حتی خنده های روی صورتمم مصنوعیه.
با دستم زدم رو شونشو گفتم:

-ای عوضی عجب جمله ای گفتی حتماً میذارم پروفایلم.
نگاه غمگینی بهم کرد و رفت، این یه شگرده شبیه خون بود برای
دور کردن من از بحث اصلی بخاطر همین دادزدم:
-درباره ی مهرساااا بعداً حرف میزنیم، خدافظی نمیکنم خدافظی
نکن فعلاً. با ترس بهم نگاه کرد و دوید و خواست بیاد سمتم، فوری خم
شدم و

نایلون خریدامو برداشتم و پریدم تو خونه درو
هم بستم.

به در تکیه زدم و گفتم:
-مثله زامبی میمونه.

یکم مکث کردم و بعدش تکیه ام رو از در برداشتم و با خنده دادزدم
:-

سلام.

کسی جواب نداد، جلو تر رفتم و گفتم:
-سلام کردم.

مامان تا منو دید نگاهی به سقف کرد و گفت:
-حیف برای بچه هام بده، وگرنه چنان جیغی سرت میکشیدم تا حساب
کار دستت بیاد.

لبخندی زدم و گفتم:

-وا، چرا؟

اومد نزدیکمو با حرص گفت:

-الان ساعت چنده؟نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

-لامصب آب رفته.

دستشو آورد بالا، اول فکر کردم میخواد بزنه صورتمو جمع کردم

و گفتم:

-تا سخن هست چرا ضرب و شتم؟

ساعتشو بالا آورد و گفت:

-این چنده؟

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

-پنج.

مامان دهنشو بازکرد و گفت:

-تو از ساعت چهار تا... پنج؟

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-کی گفته الان پنجه؟

به ساعتش نگاه کردم و گفتم:

-مال شمام آب رفته حالا مهم نیست، بقیه اش.

دستشو گذاشت رو قلبشو گفت:-از ساعت چهار بعد از ظهر تا الان رفتی

یه زنگ به من نزدی

گوشیتو هم که جواب نمیدی هرچی زنگ میزنم.

♀ ☐ ♂ طبق رسم همیشگی دوباره دستمو گذاشتم رو صورتم و گفتم

: -

او مای گاد. حواسم نبود، گوشیم تیکه تیکه شد.

مامان با تعجب نشست رو مبل و گفت:

-خدایا شکرت.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-وا، چرا؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-نفرینام چقدر زود میگیره، گفتم ایشالا اون گوشیت و خودت تیکه تیکه شید تا از دستتون راحت شم.

بهبش نگاه کردم و پشت سر هم پلک زدم و گفتم:

-احساس میکنم دارم ترک برمیدارم، انقدر نگرانمی چرا زنگ میزنی خوب.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تکرار نشه. و رفت تو آشپزخونه ،انقدر بدم میاد یکی برام پشت چشم نازک

میکنه.

-شام خوردم.

برگشت و گفت:

-دارم برای مادر جون قرص میبرم، از ظهر داره حذیون میگه.

-پووووف، میگم مامان چرا نن جون همش باید خونه ما باشه؟ مگه عموهم پسرش نیست؟ چرا اون نمیاد یکم مراقبت کنه؟

مامان اخم کرد و گفت:

-عه، نگو بده نن جون بفهمه ناراحت میشه، ما وظیفه داریم از مادر مراقبت کنیم،

دهنمو کج کردم گفتم:

-دیگه عمو هم که از زیر مسئولیتش در میره هیچی.

مامان یدونه قرص به همراه یه لیوان آب بهم داد و گفت:

-اینا رو برو بده مادر جون، غرغم نکن، ماهم یه روزی پیر میشیم پدرت چند دقیقه دیگه میاد ببریمش دکتر.

شونه ای بالا انداختم و به سمت اتاق حرکت کردم درو باز کردم و
وارد شدم، طبق معمول نن جون روی تختم درازکشیده بود و برای
خودش زیر لب زمزمه های نامفهومی میکرد، پر
انرژی رفتم کنار تختش نشستم و گفتم:
-سلام بر لیلی خانم گل.

یهو دستمو گرفت و گذاشت رو پیشونیش و گفت:
-داغه؟

یکم مکث کردم و گفتم:

-آره، تب داری باید بریم دکتر.

به سقف خیره شد و گفت:

-با دکتر درست همیشه این تب عشقه.

با حرفی که زد یهو پی پچی زدم زیر خنده ودستمو جلوصورتم گرفتم
تا صدای خندم بلند نشه.

-عشق؟ عشق کی؟

بهم نگاه کرد و گفت:

-فرد مورد نظر، عشق حشمت منو کور کرده، کر کرده، خر کرده.

به سختی خنده مو قورت دادم و گفتم:

-اینا رو پیش کسی نگیا، آبرومون میره، بیا قرصتو بخور. قرصو بهش دادم

با یه حرکت انداخت بالا و لیوان آبو سر کشید و

تلیپی خودشو رها کرد روی تخت و خوابید و بعد

چند لحظه صدای خرو پفش بلند شد.

به صورتش توی خواب نگاه کردم و رفتم توی فکر...

مامان میگفت نن جون جوونیه جالبی داشته، یه دختر خیلی خوشکل

که آرزوی کل پسرای آبادی بوده، میگفت پسر

خان اون آبادی عاشق ننه جون میشه

اما بخاطر وضع بد مالی پدر نن جون خان بابین ازدواج مخالفت

میکنه، اما پسر خان که همون بابا بزرگ بنده باشه
زیر بار نمیره و باهرسختی که شده با نن جون ازدواج میکنه ولی
از طرف خانواده اش طرد میشه، خلاصه نتیجه ی
این ازدواج میشه دوتا پسر یکی بابای من و یکی هم عمو،
یعنی یه روزی میشه که یکی دیوونه وار عاشق منم بشه؟ یا منم مثله
بقیه ازدواج میکنم و از سر عادت به یکی
وابسته میشم، تازه این زاویه خوبه داستانه، اگه طلاق بگیرم چی؟
اگه با یکی ازدواج کنم که اصلاً حسی بهش نداشته باشم... تو فکر و
خیال غرق بودم که در اتاق باز شد و بابا وارد شد و به
سمت تخت نن جون اومد، بلند شدم و سلام آرومی
بهش کردم جوابمو دادم و گفتم:
-حالش خوبه؟

سرمو به نشونه نه تکون دادم، بابا حرفمو تایید کرد و دستشو آروم
روی پیشانی نن جون گذاشت و گفتم:
-تب داره

مامان هم وارد اتاق شد و به کمک بابا نن جونو بلند کردن و بردن،
هرچی گفتم:

بذارید من حصارش کنم مگه چقدر وزن داره؟
گوش ندادن، همون شب بابا و مامان نن جونو بردن دکتر، بابا خیلی
اصرار کرد که مامان باهاشون نره ولی مامان
گوشش بدهکار نبود گفت یه خانم باید با نن جون باشه، یعنی خوشم
میاد اینجا هم پشیمک حسابم نکردن.
خونه ساکت بود و من تنهایی روی کاناپه روبه روی تلویزیون نشسته
بودم و داشتم فیلم میدیدم، کم کم داشت
چشمام گرم خواب میشد، اصلاً حسش نبود برم تو اتاقم بخوابم بخاطر
همین تی وی رو خاموش کردم و همونجا روی

کاناپه خوابیدم). چشمامو باز کردم و با صورت جمع شده دستی به گردنم کشیدم،

دیشب بد خوابیده بودم و گردنم از درد داشت میترکید، یه چشم باز یه چشم بسته بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم

و گفتم:

-مامان.

کسی جواب نداد، به ساعت نگاه کردم،

ا، لامصب آب رفته بود، با احتیاط گردنم رو کج کردم و به ساعت

دیواری خونه نگاهی انداختم، ساعت یازده و نیم بود،

-یعنی هنوز بیمارستانن؟

به سمت اتاقم رفتم و گوشیم رو برداشتم تا شماره مامانو بگیرم یادم

اومد گوشیمم خرابه، عصبی داد زدم،

-چی تو این خونه درسته؟

یادم اومد گوشی قبلیم تو وسایل نن جونه ، تو کشوی لوازمشو گشتم

و پیداش کردم، سیم کارتشو عوض کردم و

شماره مامانو گرفتم بعد چندتا بوق صدای خسته مامان تو موبایل

پیچید.

-الو.

-سلام، مامان خوبی؟ چرا هنوز نیومدین؟-سلام، مادر جونو بستری کردن،

گفتن تا فردا باید تحت نظر باشه.

با تعجب گفتم:

-پس فردا عیده اون وقت نن جون تا فردا بستریه؟

-آره، تا اون موقع خوب میشه راستی... زنگ زدم سارا بیاد پیشست.

عصرهم یا من یا پدرت میام خونه سر میزنیم

بهت.

یهویی داد زدم:

-مامان! چرا به سارا گفتی بیاد؟ مگه فاطیما مرده که سارا بیاد؟

مامان با صدایی که تعجب توش مشهود بود گفت:

-گفتم حال فاطیما خوب نیست سارا بیاد، تو و سارا که باهم دوستای صمیمی بودید.

با گریه نمایشی گفتم:

-ای خدا، داری میگی بودید، دوران دبیرستان بود و تمام، آخه چرا گفتی بیاد.

-حالا مگه چی شده؟ یه لحظه میاد یه ناهاری باهم میخورید میره دیگه، اتفاقاً خیلی دوست داشت بیاد، تا گفتم قبول کرد.

ناچار گفتم:-باشه، باشه. فقط خواهشاً زودتر بیاین.

-باشه مراقب خودت باش، خداحافظ.

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع کردم و عصبانی گفتم:

-برم یه گلی به سرم بگیرم، همین سارا رو کم داشتیم.

هنوز غرغرام تموم نشده بود که یهو صدای کوبیده شدن در اومد. با

حرص دستی به موهام کشیدم، این هنوز خر

بازی هاشو فراموش نکرده، پالتومو تنم کردم و فوری از خونه زدم

بیرون هوا خیلی سرد بود، روسری رو هم بیخیال

شدم. کسی تو حیاط نبود این تاجیک و زنش که همیشه پی صفا سیتی بودن.

با عجله رفتم و در و باز کردم، بله همونطورکه حدس زدم سارا

بود، با دیدن من لبخندی زد و خودشو انداخت حصارم

وجیغ زد،

-سلام، سلام، سلااام.

لبخند زورکی زدم و از خودم جداش کردم و گفتم:

-سلام خوش اومدی، بیا تو.
از فرصت استفاده کردم و تا صحبتاشو شروع نکرده بود زود به
سمت خونه دویدم و درو باز کردم و گفتم:
-برو تو هوا سرده. بدون تعارف خودشو انداخت تو خونه وبا ذوق بالا
پایین پرید و گفت
:-

وای دیانا، چهار سالی میشه نیومدم خونتون نه؟ چقدر تغییر کرده
اینجا، راستی چه خبر از اون دختره با کلاسه،
اومم اسمش چی بود؟ آهان مینو، خیلی دوست دارم ببینمش وجهه
اشتراکای شدیدی باهم داریم، راستی یه چیز
دیگه رنگ موهام خوب شده؟ شرابی یکمی تیره، با کفش و کیفم
والبته قاب گوشیه آیفونم که مهراد جون بهم داده
ست کردم، اما لعنتی همین امروز باهاش بهم زدم، دیانا باور کن این
یکی خیلی جنتلمن بود، آه من باهاش عشقو
تجربه کردم، اوه داشت یادم میرفت تو رلی یا سینگل؟ یعنی منظورم
اینکه هنوز این بچه مثبت بازی هاتو کنار
نذاشتی؟

دستمو گذاشتم رو سرم و زیرلب گفتم:
-امشب از سردرد میمیرم.
تمام این مدت که سارا حرف میزد من فقط سرمو تگون میدادم و
چیزی نمیگفتم حتی وقتی سوال میپرسید به
لبخندی اکتفا میکردم، سینی نسکافه رو روی میز گذاشتم و روی مبل
کنارش نشستم و بازم
به حرفاش گوش دادم،
-ببینم تو نگفتی ها، رنگ موهام خوب شده یانه؟
به موهای شرابیش نگاه کردم و گفتم:

-آره خوبه.

فوری گفت:

-تو چرا رنگ نمیکنی؟

با چشمای درشت شده گفتم:

-عمرأ، من رنگ موهامو دوست دارم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-ای بابا، ول کن دیگه این امل بازیارو.

دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم :

-بیخیال رنگ، دیگه چه خبر؟

با هیجان گفت:

-منتظر همین جمله بودم، این عکسو ببین.

گوشیشو آورد جلو صورتم و با دیدن تصویر اینستاگرامی که بهم

نشون داده بود لبخند شلی زدم و گفتم:-خوب؟

با افتخار پاشو گذاشت رو پای دیگه اش و گفت:

-رل جدیدم.بیست هزارتا فالور داره.

با تعجب گفتم:

-تو که الان گفتی کات کردی.

چشمکی زدو گفت:

-این دوست معمولیه بابا، دوهفته است باهم دوستیم.

ابروهامو انداختم بالا وگفتم:

-معلوم نیست چندتا دیگه مثله تو دوست معمولی داره.

چشماشو درشت کردو گفت:

-نه، نه، نداره.

-داره.

باخم گفت:

-اگه داشته باشه فالو کرده مگه نه؟

با خنده گفتم ؛

-خوب آره.

لبخند پیروز مندانه ای زدو گفت:-همش سی تا رو فالو داره الان خودم چک میکنم.

سرمو نزدیک گوشیش بردم، یکی یکی داشت تو پیج همه ی اون سی نفر می رفت، یه دفعه داد زد:

-وای دیانا.

کلافه به بالا نگاه کردم و باحرص خندیدم و گفتم:
-بله؟

گوشی رو طرفم گرفت و گفت:
-اینو ببین.

یه قلوپ از نسکافه ام خوردم و بی خیال سرمو بالا اوردم با دیدن عکس رادین نسکافه پرید تو گلوم، سارا بلند شد و تمام عقده هایی که از نامزداش داشت با دستش روی پشت من خالی کرد، دستشو پس زدم و گفتم:
-عکسو بیار ببینم

عکس رادینو به سمتم گرفت و با ذوق گفت:
-من اینو یه جایی دیدم فکر کنم یادم نمیاد، فقط میدونم قیافش خیلی آشناست، وای چقدر جذابه نه؟ حتی از مهرادم خوشکل تره فالوراشم بیشتره.

همونطور که سارا برای خودش فک میزد سرمو کج کردم و به عکس نگاه کردم و با اخم و تردید گفتم:-همچین مالی هم نیستا. طبق عادت مسخره همیشگیش با دست زد پشت گردنم و گفت:
-حرف الکی نزن، این خود ماله، وای فقط نمیدونم کجا دیدمش مطمئنم یه جایی باهاش برخورد داشتم.

گوشی رو از دست سارا گرفتم و به صفحه اش نگاه کردم، همش

سه تا عکس گذاشته بود، اونم نه با اسم رادین، با اسم راتین.

دهنمو کج کردم و گفتم:

-فیکه، هم فالوراش فیکه هم اسمش.

سارا همونطورکه روی زمین جفتک بالا مینداخت تا یادش بیاد کجا

رادینو دیده، برگشت سمت منو چشماشو ریز

کرد و گفت:

-نخیرم، کلاً به همه چیز شک داریا، اگه فیک بود این همه لایک

نمیخورد، درضمن.. این اسم به قیافه اشم میاد،

رااااتین، چه قشنگه نه؟

گوشی رو انداختم تو حصارشو گفتم:

-اصلانم، تازه اسمش رادینه، تو دانشگاه ماست.. ی..

هنوز میخواستم حرف بزنم که با جیغ و ذوق گفت:-ای وای، رادینم خوبه،

دوتا اسمش بهش میاد، دقت کردی چقدر

اسماش با کلاسه؟

و دوباره به عکسش نگاه کرد، نمیدونم این رادین چرا یهوایی میشه

مرد آرزوهای همه.

پشته چشمی نازک کردم و گفتم:

-اسمش که فیک بود، گفتم که تو دانشگاهی که من میرم هست.

با صورت جمع شده نگاهم کرد و گفت:

-مثلاً میخوای بگی دانشگاه میری من نمیرم؟

دمش گرم آی کیوش بالاست لوپ کلام من همین بود، دیپلم ردی بی

خاصیت، من موندم چطوری سه سال اینو

تحمل میکردم، واقعا چطوری؟

تا خواستم چیزی بگم یهو یه بشکن زد و انگشت اشاره شو سمتم

گرفت و گفت:

-وای یادم اومد، تو مهمونی که با سامی رفته بودم دیدمش، اونم یه نظر.

چشمامو یه بار بستم و گفتم:

-سامی؟ مگه تو نگفتی...

-ای بابا دیا گیر دادایا، وای جونم قافیه. بهش نگاه کردم و گفتم:

-ببخشید یادم نبود، اونم دوست معمولیت بود.

با خنده گفت:

-ایول. حالا... چطور پسری هست این خوشکله؟ کجا میشه پیداش کرد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-مگه من آمار بگیر این میرغضبم، یه آدم بی احساس و بد اخلاقیه که نگو.

سارا ایندفعه بیشتر از قبل از ذوق پرید و گفت:

-آخ جوون، از همونایی که تو چشماشون غرور و میبینی؟

ابروهامو بالا انداختم و با تعجب گفتم:

-ها.

یه جیغ خفیف برای ابراز احساساتش کشید و گفت:

-د، لامصب چرا زودتر نگفتی؟

از تعجب در اومدم و گفتم:

-ها؟، یعنی کلمه سوالی بود، من خوب ادا نکردم.

به پنجره خیره شد و گفت:-از اونایی که تو یخ نگاهشون حل میشی.

دیگه داشت زیاده روی میکرد با دستم محکم زدم روشونش و گفتم

: -

ا، این همه چرت نگو تو یخ نگاه حل میشن؟

-خوب حالا. یخ میزنن، از این به بعد خواستی از دانشگاه برگردی

من میام دنبالت.

باخم گفتم:

-چرا؟

چشمکی زدو گفت:

-راتین جون دیگه.

چهره مو عادی نشون دادم و گفتم:

-اولا راتین نه و رادین دوماً ... لازم نکرده.

چشماشو ریز کرد و گفت:

-نکنه چشت گرفتتش؟

کلافه کوسن مبلو برداشتم و پرت کردم تو صورتش و گفتم:

-سارا زر نزن دیگه، یک ساعته اومدی اینجا پنجاه ونه دقیقه اشو

داری از راتین و رادین و سامی و مهاد و دوست

معمولی حرف میزنی، عوض کن بحثو دیگه. سرشو تگون داد و با لبخند گفت:

-باشه، ولی دنبالت میام.

دستی به گردنم کشیدم و گفتم:

-خووب، یه چیز دیگه بگو

ناخنای مانیکور شده شو جلوم گرفت وبا لحن لوسی گفت:

-خوب شده؟ با موهامو کیف و کفشم ست کردم.

لبخندی با حرص زدم و دستمو گذاشتم زیر چونم و گفتم:

-اوهوم

بعد چند ساعت شنیدن حرفای الکی سارا از ناخن و دوست معمولی

و اینا گرفته تا خاطرات مزخرف دوران

دبیرستان، و خوردن ناهار، بابا ساعت سه بعد از ظهر اومد و منو

نجات داد، و از اونجایی که سارا میدونست دیگه

نمیتونه راحت حرفاشو بزنه قصد رفتن کرد، تا دم در باهاش رفتم

همون لحظه آرش با همون ماشین مدل بالاش که

نمیدونم اسمش چی بود جلوی در خونه ایستاد و با چهره جدی پیاده شد و عینک آفتابشو گذاشت رو موهایش، سارا تا آرشو دید دستپاچه بهم نگاه کرد و در کمال ناباوری بلند گفت:-خوب دیگه دیانا جون، من برم دیگه، اگه قبل از تاریک شدن هوا برسم خونه مادرم ناراحت میشه فقط بخاطر تو اجازه داد بیام، میدونی که من خیلی ترسو ام. نگاهی به آرش که داشت به ما نزدیک تر میشد کرد و زیر لب با ریتم گفت:

-آخه من قشنگ تر از پریام، تنها تو کوچه نمیام.
مثل خودش گفتم:

-منظورت جنو پریاست دیگه؟ آره یه درجه از اونا بهتری.
آرش بهمون رسید، با لبخند کم رنگی اول به من سلام کرد و بعد به سارا،
-سلام.

این آرش بدجور خوش تیپ بود، یه کت آستین کوتاه مشکی که زیرشم یه بلوز سورمه ای تنش بود و یه شلوار کتون مشکی هم پوشیده بود، با متانت لبخندی زدم تا خواستم جواب سلام بدم سارا خودشو مثل قاشق نشسته پرت کرد وسط و گفت:
-سلام.

با لبخند به سارا و آرش نگاه کردم و گفتم:-عه، ببخشید معرفی نکردم، ایشون دوستم سارا خانم هستن، و ایشونم آقای دکتر آرش تاجیک.
سارا با خنده گفت:
-خوشبختم آرش.

آرش بدون نیم نگاهی به سارا به زمین خیره شد و گفت:

-خوشبختم، ببخشید من یکم عجله دارم.
با لبخند گفتم:
-خواهش میکنم.
و از جلوی در رفتم کنار.
سارا با ناراحتی برگشت و گفت:
-خیلی زیاده روی کردم، نه؟
اخم کردم و بی حوصله گفتم:
-آره، حالا مهم نیست، درضمن این آرش آدم درستیه اهل دوستی و
این حرفا نیست، پس الکی فسفر نسوزون .
با پوزخند گفت:
-از کجا مطمئنی؟ همه پاش برسه هستن.
خیلی جدی گفتم:-از آرش مطمئنم.
سارا نمیدونمی زیر لب زمزمه کردو با لبخند گفت:
-خوب دیگه، فعلاً.
منم سریع یه تعارف الکی زدم و گفتم:
-میموندی خوب...، هنوز میخواستم خریدایی که با فاطیما کردیمو
بهت نشون بدم.
بااومدن اسم فاطیما حالت چهره سارا تغییر کرد و با تنفر گفت:
-تو هنوز بااون در ارتباطی؟
برای اینکه روش زیاد نشه جدی گفتم:
-آره.
پوزخندی زد و گفت:
-چه خبر از سعید جونش؟
کلافه پشته چشمی نازک کردم و دستمو گذاشتم رو در حیا ط و گفتم
:-
اولاً سعید نبود و وحید بود، ثانیاً اون یک اشتباه بود و تمام، این

همه مسائل قدیم رو قاطی الان نکن، گذشته،
گذشته تمام.

پوزخند دیگه ای زد و گفت :-گذشته... من دیگه برم، خوشحال شدم از دیدنت بای.

لبخندی زدم و ازش خداحافظی کردم.

مسئله وحید بر میگشت به همون دوران دبیرستان، به موقعی که منو سارا و فاطیما دوست بودیم، فاطیما با یه پسر به اسم وحید دوست شده بود، تو عالم بچگی و نوجونی فکر میکردیم این پسر همون شاهزاده سوار بر خر توی رویاهاست، خربود دیگه نه؟

حالا بیخیال فعلاً تو حسم باید خیلی تحت تاثیر تعریف کنم، یه روز تو خیابون وحیدو کنار یه دختره دیدم نزدیکش رفتم و با نفرت تو چشماش زل زدم خیلی از دیدنم شوکه شده بود، با اصرار کنارم کشید وگفت به فاطیما چیزی نگم، گفت قول میدی دیگه جز فاطیما دختر دیگه ای تو زندگیش نباشی، از اونجایی که میدونستم فاطیما دختر احساساتییه چیزی نگفتم و فقط نظاره گر بیشتر شدن عشق فاطیما به وحید شدم، هعی اما ای کاش همون موقع میگفتم و نمیداشتم

کار به جاهای باریک بکشی، تو همین گیر و دار متوجه اخلاقیات سارا هم شده بودم، بدجور به فاطیما و وحید حسادت میکرد، از خدا که پنهون نیست از شماچه پنهون، یکی از دلایلی که من قضیه وحید و به فاطیما نگفتم تا ارتباط شون بهم نخوره همین سارا بود، اصلاً کلاً آدمای حسودو باید همینطوری کرد، خلاصه.. روزها وهفته و ماه ها گذشت تا اینکه اخلاقیات فاطیما

عوض شده بود، گوشه گیر و کم حرف تر از همیشه،
سرکلاسا همیشه تو فکر میرفت و از اوضاع درساشم که دیگه نگم.
با کسی حرف نمیزد و دردشو به کسی نمیگفت تااینکه عصبانی شدم
و کشیدمش یه گوشه و بهش گفتم: چته
فاطمیما؟ چرا این روزا انقدر بهم ریخته ای؟
اول از جواب دادن طفره رفت ولی بعدش دیگه طاقت نیورد و گفت،
هه، وحید به فاطمیما بی توجه شده بود، فاطمیما عاشقانه وحیدو
میخواست، انگاری هرروز داشت آب میشد، مدرسه
نمیومد حتی کارش به روان شناس کشیده شده بود، وحید حتی نیمچه
توجهی هم به فاطمیما نمیکرد، چند وقتی
گذشت و فاطمیما همونطوربود مثله یه مرده متحرک. حتی منکه از
این کارا متنفر بودم فردین بازیم گل کرد و رفتم
پیش وحید بهش گفتم: چرا اینقدر اذیتش میکنی، اما اون با پررویی
تمام گفت: یکی دیگه رو دوست دارم، منو
فاطمیما به درد هم نمیخوریم.اون روز من هیچی نگفتم و فقط به فاطمیما
فکر کردم، و به واکنشش
بعد شنیدن این خبر...
به معنای واقعی غرور فاطمیما جریحه دار شده بود، دیگه رسما درس
و مدرسه رو تعطیل کرده بود، منم ازش ناامید
شده بودم، دیگه حرف منم گوش نمیداد، تااینکه یه روز صبح که
وارد مدرسه شدم صدای جیغ و داد بچه ها کل
حیاط مدرسه رو برداشته بود، با عجله به سمت جمعیت رفتم
ودرکمال تعجب دیدم فاطمیما جنون آمیز داشت سارا
رو میزد، سارا دیگه نایی برای حرف زدن نداشت، معلما و ناظم
اومدن و با کمک بچه ها به زور اونا رو از هم جدا
کردن، بخاطر اون اتفاق فاطمیما از مدرسه اخراج شد و از سارا که

کم تغصیری توی این فاجعه نداشت تعهد گرفتن،
روز آخر که من با گریه فاطیمارو بدرقه میکردم و فاطیما با نفرت
داشت به حیاط و ساختمون مدرسه نگاه میکرد
ازش پرسیدم: چرا این کارو با سارا کردی؟
بهم نگاه کرد و گفت:
-سارا منو به وحید فروخت، پیش وحید هزارتا دروغگو کثافت کاری
رو به من نسبت داده، اگه بازم به قبل برگردم همین بلا رو سرش میارم
هرچند بیشتر.
و رفت، از اون زمان به بعد به جز یکی دو بار تلفن زدن دیگه هیچ
وقت ندیدمش.
سارا میگفت از فاطیما به وحید چیزی نگفته، ولی من میدونستم که
اون باعث خراب شدن ارتباط ی وحید و
فاطماست هرچند وحید ارزششو نداشت همون بهتر که رفت، اصلاً
رفت که رفت خدا همه رفتگانو بیامرزه، والا
تا وقتی که تویه دانشگاه باهم قبول شدیم، اون روزی که فاطیما رو
دیدم بهترین روز زندگیم بود، دیگه توی
چشمش عجز و نمیدیدم، گفت با خودش کنار اومده، دیگه اون دوران
گذشت وحید فقط یه وحشت بود و خلاص.
باهم قرار گذاشتیم دیگه هیچ وقت از وحید و سارا حرف نزنیم،
اما قرارمون الکی بود، یه سره منو فاطیما از سارا و وحید بد میگی
سر آخرم هرهره میزنیم زیر خنده و به این
نتیجه میرسیم که همه خرن و بهتر از ما کسی تو دنیا وجود نداره.
در همون حالت که تو فکر بودم صدای آلارم گوشیم بلند شد، به
صفحه گوشی نگاه کردم و با دیدن عکس فاطیما
لبخندی زدم و زیر لب گفتم: -چه حلال زاده است.
تماسو وصل کردم و پر انرژی گفتم:

-سلام.

با خنده گفت:

-علیک سلام، خوب خر کیفیا.

خندیدم و گفتم:

-بله، کبکم خروس میخونه.

مشکوک گفت:

-چرا؟

راست میگفتا خدایی چرا؟

-خودمم نمیدونم، حالا کار داشتی؟

بی حوصله گفت:

-نه، حوصله ام سر رفته بود گفتم زنگ بزنم یکم چرت و پرت بگیم

بخندیم.

در خونه رو باز کردم و رفتم تو بابا رفته بود حموم، جلوی آینه

ایستادم و دستی به ابرو هام کشیدم و چشمامو درشت

کردم و متفکر گفتم:

-فاطی دقت کردی چشمای من سگ داره؟-اگه قشنگ دقت کنی علاوه بر

سگ یه خری هم توش داره.

با اخم گفتم:

-زهر مار، جدی گفتم.

بی خیال گفت:

-به یه چیز دیگه دقت کردی؟

-چی؟

-اینکه روزانه چقدر از اسم حیوانات تو مکالمه مون استفاده میکنیم.

با خنده گفتم:

-آره، مخصوصاً من، کلمه خر، آخ چه حیوونیه این خر، کلاً دقت

کردی؟ اصل قضیه رو ادا میکنه،

فاطمیما خندید و گفت:
-لایک، یه حیوون دیگه هم هست خیلی اصل قضیه رو ادا میکنه،
الان حضور ذهن ندارم.
با هیجان گفتم:
-سگگگگگ.

داد زد:

-زهر خر کره مار، سگ عمته. خداروشکر عمه ندارم.
-بیشعور منظورم اسم حیوونی بود که گفتی.
-آهان، اوکی، اوکی حله، مثلاً چشمای تو خر داره چشمای من سگ
داره.

با خنده گفتم :

-آها، آها، مثلاً دهنشو مثله کرو کودیل بازکرده، یا مثلاً مثله گاو
سرشو انداخته پایین.

صدای خنده های فاطمیما تو گوشی پیچید، تو خونه حرف زدن اصلاً
راحت نبود، پالتو مو از تنم در نیوردم و دوباره
رفتم تو حیاط.

-مثلاً الان من مثله سگ دارم میلرزم. راستی خر خونم داریم، مثلاً
نمونه اش این پسر برادر آقای تا جیک خر خون
به تمام عیار، اگه خرخون نبود که هم دکتر نمیشد هم شرکت دار
باباش، این آقای تا جیکم نمونه بارزه خر شانسه،
توی اینا فقط یه مینو خر نیست که، شتره اونم نه طبیعی پلاستیکی.
فاطمیما ساکت شدو گفت:

-من موندم چرا از حیوونا برای فوش دادن استفاده میکنن؟
با لرزش ناشی از سرمای هوا گفتم:-دمت گرم، اتفاقاً چند وقت بود
هشتگ از حیوانات برای فوش دادن
استفاده نکنیمم گذاشته بودن.

فاطمیما گفت:

-عه، راست میگیا من دیدم یه بازیگره پایین عکسش هشتک زده بود، سگ فوش نیست، خر فوش نیست، فکر کردم جوکه فرستادم برای بقیه خخخ.
-حالا تو که خوبی، من اون قسمت کلمه سگو با فتوشاپ برداشتم جاش یه فوش نوشتم برای بقیه فرستادم همه باور کرده بودن.

فاطمیما با خنده گفت:

-ای عوضی عجب فکری چرا به ذهن خودم نرسیده بود.
روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم:
-فاطمیما..

با دیدن چهره قرمز شده از خنده آرش جمله ام نیمه کاره موند آرش تا چهره مو دید منفجر شد و زد زیر خنده صدای فاطمیما تو گوشی پیچید که میگفت:
-دیانا، دیانا کجا رفتی؟

گوشی رو بردم جلوی دهنم و گفتم:-بعداً باهات تماس میگیرم بای.
با خجالت نگاهش کردم و زیر لب گفتم:
-خدا کنه حرفامو نشنیده باشه.

آرش با خنده دستشو کشید روی چشماشو گفت:
-ببخشید....

ودوباره زد زیر خنده و بریده بریده گفت:

-من معذرت میخوام ناخواسته شنیدم.

خودمم داشت خنده ام میگرفت با تردید گردنمو کج کردم و گفتم:
-همشو؟

برای جلوگیری از خنده لباشو به زور جمع کرد و به سختی گفت:
-همشو.

لبخندی ناباورانه زدم و گفتم:
- شما که به این مقوله حیوانات فروش نیستن اعتقاد دارید که... نه؟
آرش با همون صدای دورگه ناشی از خنده زیاد گفت :
- آره شدید، خودمم تو کمپینش عضوم.
با خنده گفتم:
- آها خووووبه پس. خنده اش که تموم شد یکم مکث کرد و گفت:
- یه لحظه اگه ممکنه وقتتو بگیرم.
با هیجان گفتم:
- خواهش میکنم،..
به سمت میز و صندلی توی حیاط اشاره کرد، شالمو کشیدم جلو تر
حجابم کامل شه، والا. مردم همینطوری حرف در
میارن.

رادین:
بی حوصله اِشل وگونیا رو روی میز رسم رها کردم و با اخم به
پلانی که کشیده بودم نگاه کردم، انصافاً ایده ی خوبی
ها
بود، ولی اصلاً حوصله ریزه کاری هاشو نداشتم، سر سری پله
و پنجره هاشو زدم و در مرحله آخر نقشه ای که
رسم کرده بودم رو، روی کاغذ کالک پیاده کردم، شیت رو بالا گرفتم
و بهش خیره شدم.
صدای در اتاق اومد، دستی به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:
- بفرمایید.
در باز شد و نگهبان شرکت وارد اتاق شد و با تعجب گفت:
- سلام آقا، شما هنوز اینجا یید؟ لبخندی بهش زدم و خسته دستمو زیر
چونه ام گذاشتم و به شیت جلوی

دستم خیره شدم و گفتم:
-اوهوم.

به نقشه روبه روم نگاه کرد و گفت:
-روژه جدیده؟

پ
آقا این نقشه
در همون حالت سرمو بالا اوردم و دوباره گفتم:
-آره.

نگهبان دستشو تو هوا تگون داد و گفت:
-روژه های مشترک همینه

پ
آقا مطمئن باشید نقشه شما اوله، تو همه .
به طرز حرف زدتش لبخندی زدم، از جام بلند شدم و کوله پشتیمو
برداشتم و گفتم:
-من دیگه میرم خونه،
سرجاش ایستاد و دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت:
-باشه آقا خداحافظ.

دستم به علامت خداحافظی براش تگون دادم و از اتاق وبعدهش
ساختمان شرکت خارج شدم،
سوار ماشین شدم و کوله پشتیمو انداختم عقب ماشین و به ساعت که
۲:دقیقه رو نشون میداد نگاه کردم، چشماماز شدت بی خوابی همه جارو
کم وبیش تار میدید، خیلی وقت نبود،
ساعت هشت صبح باید دوباره بر میگشتم
شرکت، بخاطر همین ماشینو روشن کردم و با بیشترین سرعت
ممکن به سمت خونه راه افتادم،
دستی به چشم سمت راستم کشیدم، که یهو متوجه شدم دارم از جاده

خارج میشم، سریع فرمونو چرخوندم و
سرعتمو کم تر کردم، از ظواهر غذاها معلوم بود عزرائیل پابه پام
داشت میومد،

ماشینو دم در پارک کردم و بیخیال پارکینگ شدم، جلوی در خونه
پیاده شدم، درو باز کردم و رفتم تو، بدون روشن
کردن چراغ خونه، ساعتو از دور مچم باز کردم و لباسمو در
اوردمو روی تخت دراز کشیدم، یه دستمو گذاشتم زیر
سرم و چشمامو بستم...

-رادین چی شد؟ دارم باهات حرف میزنم؟ د لعنتی حرف بزن، حرف
بزن چرا چیزی نمیگی، به من نگاه کن، منو ببین.
با گریه به سمت خیابون دویدم و گفتم:
-رایکا فرار کن، فرار کن رایکا مرده، مرده. رایکا تا این حرف منو شنید
دستشو گذاشت رو سرشو از ته دل جیغ
کشید،

صدای جیغ بلندش تو سرم بود، داشتم میدویدم، نفس، نفس میزد
-من میترسم، مرده، مرده.

نفسم کم کم داشت میگرفت، دستمو گذاشتم رو گلو و فشار دادم:
-مرده، مرده، فرار کن فقط فرار کن.

با صدای آلارم گوشیم یهو از خواب پریدم و با چشمای گشاد شده سر
جام نشستم، صدای تپش قلبمو قشنگ حس

میکردم، دستمو لای موهام بردم و سرمو انداختم پایین و گفتم:
-این همه عذاب به چه جرمی؟ درهمون حالت دستمو گذاشتم رو
میز کنار تخت و گوشیمو برداشتم، بدون نگاه به
شماره اش تماسو وصل کردم و گفتم:
-بله؟

-سلام آقای مهندس، زنگ زدم یاد آوری کنم که یک ساعت دیگه

جلسه برگزار میشه.

سراسیمه به ساعت دیواری نگاه کردم و زیر لب گفتم:
-وای.

صدای مدیر برنامه شرکت از پشت خط اومد که گفت:-آقای آریایی؟
سریع گفتم:

-باشه، دارم میام فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و رفتم یه دوش گرفتم و حاضر شدم،
ساعتمو دور مچم بستم و یقه پیراهنمو جلوی آینه مرتب کردم،
کیفمو برداشتم و از خونه زدم بیرون.
عینک دودیم رو زدم و سوار ماشین شدم، راننده برگشت وبا لبخند
گفت:

-سلام آقا.

بهش نگاه کردم و گفتم:
-سلام،

-آقا ماشین جلوی در خونه بود سپردم سبحان ببره تو پارکینگ.
لپ تاپمو از توی کیفم در اوردم و روشنش کردم.
-ایرادی نداره، راه بیفت.
-چشم.

ماشین راه افتاد، بی توجه به اطراف، به صفحه لپ تاپ خیره شدم،
برنامه اتوکدو باز کردم و مشغول رسم پلان شدم، چند دقیقه ای تو راه
بودیم ، هنوز کارم نصفه مونده بود که ماشین
ایستاد، لپ تاپو خاموش کردم و گذاشتم تو کیفم،
راننده سریع پیاده شد و درو برام باز کرد، چندباری بهش یاد آوری
کرده بودم این کارو نکنه اما نمیفهمید، هر وقت
این درو برام باز میکرد ناخداآگاه حس چلاق بودن بهم دست میداد،
به کسی هم ربطی نداشت ذهنیت خودم این

بود، باخم پیاده شدم و عینکمو از روی چشمام برداشتم و به سمت در ورودی راه افتادم، درحال رفتن بودم که با صدای یکی از حرکت ایستادم، سلام جناب مهندس آریایی.

سرمو به سمت صدا چرخوندم، با دیدن چهره آرش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-سلام، آقای دکتر.

ونیش خندی زدم و به زمین نگاه کردم، آرش سرشو بالا گرفت و با پوزخند گفت:

-امیدوارم جلسه نتایج خوبی داشته باشه.

نگاهمو به سمت روبه رو دادم و آهسته قدم برداشتم و گفتم:
-داره آقای تاجیک، با همکاری شما حتماً داره. و منتظر شنیدن حرفی از طرفش نشدم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم، یکم جلوتر مشاوری معاون شرکت منتظرم ایستاده بود تا منو دید به سمتم اومد و گفت:
-سلام آقای مهندس، روز بخیر.

-سلام.

به طرف اتاق کارم حرکت کردم وبا دست بهش اشاره کردم که باهام راه بیاد.

پشت سرم اومد، وارد اتاق شدم و پشت میز ایستادم، مشاوری هم وارد شد و در اتاق رو بست

نقشه هایی که دیشب برای جلسه امروز کشیده بودم روی میز به سمتش هل دادم و گفتم:

-نسخه اتوکدش تو معموری هست، چطوره؟

به شیت ها نگاهی انداخت و گفت :

-عالی، مثل همیشه.

بدون تغییری توی چهره ام متفکر بهش نگاه کردم، کاغذ شیت هارو،
توی پوشه گذاشت و با لبخند بهم نگاه کرد
دستم روی میز گذاشتم و کمی به جلو مایل شدم و گفتم:
-خیلی دوست دارم طرح پیشنهادیه شریکمونو ببینم. مشاوره با اطمینان
لبخندی زد و گفت:

-فرقی نداره، همیشه شرکت آریا گستر یک پله از همه ی شرکت
های فنی مهندسی بالاتره.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-خیلی مطمئن نیستم.

مشاوره با تعجب گفت:

-چرا؟

از جام بلند شدم و پوشه شیت ها رو برداشتم و به سمت در راه افتاد
و زیر لب گفتم:

-چون ما با یک ببر زخمی طرفیم...

در سالنی که جلسه توش برگزار شده بود رو باز کردم و وارد شدم،

تمام سهام دار های شرکت با دیدن من از

سرجاشون بلند شدن، با دستم به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

-خواهش میکنم، بفرمایید.

با دیدن پدرم که روی اولین صندلی نشسته بود لبخند مطمئنی زدم و

کنارش نشستم، دقیقا روبه روی آرش، پدرم با

تک سرفه ای شروع به توضیح دادن پروژه و مراحل اجراییش کرد،

بعد از یک ساعتی حرف زدن و احضار نظرشنیدن از سمت سهام دار ها،

نوبت به ارائه طرح های پیشنهادی

شرکت ما و شرکت برادران تاجیک رسید، با مکث

کوتاهی لب تاپمو روشن کردم، چراغ ها خاموش شد و فقط صفحه

بزرگ دیتا بود که توجه بقیه رو به سمت خودش

جلب کرده بود، معموری رو به سیستم وصل کردم و نقشه پیشنهادی پروژه سرنوشت ساز آینده روی پرده نمایان شد، بلند شدم و با پشت پام صندلی که روش نشسته بودم رو به عقب هول دادم، کتمو در اوردم و روی دسته صندلی رها کردم و به سمت پرده نمایش رفتم، شروع به توضیح تمام ریزه کاری ها و جزئیات نقشه شدم بعد چند دقیقه ای که حرفام تموم شد، مکثی کردم تا چراغ هارو روشن کنند، بعد روشن شدن فضا پوشه شیت ها رو به سمت یکی از سهام دار ها گرفتم، دست به دست چرخید واز ظواهر قضیه یه معلوم بود که اکثریت خوششون اومده، نقشه ها چرخید تا رسید به دست آرش، دستامو روی لبه میز گذاشتم و خیلی مشهود به چهره اش خیره شدم، لبشو به سمت پایین مایل کرد و گفت:

-بدنیست، یعنی از نظر من اصلاً درحد پروژه بزرگ ما نیست. وبا پوزخند بهم خیره شد، نگاه حضار ناباورانه از این حرف به ظاهر نسنجیده ی آرش به سمت من چرخید ، همه انتظار داشتن عکس العمل زننده ای از خودم نشون بدم، مخصوصاً با دیدن چهره پدر که انگار غرور و سابقه کاریش رفته بود زیر سوال

اما من ریلکس شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حق با شماست، ولی خوب..شعور حرفه ای میگه، نظر یک نفر مهم نیست.

آرش که از چهره اش معلوم بود خیلی از حرفش مطمئن به بی خیالیم نگاه کرد و گفت:

-البته،..من میتونم نقشه پیشنهادی خودمو ارائه بدم؟

به نشانه تایید سرمو تگون دادم و سر جام نشستم، دوباره فضا تاریک

شد و من منتظر به پرده روشن مقابلم خیره
شدم با دیدن نقشه پیشنهادی آرش اخمی کردم و به سمت جلوتر مایل
شدم و با دقت بیشتری نگاه کردم ،
پلان خیلی خوب و دقیقی بود
، همه چیزاش با دقت رسم شده بود، به توضیحات آرش اصلاً توجه
نکردم. فقط منتظر بودم زود تموم شه تا بتونم به شیت نگاهی بندازم و
بفهمم
طراح همچین پلانی کی بوده،
چراغ ها روشن شد و آرش روی پاشنه پا به سمت جمعیت چرخید
و به ما نگاه کرد،
هم همه ی زیادی به پا شد و همه باهم شروع به صحبت کردن شدن،
به پشتی صندلیم تکیه زدم و به پدر نگاه کردم
و آرام گفتم:
-پدر جان اگه حرفی دارید...
دستشو با اطمینان روی دستم گذاشت، و سرشو به معنی نه تگون داد،
با قاطعیت روبه جمع کردم و گفتم:
-خوب، آقایون وقت برای تامل روی این موضوع زیاده، تا بعد از
تعطیلات نتایجو یکی میکنیم و ارائه میدیم، خسته
نباشید.
آقای تاجیک و برادرش حرفمو تایید کردن،
همه از جامون بلند شدیم
و سهام دار ها یکی یکی از اتاق رفتن بیرون.
با اخم به قسمت تایتل (اسم جدول مشخصات نقشه) خیره شدم،
اسم آرشیوتکت (معمار) نبود، زیر لب به جهنمی گفتم و کتم رو از روی
صندلی برداشتم و روی مچ دستم انداختم و با دست
دیگه ام لپ تاپو برداشتم، به سمت پدر و آقایون

تاجیک که داشتن باهم حرف میزدن رفتم، فرهاد تاجیک با لبخند به من و آرش نگاه کرد و گفت :

-براوو،

و شروع به دست زدن کرد و گفت و روبه بابا و پدر آرش فرهان تاجیک گفت:

-تبریک جناب امیر مسعود آریایی ، و تبریک فرهان جان، بخاطر داشتن چنین پسرای با استعدادی.

لبخند کاملاً مصنوعی به تعریف و تمجید هاش زدم و چیزی نگفتم، به عکس العمل آرش هم اصلاً توجهی نکردم، یعنی اصلاً بهش نگاه نمی‌کردم که بخوام توجه کنم، بابا لبخند سخاوتمندانه ای زد و گفت:

البته من هم باید به عنوان برگذار کننده این جلسه بخاطر موافقت شما با زمان جلسه تشکری بکنم، در جریانید که، وقت زیادی نداریم.

فرهان تاجیک سریع گفت:

-او، خواهش میکنم، شما بهترین کار ممکن رو کردید. برادر دیگه آقای تاجیک هم تایید کرد، بالاخره حرف های حاشیه ای بعد از جلسه تموم شد و من و پدر به سمت

خروجی شرکت حرکت کردیم، فردا عید بود و همین امروز هم تعطیلی رسمی شرکت بود، اما بخاطر برگذاری جلسه

بعضی از نیرو های لازم شرکت اومده بودن، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد، سریع به سمت ماشین رفتیم و سوار

شدیم، راننده رو مرخص کردم و خودم پشت فرمون نشستم، بابا دستی به موهای جو گندمیش کشید و گفت:

-جلسه ی خوبی بود، جز یه قسمت خیلی کوچیک، بقیه اش باب میل پیش رفت، همونطور که میخواستیم.

نوچی کردم و گفتم:

-جوری که میخواستم پیش نرفت.

بابا، مردد به جلو خیره شد و گفت:

-پس... یعنی تو همین قسمت اولیه پروژه، یکی طلب حریف.

خنده ای کردم و گفتم :

-نه.

بابا به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-نقشه شون که چیز چشم گیری نبود، پس..تردیدت برای چیه؟مکثی

کردم و گفتم:

-ایده ای که برای طرح ساختمانی دادن...نقشه اش غیر حرفه ای

کشیده شده بود، ولی اصل ایده خوب بود...

بابا خنده ای کرد و گفت:

-من تورو میشناسم، از همین الان رأیت صادر شد.

چشمامو بستم و باز کردم خنده ی متفکری کردم و گفتم:

-رای من، نقشه ی آرشه.

بابا بهم نگاهی کرد و زیر لب گفت:

-فکر کنم تو اولین معماری باشی که همه به نقشه اش رأی بدن جز

خودش.

دیانا:

-حالااا جا کم بود باید تخت نن جونو میذاشتید وسط خونه؟ بابا من

این هفت سین لامصبو کجا بچینم؟

دستمو گذاشتم رو سرمو کلافه گفتم:

-بابا خیر سرمون فردا شب عیده ها، چقدر بی خیالید.

بابا اومد توی پذیرایی خونه و گفت :

-چقدر حرف میزنی بیست میلیونی.و بعد زد زیر خنده، با تاسف نگاش

کردم وگفتم:

-باشه، حالا شما بخند، وقتی من اون پولو اوردم توی این خونه،
میفهمی با کی طرفی.

نن جون روی تختش چرخید و گفت:

-

من میخوام برم خونه، منو ببرید خونه.

با ذوق کنار تختش نشستم و گفتم:

-جدیییییی؟

بابا، با اخم بهم نگاه کرد، سریع گفتم:

-یعنی، کجا؟ بودید هنوز.

بابا، نگاه جدی به نن جون کرد و گفت:

-کجا میخوای بری مادر؟ شما تا وقتی که منوچهر و نصرت، بدنیا

نیومدن همین جا هستی.

صورتمو جمع کردم و به بابا نگاه کردم، بابا سریع چشمکی زد و

به نن جون اشاره کرد، از اونجایی که دارای آی

کیوی خیلی بالایی بودم، با صدای بلندی گفتم:

-منوچهر و نصرت ؟ آه، آه، آه این اسمای خز و خیل و از کجا در

اوردی بابا ؟ انقدر سلیقه ات قرن بوقی نبود که. با این حرف من نن جون

یهو از روی تختش بلند شد و به چشمام

زل زد و آروم گفت:

-تو الان چی گفتی یه وری؟

لبمو به دندون گرفتم و روبه بابا گفتم :

-چه بیتربیت شده نههه؟

بابا دستشو گذاشت رو چشماشو گفت:

-هیچی دیگه، به فنا رفتیم.

نن جون دادزد:

-منوچهر و نصرت، اسم بابا و شوهر خدا بیامرزه منه، اسم دوتا نوه

هامم باید همین باشه.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-نه، خوب یعنی حیف نیست که اسم این بزرگوار ها روی داداشی
های من باشه؟ بابا به جان خودم که نباشه به جان
خودت، اینا در آینده دوتا نخاله ی معتاد بَنگی میشن، حرمت اسم آقا
جون من و آقا جون شما میاد پایین، به نظر من
همون دارا و دانیالو بذاریم و خلاص.

یهو صدای مامان از توی حال خونه اومد که گفت:

-دیانا پدر سگ لال نمیری الهی. بشکنی زدم و آروم زیر لب گفتم:
-ننه چقده تو ماهی، اووو.
مامان ادامه داد:

-اینم حرفه پشت سر داداشات میزنی ؟

دیگه آمپر چسبوندم، هنوز بدنیا نیومده ازشون دفاع هم میکردن، با
حرص گفتم:

-نگاه، هنوز بدنیا نیومدن داری ازشون دفاع میکنی، داری
مخصوصا بین منو اون دوتا نره غول فرق میداری.
مامان گفت:

-ای بابا، من کی فرق گذاشتم؟

بابا نگاه مظلومانه نگاهی به من کرد و گفت:

-چرا همیشه بین دعواهاتون پای منو وسط میکشید؟
با اخم گفتم:

-منکه چیزی نگفتم.

-گفتی.. بیخیال.

یکم فکر کردم بعد یهو لبمو گاز گرفتم و گفتم:

-وای، هین، ای وای خاک عالم، خدا مرگم بده، بابا خودشو زد به اون راه و
بلند شد و رفت.

یکم مکث کردم و دستی به چشم های قرمز شده از بی خوابیم کشیدم
و روبه نن جون گفتم:

-ننه جونم، میشه پیام تو حصار گرم و پر از مهربانی ات بخوابم؟
نگاهی به قیافه ام کرد و گفت:
-نه.

خودمو زدم به مظلومیت و گفتم:
-یه دقیقه،
-نه.

-سی ثانیه.
-ن.

به دورو بر نگاه کردم و گفتم :

-خونه که فرش نداره مبل و کاناپه رو هم که مامان قدغن کرده،
پس من کجا کپه مرگمو بذارم؟

ننه جون سرشو گذاشت رو بالشتو گفت:

-برو با گوشیت ور برو خواب از کلت بپره، یک سره که چشمت
تو اون وامونده است بیست میلیونی.عصبانی از جام بلند شدم و گفتم:
-برو بابا.

و به سمت حیاط رفتم، کنار استخر نشستم و به یکی از درختای
اونجا تکیه زدم، گوشیم تو جیبم بود و اذیتم میکرد،
دستمو کردم تو جیبم و درش اوردم و انداختمش جلوی پام وبا حرص
گفتم:

-آخه انقدر ریلکس؟ فرش ها که پهن نیست، سفره هفت سینو
نچیدیم،

تخت نن جون وسط پذیراییه، بزمن کلمو

بکوبم به دیوار راحت شم از این زندگی، چقدرم خوابم میاد.

دستی به چشمای بی خوابم کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاهام و به

گوشیم خیره شدم،
-یه شکست عشقی هم نخوریدم بشینیم یه گوشه عر بزنینم فاز غم
برداریم،
دستم و گذاشتم رو چونمو متفکر گفتم:
-حالا چه ربطی داشت؟
دستمو پایین اوردم و گفتم:
-نه بابا، ربط داشت، حداقل از بیکاری و بیخوابی بهتر بود، فک
کن؟ بیکاری وسط این همه کار. همونطورکه سرم
پایین بود و به صفحه گوشیم نگاه می کردم گفتم:-مثلا پروفایل بذارم،
عشقم مرد منم با خودش برد. بازم ربط نداشت!
ای سگ تو روح این زندگی.
درحال فکر کردن بودم که گوشیم شروع به زنگ زدن کرد، با دیدن
شماره ناشناس اخمی کردم و به صفحه نگاه
کردم، شاید آرش بود، چون دیروز شماره مو ازم گرفت، خخخ داشتم
بال در می اوردم،مدیونید اگه فکر کنید تو کف
بودم بهم شماره بده،
صدامو صاف کردم و تماسو وصل کردم و گفتم:
-بفرمایید.
-سلام آرشم.
حدسم درست بود، دستمو گذاشتم رو دهنه گوشی و جیغی از سر
ذوق زدم و گفتم:
-خودشه، خوودشه.
سریع به خودم مسلط شدم و گفتم:
-اوه، سلام خوبید؟
صدای آرش که انگاری ته مایه ای از خنده داشت تو گوشی پیچید:
-ممنون، به خوبیت، خواستم در مورد اون نقشه ای که بهم دادی

حرف بزنم. یهو از جام بلند شدم و گفتم:

-خوب، خوب چیشد؟

-میمونه برای بعد تعطیلات.

عصبانی گفتم:

-دَهع. تااون موقع میمیرم که.. با خنده گفت:

-نه باید زنده بمونی تا موفقیتتو ببینی.

با ذوق بالا و پایین پریدم و گفتم :

-خدایی کل توانمو روش گذاشتم، از اون موقع که گفتمی تا الان خواب

به چشمم نیومده مغزم هنوز درد میکنه،

یکمی هم دست راستم، تا صبح انقدر خط رو خط کشیدم که داغون

شدم.

باصدایی که اثر خنده کاملاً توش مشهود بود گفت:

-اووو، پس یادم باشه دیگه پیشست نیام وگرنه مرگت حتمیه.

سرمو تکون دادم و گفتم:

-آره، آره... عه یعنی نه، چیبی؟ من تازه اول کارم، اینا عادیه.

-راستی یه چیز دیگه.

سریع گفتم:-چی؟

-میخوام نقشه رو برام مبله کنی... از معماری داخلی و دکراسیون

و اینجور چیزا که سر در میاری که ؟ اونم با خودت.

سرمو کمی کج کردم و گفتم:

-آره... میتونم.

-عالیه، پس با خودت.

-میگم، درحد حرفه ای بلد نیستما، چون میدونی که تخصصم معماری

بیرونی ساختمانه.

-تو میتونی، من بهت اعتماد دارم.

به زمین خیره شدم و رفتم تو فکر و گفتم:

-خیلی مرسی.

آرش زد زیر خنده و گفت:

-هان؟

سریع از فکر دراومدم و گفتم:

-هان، آره، ممنون اولین تجربه ی حرفه ایم با شرکت شما بود، حتی

اگه تایید نشه هم خوشحالم چون یک شبه برای

چنین پروژه بزرگی پلان (نقشه) زدم. آرش سکوت کرد و بعد چند ثانیه

گفت:

-ها؟

و لوم صدامو یکم بالا تر بردم و گفتم:

-آه، حرف مفت زدم، تعارف الکی کردم، اگه این نقشه قبول نشه من

دیگه قید معماری رو میزنم مگه من مسخره ام؟

چشمام دراومد تا اون پلانو کشیدم.

با خنده گفت:

-میگم این حرفا از تو بعیده، تعجب کردم،

-باشه، پس من نقشه رو مبله میکنم، میریزم تو معموری میدم بهت.

-اوکی، پس فعلاً...

-خدا حافظ.

به گوشی نگاه کردم و گفتم:

-بیشعور چه طرز خدا حافظیه.

یهو صدای آرش از توی گوشی اومد:

-هنوز حرف داشتم با اجازه تون.

وای خاک عالم هنوز قطع نکرده بود، کلمو زدم به تنه درخت پشت

سرم و گوشی رو گرفتم جلوی دهنم و گفتم :-ای خدا، ببخشید، شرمنده

ام فکر کردم خدا حافظی کردی.

-اشکالی نداره، خواستم بگم فعلاً روی کاغذ نقشه رو پیاده کن من

نمیتونم پیام خونه عمو لپ تاپو بیارم.

زود گفتم:

-ا، نه نمیخواه من خودم تو اتوکدو کامپیوتر حلش میکنم، لپ تاپ لازم نیست.

-جدی؟ میشه؟

-بله، ولی یکم چیزه ... هیچی، بیخیال، حله کی تحویل بدم؟
-وقت زیاده برای پنج یا شش روز دیگه میتونی تمومش کنی؟
-اوهوم.

-اوکی، من دیگه قطع کنم مشکل دیگه ای نیست ؟
-نه، خداحافظ.

-بای.

دستمو گذاشتم رو دهنمو دوسه بار کلمو کوبوندم تو درخت آروم

شدم، آخه چرا انقدر من عجولم چرااا؟

رفتم تو خونه و دیدم بله بالاخره پدر دست به کار شدن و دارن فرش ها رو پهن میکنن، رفتم کمک بابا و بعدش

مشغول انجام دادن کارای دیگه شدم، وسائل لازم برای چیدن سفره هفت سین رو هم برداشتم و رفتم تو پذیرائی، ومشغول تزئین سفره شدم، تو همین حین نن جونم که داد و بیداد راه

انداخته بود که آی من لباس ندارم چی بپوشم

و از این حرفا منم، حالا انگار دختر هجده ساله است که اینقدر

حساسه، برای تمرکز بیشتر هنسفری هامو در اوردم و

زدم تو گوشم تا صدای اطرافو نشنوم، بقیه هم هرچی میگفتن میگفتم، آره، آره،

و با آهنگ همخوانی میکردم:

تو که آدم نیستی انگار از فضایی

زندگیمی، زندگیمی داری کلی فدایی

انقدره خوبی که از اون بدایی
من مریضم، من مریضم تو واسم دوایی
یهو یه دستی منو به سمت خودش کشید همونطورکه با آهنگ
همخوانی میکردم، برگشتم و با چشمای گشادشده
گفتم:
-خدا قسمت کنه این دافه واسم جور شه...
لعنتی انقدره خوبه که باید سانسور شه.
نن جون یکی از لباسای منو پوشیده بود و با لوازم آرایشی من
خودشو آرایش کرده بود، هنسفری هامواز گوشم دراوردم و گفتم:
-وای چه خوشکل شدی.
با انگشتش دهن باز شده مو بست و گفت:
-مگس نره،
همونطور که خیره شده بودم بهش گفتم:
-آقا حشمت ببینت ولت نمیکنه.
نن جون با خنده گفت:
-هو، چشا درویش.
با خنده گفتم ؛
-نن جون بیا حصارممممم.
جیغ زد :
-نو تاچ می (به من دست نزن)
حالا تلفظشو بماند من موندم اینا رو از کجا یاد میگیره، باخم گفتم:
-باشه، بابا.
سفره هفت سین رو چیدم و بلند شدم و سیناشو شمردم:
-یک، دو، سه، چهار، پنج، شیش..وا چرا هفتا نیستن اینا؟
مامان اومد پیشم و گفت: _بخاطر این.
تو دستش یه ظرف سفالی آبی رنگ که بود، گذاشت و سط سفره و

گفت:

-سرکه.

-آهان.

چرخى تو خونه زدم و به اينطرف اونطرف نگاه کردم، مامان با
خنده گفت:

-خوب خانم مهندس مورد در

تاييد واقع شد؟

سرمو تگون دادم و گفتم:

-بلى، بلى،ولى دکوراسيون خونه به دلم نميشينه.

مامان باخنده بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب ديگه خودتو لوس نکن.

پوووووف،به ساعت نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-ساعت نه صبح سال تحويل ميشه؟

مامان گفت:

-آره.وبا اين حرف رفت تو آشپزخونه، منم با خيال راحت نشستم روى

مبل ها و يه نفس راحت کشيدم، صدای زنگ پيام

گوشيم بلند شد ، با عصبانيت دستمو کردم تو جيبم و گفتم:

-اى سگ تو روح اين پيام تبليغاتى ها که آدمو توى قبرستون هم ول
نميکنن.

بيخيال خوندن پيام شدم که

يکبار ديگه هم برام پيام اومد، در همون حالت که لم داده بودم رو

مبل موبايلى جلوى چشمم گرفتم، با ديدن شماره

سارا سيخ سر جام نشستم، دوتا پيام مال خودش بود، پيام اولو باز

کردم و خوندمشون:

-سلام ديا،يه خبر خوب باحال برات دارم.

با کنجکاوى پيام دومو باز کردم و با ديدنش هيچانم خوابيد،نوشته

بود:

-ولی تاروز عید دیدنی بهت نمیگم.

این سارا میدونست من چقدر فضولم بخاطر همین این کارو کرد تا
منو بذاره تو آمپاس.

شماره شو گرفتم و منتظر موندم جواب بده، بوق اول و دوم خورد
اما جواب نداد،

-بیشعور، حالا جواب منو نمیدی؟خواستم براش پیام بنویسم ولی دیدم
اینجوری خیلی ضایع میشه سارا

هم که جو گیر، بیشتر خودشو خر میکنه.

گوشی مو روی عسلی گذاشتم و بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا یکم
استراحت کنم، تا نشستم رو تختم، متوجه انبوهی

از لباس هام شدم که به یه صورت خیلی بدی انگار پاچیده بود تو در
و دیوار و صندلی و اینا، خودمو روی تخت رها
کردم و گفتم :

-نن جون روانیم کردی.

از خیر خواب گذشتم و بلند شدم و تمام لباس هارو جمع کردم و
گذاشتم تو کمد، تو همین حین یاد، نقشه آرش
افتادم، دیگه کلاً خواب از سرم پرید با لبخند به سمت رخس رفتم و
نشستم کنارش، دستمو گذاشتم رو بدنه
سفیدش و گفتم:

-چطوری با مرام، ما رو نمیبینی خوشی؟

و بعد خم شدم و روشنش کردم، پشت میز کامپیوتر نشستم و به
صفحه خاموش رخس نگاه کردم، اینکه میگم رخس

داستان داره، این رایانه عزیز منو از سن دوازده سالگی تا الان یاری
کرده، دمش گرم، از اون ورژن کامپیوتر گازوئیلیهاست که باید تا صبح
صبر کنی روشن شه، آخرشم معلوم نیست

بشه یا نشه، بزرگترین ریسک زندگیم این بود که
روش برنامه نقشه کشی (اتوکد) نصب کردم، من موندم چطوری
مرامش قبول کرد که همچین وظیفه بزرگی رو قبول
کنه، یه بار دیگه کلید پایین کیسو زدم و گفتم:
-جون من روشن شو دیگه.

پووف بازم روشن نشد، دستمو گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:
-آخه چرا با ما سر یاری نداری..

و بعد رفتم تو فکر اون روزی که آرش بهم پیشنهاد کار داد:
-جدی؟ خوب من تاحالا از کسی سفارش قبول نکردم.
آرش دستشو تکون داد و گفت:

-نه، اصلاً برام مهم نیست، من میشناسمت، میدونم که میتونی.
سرمو تکون دادم و گفتم:

-مرددم، اگه بد بشه شرمنده میشم.
آرش بهم نگاه کرد و گفت :

-ببین از این جهت نگاه کن که خوب بشه، میدونی معمار همچین
پروژه ای برای کشیدن نقشه چقدر دستمزدمیگیره؟
با خنده گفتم:

-دو ملیون.

آرش با چهره ی ریلکسی گفت:

-بیست ملیون. یکم، فکر کن یه نقشه است دیگه یا قبول میشه یا نه، با
بیست ملیون زندگیه خانواده ات که نه
حداقل تو از این رو به اون رو میشه.

یه لحظه حس کوزت بودن بهم دست داد، دیگه وضعمون اونقدرام
ضایع نیس که با بیست ملیون زندگیه مون تغییر

کنه نه دیگه بیست ملیون زندگی منو از این رو به اون رو میکنه

حداقلش اینکه زحمتم رو دوش خانواده نیست،
آرش منتظر نگاهم کرد و گفت:

-نظرت؟

برای جلوگیری از اینکه تصمیمم عوض نشه سریع و بدون مقدمه
گفتم:

-قبوله.

آرش روی صندلی جابه جا شد و گفت:

-بسیار خوب، پس برای فردا. با چشمای درشت شده از تعجب گفتم:

-فردا؟ یعنی پلان به این سنگینی و پر کاری رو تا فردا حاضر کنم؟

آرش با دست به پشت موهاش دستی کشید و گفت:

-آره، دیگه خودت حلش کن).

-دیانا.

از فکر در اومدم و سریع برگشتم و گفتم:

-بله؟

بابا، با انگشتش به کامپیوتر اشاره کرد و گفت:

-روشنه.

به صفحه مانیتور نگاه کردم و گفتم:

-عه. آره آخرش روشن شد.

وارد برنامه اتوکد شدم و دوباره منتظر موندم، فکر کنم یه سی دقیقه

ای هم باید برای باز شدن این در حال لودینگ

باشه.

بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-دیانا اگه باهاش مشکل داری یکی دیگه بخریم.

سریع گفتم:-نه، نه خوبه مگه چشه؟

یهو یه صدایی اومد و کامپیوتر خاموش شد،

با خنده الکی به کامپیوتر و بعد به بابا نگاه کردم و گفتم:

-این همینطوری، حله چیزی نیست.
دوباره کامپیوتر روشن شد و بعد یه صدای وحشت ناکی اومد و کلاً
صفحه اش خاموش شد.
یه لبخند دیگه ای زدم و گفتم:
-اوکی، این بخاطر بالا و پایین رفتن فشار برقه وگرنه حله.
بابا جلو رفت و کلا از پریش کشیدش و گفت:
-خرابه دیگه، یکی دیگه میخرم برات.
وبعد کندن همه ی سیم های دور و بر کامپیوتر مکث کوتاهی کرد و
از اتاق رفت بیرون، دستمو گذاشتم روی میز و
سرمو گذاشتم روش.
-فکر کنم باید لپ تاپ آرشو بگیرم.

-دیانا ساعت چند؟
به ساعت نگاه کردم و بعدش سریع موهامو شونه زدم و گفتم:-ده
دقیقه به نه.
پشتمو به آینه کردم و بلندی موهامو نگاه کردم و با ذوق گفتم:
-جونم، چقدر بلند شده.
بلندیه موهام تا دو وجب زیر کمرم میرسید، داشتم به موهام نگاه می
کردم و کیف میکردم که مامان با لحن کشیده
ای گفت:
-دیانا!!
برگشتم و با تعجب گفتم :
-بله؟
-من دارم خودمو میکشم میوه و شیرینی رو آماده کنم تو اومدی
جلوی آینه برای من نای نای میکنی؟
چشمامو درشت و گفتم:

-من؟

دستمو کشید و گفت:

-بیا این آجیلا رو توی ظرف بریز تا سال تحویل نشده،
و زیر لب گفت:

-همیشه کارامون دقیقه نوده. با خنده گفتم:

-مامان دستو ول کن کش اومد.

مامان برگشت و با خنده آمیخته با کمی حرص گفت:

-دیانا میزنمتا، کاری که گفتم بکن.

دستمو ول کرد و با خنده رفتم و یکی یکی آجیلا رو توی ظرف

ریختم و میوه هارو هم سر سفره بردم، نن جون سره

سفره نشسته بود و داشت قرآن میخوند، خیلی ساکت بود و باین

سکوتش خونه هم به سکوت عمیقی فرو رفته بود،

بابا کت و شلوار تنش کرده بود و جلوی آینه داشت یقه پیراهنشو
صاف میکرد.

مامان ظرف شیرینی و آجیل باقی مونده تو آشپزخونه رو برداشت

و برد سر سفره و همون جا نشست، من هم سریع

رفتم و یه کاسه رو آب کردم و یدونه تخم مرغ گذاشتم توش، بابا

صدام زد:

-دیانا، بیا الان سال تحویل میشه.

فوری رفتم و کنار سفره نشستم، به ساعت نگاه دیگه ای کردم و گفتم

: -

پنج دقیقه دیگه. مامان سرشو برد جلوی کاسه و گفت:

-چیه این؟

-تخم مرغ، روایت است که وقتی سال میچرخه این تخم مرغم

همراهش میچرخه ولی خوب فکر میکنم فقط در حد

همون روایته.

مامان خنده ای کرد و مشغول دعا کردن شد بابا هم به کاسه آب و تخم مرغ نگاه کرد ولی چیزی نگفت، نن جون چشماشو بست و گفت:

-دعا کنید بچه ها، دعای شما زود میگیره.

من هم به مثله نن جون چشمامو بستم و دعا کردم:

-خدایا، آرزوی منو خودت بهتر از من میدونی، خواهش میکنم کمک کن حقیقی بشه، خدایا خودت شاهدهی که

مامان بابا چطوری دارن برای من و آینده ام زحمت میکشن، یه

کاری کن جلوشون سر افراز باشم... مرسی خدا چاکر

پاکرم..کمک کن امسال سال خوبی برای همه مون باشه.

مامان:

-امسال گذشت با تموم خوبی ها و بدی هاش، اما توی سال پیش رو

سلامتی همه خانواده ام و این دوتا کوچولویی که توی راهنو ازت میخوام ،

خدایا بهم توان بده تا بتونم تصمیمم رو

درباره میثم عملی کنم، کمک کن امسال سال

خوبی برای هممون باشه.

بابا :

-خدایا ببخش که خیلی وقتا ازت قافل میشم ولی تو هوامو داری دست

مریزاد خدا دمت گرم، خدایا تنها آرزوی من

خوشبختی خانوادمه، به همشون سلامتی بده، ، کمک کن امسال سال

خوبی برای همه مون باشه.

نن جون:

-خدایا کمک کن توی سال جدید این حشمت آی کیو آخرش حرف

منو بفهمه بیاد یه آشیونه گنجشکی باهم

بسازیم بهشون دون بدیم، همین بود دیگه نه؟ بیاد باهم آشیونه

بسازیم... اینم نبود، نوچ خدایا اینارو کلا بیخیال

اصل مطلب اینکه حشمت بیاد منو بستونه باهم ازدواج کنیم، اگه نکرد ایشالا بره زیر هیجده چرخ تا حداقل خیالم از تنها بودنش راحت شه. آمین.

دیانا: چشمامو باز کردم و به صفحه تلویزیون نگاه کردم، صدای تیک تاک آخرین ثانیه های امسال میومد، دعای تحویل سال نو پخش شد و هممون زیر لب همراه با تلویزیون زمزمه کردیم :

-یا مقلب القلوب و الابصار یا مدبر الیل و نهار، یا محول الحول والاحوال، حول حالنا الی احسن الحال.

بابا به نن جون قول داده بود برای تعطیلات عید هممونو ببره مشهد پا بوس امام رضا و من از این بابت مته چی خوشحال بودم، وقتی به آقای تاجیک نگاه می کردم، یه جورایی دلم براش میسوخت، سیما و مینو در سال چهل دفعه میرن سفر های خارج از ایران یه بار به بهانه کریسمس، یه بار به خاطر عید نوروز. یه بار برای جشن تولد یه بار برای سالگرد ازدواج، شاید باورتون نشه جز این مورد آخری آقای تاجیک اصلاً باهاشون نمیره، یا وقتی هم که میره نباید تا سه ماه دور و برش بپلکی نمیدونم این سیما خانم اونور چیکار میکنه بنده خدارو که اصلاً میشه عین هو سگ پاچه گیر،

با شنیدن صدای آیفون، صورتمو متفکر جمع کردم و گفتم:-یعنی کی میتونه باشه ؟ سگ در صد از اقوام آقای تاجیکه چون ما که اینجا کسی رو نداریم،

به سمت در رفتم و بازش کردم و با اخم گفتم:

-بفرمایید....

تا سرمو بالا اوردم با دیدن فاطیما و اشکان و مامان بابای فاطیما به

جز فرشادشون، با ذوق وصف نشدنی گفتم:
-وای سلام، خوش اومدید.

با فاطیما و مامانش سلام و احوال پرسى کردم و با خوشحالی
حصارشون کردم، فاطیما علاوه بر دوست مثل خواهرمم
بود، حالا بیشتر درک میکردم،

وارد خونه شدیم و بعد از خوش و بش خانواده فاطیما با مامان بابا
و مشغول پذیرایی شدم، به سمت اشکان و فاطیما
شیرینی تعارف کردم و با لبخند برداشتن، ظرف شیرینی رو سر جاش
گذاشتم و رفتم روی مبل کنار فاطیما و اشکان
نشستم و با خنده آروم گفتم:

-چه خبر از دو شتر مرغ عاشق؟

اشکان که داشت شیرینی میخورد خنده اش گرفت و شیرینی پرید تو
گلویش، شروع به سرفه کردن کرد، فاطیما
براش یه لیوان آب ریخت و بهش داد و با خنده گفت:-خدا نکشتت دیانا
الان فکر میکنن از قحطی اومدیم با شیرینی
خوردنمون.

با خنده گفتم :

-نه باو اینا خودی ان، قبل اون که شما نشون بدید میفهمن، اشکان یه
قلوپ آب خورد و سرشو با خنده تکون دادو
چیزی نگفت، فاطیما بهم نگاه کرد و گفت:

-راستی اون روز که پشت تلفن داشتیم چرت و پرت میگفتیمو یادته؟
به اشکان نگاه کردم و با آرنج زدم تو پهلوی فاطیما و گفتم:
-مرگ، خیلیم بحث علمی بود.

فاطیما گفت:

-خوب بابا، اون روز که باهم داشتیم درباره ی یه چیز خیلی علمی
حرف میزدیم چت شد یهو قطع کردی؟

با هیجان کف دستمو کوبیدم تو پیشونیم و گفتم:
-قسمت خر پول و خر خون که رسیدیم برگشتم دیدیم آرش پسر برادر
آقای تاجیک پشت سرمه، از خجالت آب
شدم.

آرش آستین پیراهنشو صاف کرد و گفت:
-اوه، این خر تا دلت بخواد جا برای بحث علمی داره. فاطیما زد زیر خنده و
دستشو گذاشت رو دهنشو گفت:
-بحث علمیه بسیار جذابی بود دفعه بعد تو هم شرکت کن، من تا
صبح خوابم نبرد بسکه اطلاعات دیانا جامع و
کامله.

اشکان لبخندی به فاطیما زد و گفت:
-حتماً، باعث افتخاره.
فاطیما هم لبخندی به اشکان زد، دیگه فیس تو فیس شده بودن فضا
داشت چندشی میشد، منم برای جلوگیری
پوست پرتقال جلومو برداشتم از زاویه ی چهل و پنج درجه فشارش
دادم آبش باچید تو چشای اشکان، فاطیما
برگشت تا بهم نگاه کنه تو چشای اونم ریخت،
هیچی دیگه، دودقیقه آخر اشکان و فاطیما با چشمای گریون خونه
رو ترک کردن، جلوی در ایستادم و با خنده گفتم
:-

بابا گریه نکنید، منم دلم براتون تنگ میشه.
وبعد زدم زیر خنده، اشکان دستی به چشمای قرمزش کشید و گفت
:-

سگ تو روح هرچی آدم مردم آزاره. با خنده گفتم:
-آره، موافقم.
فاطیما با دست چشماشو باد زد و گفت:

-دارم برات بیشعور.
با دست زدم رو شونه فاطیما و گفتم:
-به جون خودت این کارو نمیکردم کل خانواده باید شاهد صحنه های
زیر هیجده سال می بودن.
اشکان دوباره خندید و گفت:
-آره اون موقع من تضمین نمیدادم.
به فاطیما نگاه کردم و گفتم:
-تحویل بگیر.
فاطیما با خجالت چشماشو مالید و گفت :
-خوب دیگه بریم ماما بابا رفتن.
مامان و بابا در حال بدرقه خانواده فاطیما بودن، یهو نن جون اومد
کنار من و به اشکان و فاطیما نگاه کرد، فاطیما
معذب به نن جون نگاه کردو لبخندی زد اشکان برای خداحافظی یکم
صداشو بلندکرد و روبه نن جون گفت:-با اجازه رفع زحمت کنیم ؟
نن جون همونطورکه ایستاد بود آروم گفت:
-کر نیستم انقدر عربده نکش.
اشکان پقی زد زیر خنده و به زور جلوی دهنشو گرفت و به زمین
نگاه کرد، از خنده قرمز شده بود، زیر لب گفت:
-به عمرم انقدر ضایع، ضایع نشده بودم.
فاطیما برای ماست مالی گفت:
-ببخشید مادر.
نن جون با همون لحن به فاطیما گفت:
-حرف دهنتو بفهم، مادر چه صیقه ایه؟من سن خواهر
کوچکترتم، نفله.
ایندفعه اشکان بیشتر زد زیر خنده و دیگه داشت میترکید.
اینجور چیزا برام عادی شده بود، لبخندی به فاطیما و اشکان زدم و

گفتم:

-خیله خوب ش...-

نن جون نداشت حرفمو کامل بزمنم و گفتم ؛

-شتر مرغ.

اشکان یکم عقب تر ایستاد و گفتم:-این مقدار شباهت نوه ومادربزگی
غیر قابل باوره.

با اخم به اشکان نگاه کردم و رو به نن جون گفتم:
-همون که شما گفتی.

نن جون به صورت فاطیما خیره شد و گفتم:

-نه، اینا هنوز به اون سطح نرسیدن،تو چشمای این دو دلی موج
میزنه.

عجب جمله تاریخی گفتم نن جون، متخصص عشقه لامصب.

فاطیما دستپاچه شد و اخم الکی کرد و با استرس گفتم:

-وای مامان بابا رفتن اشکان بدو بریم.

اشکان خنده اش کمتر شد تا جایی که دیگه اصلاً خنده تو چهره اش
نبود، نن جون به اشکان نگاه کردوگفتم:

-هنوز زوده.

اشکان متفکر به زمین خیره شد و چیزی نگفتم.

دیدم اوضاع خیلی خیطه دست نن جونو گرفتم و گفتم:

-چی میگی ننه؟ اینا باهم خوشن، شتر مرغم هستن دیدم که میگم.
فاطیما زیر لب گفت:

-یعنی الان این رده شترمرغ عند عاشقیه؟با خنده چشمامو بستم و
گفتم:

-سطح بندی عشقه، کبوتر، کفتر. قرقی، لاشخور،شتر مرغ، هرچی

بزرگتر عشق بیشتر، حالا هی باز بگید سگ

فوش است، خر فوش است این دیگه تهشهههه.

فاطمیما لبخندی کاملاً الکی زد و گفت:
-دیگه بریم، خداحافظ دیانا.
حصارم کرد و آروم گفت:
-درمورد حرفای مادر بزرگت بعدا حرف میزنیم.
منم آروم زیر گوشش گفتم:
-بزرگش نکن از این حرفا زیاد... نمیزنه ولی خوب من چیزی بهش
نگفتم.
ازم جدا شد وگفت:
-فعلاً.

از اشکان هم خداحافظی کردم و مامان بابای فاطمیما هم که دیگه
رسیده بودن جلوی ماشینشون.
مامان در حیاط رو بستم و با لبخند گفت:
-خانواده خیلی خوبین. حرفشو تایید کردم و گفتم:
-آره، خیلی بیشتر از خیلی.
هوا داشت تاریک میشد و حال ننه جون بد شده بود بخاطر همین
جایی نرفتیم و توی خونه نشسته بودیم، مامان
داشت سبزی پلو با ماهی درست میکرد نن جونم که خوابیده بود،
منم نشسته بودم عمو پورنگ نگاه میکردم.
بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم:
-مامان کی میریم خونه ی سارا.
مامان همونطورکه دستشو گذاشته بود رو دهن و بینیش تا بو رو
نفهمه گفت:
-فردا اگه حال نن جون خوب شد میریم، سرمو تکون دادم و گفتم :
-آهان.
وگوشیم رو از روی اپن برداشتم و نگاهی دوباره به پیام سارا انداختم
و زیر لب گفتم:

-منظورت چیه؟

شام درست شد و همه پشت میز نشستیم نن جون یکمی خورد و عقب کشید مامان هم که جدیداً با اون ویاړش ماروکشته، تا نشست پشت میز حالش بد شد و رفت تو دستشویی تا می تونست اوق زد خودش غذا نخورد هیچی ماهم از شام خوردن افتادیم. سفره روجمع کردم و ظرفا رو شستم، نگاهی به مامان و نن جون کردم و گفتم:
-همه حال ندار، همه داغون، داغوونید داغون.
انگاری کسی حرفامو نشنید، جز بابا که نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

-بخوابیم دیگه، شب بخیر.

سرمو تګون دادم و برقاً رو خاموش کردم و رفتم تو اتاقم، روی تختم دراز کشیدم و به این فکر میکردم کی صبح میشه تا بفهمم سارا چی میخواد بگه.

خدارو هزار مرتبه شکر حال نن جون بهتر شد و مامان و بابا رضایت دادن بریم خونه سارا، از شدت هیجان رفتن به خونه سارا نفهمیدم چطوری حاضر شدم، زودتر از بقیه رفتم بیرون و دادزدم:

-بیاین دیگه.

مامان و بابا و ننه جون اومدن بیرون و مامان همونطورکه کفشاشو میپوشید باخم گفت:-خوب تو هم، چیشد باز انقدر عاشق سارا شدی؟
اون روز که قرار بود منو خفه کنی برای اینکه گفته بودم سارا بیاد پیشت.

آب دهنمو قورت دادم و اخم کردم، نمیدونستم چی بگم با من، من

گفتم :

-نه،... من اون روز.. عصبانی بودم، یه چیزی گفتم، بریم دیگه.
بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم، بابا راه افتاد و همزمان با حرکت
کردن ماشین گوشی منم زنگ خورد، از توی
کیفم برش داشتم، حتما دوباره فاطیماست جو گیر شده، من نمیدونم به
چه زبونی به این بشر بگم من چیزی از تو به
کسی نمیگم ؛

بی خیال به صفحه گوشی نگاه کردم، با دیدن شماره دایی چشمم
درشت شد و با استرس به بقیه نگاه کردم، بابا از
توی آینه نگاهم کرد و گفت:
-کیه؟

با خنده گفتم:

-فاطیماست. خیلی ضایع بود بر نمیذاشتم بخاطر همین تماسو وصل
کردم و گفتم
:-

سلام فاطیما من الان تو ماشینم نمیتونم حرف بزنم.
-فاطیما کدوم... استغفراله ، چرا هرچی زنگ میزنم گوشی تو جواب
نمیدی؟ رفتی پیش فریبا؟
با خنده گفتم:

-الهی، باشه، باشه حتماً بهت زنگ میزنم، خدافظی نمیکنم خدافظی
نکن فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و با ترس به مامان که داشت نگاهم میکرد نگاه
کردم و گفتم:

-خواب منو دیشب دیده زنگ زد حالمو بپرسه
مامان لبخندی زد و به جلو نگاه کرد، گوشیمو خاموش کردم و نفس
آسوده ای کشیدم، بخیر گذشت.

بالاخره رسیدیم پشت به خونه ی سارا، تا زنگ آیفونو زدیم انگاری
سارا پشت در منتظر بود چون زود درو باز کرد و
تا منو دید با خنده پرید حصارمو گفت:
-سلاااام.

ازش جدا شدم و با صورت جمع شده به قیافش نگاه کردم و
گفتم:-سلام.

به مامان بابا هم سلام کرد و دعوتمون کرد تو، بعدش با لحن لوسی
گفت:

-وای دیانا، تا اِف اِفو نگاه کردم دیدم تویی، خودمو رسوندم پشت در
تا خودم درو برات باز کنم، عیزم خعلی
خوشحال شدم.

مامان لبخندی زد و با چشم و ابرو بهم فهموند مثله شلغم نگاه نکنم
منم یه چیزی بگم، من از اونجایی که از این
لوس بازیا بدم میومد گفتم:
-همچنین، همچنین.

نن جون اومد کنارمو آروم گفت:
-این زرده همون سارااست؟

به موهای بلوند سارا و صورت کرم پودر مالیده اش که فکر کنم اگه
دست میکردی به صورتش تا کمر میرفتی تو
پنکک و سفید کننده نگاه کردم و گفتم:
-این اولین باره که باهات موافقم، بله.

وارد پذیرایی خونشون شدیم مامان و بابای سارا تا مارو دیدن شروع
به سلام و احوال پرسی و خوش و بش کردن. اوضاع مالیه خانواده سارا از
ما خیلی بهتر بود، ارتباط ما و خانواده
ی اون از همون دوران دبیرستان شروع شد، چون
باهم خیلی صمیمی بودیم خانواده ما و فاطیما و سارا باهم آشناییت

داشتن ، ولی خوب این قضیه ی خوب بودن
وضع مالی سارا و فاطیما از ما مسئله ی غیر قابل انکاری بود.

روی نزدیکترین مبل نشستم و با لبخند به مادر سارا که نگاهم میکرد
نگاه کردم، تیپ اینم از دخترش کم نداشت
ولی خوب خیلی زن دوست داشتنی بود، با لبخند گفت:
-دیانا فکر کنم دو، سه سالی میشه ندیدمت،دیگه رفتی حاجی حاجی
مکه.

لبخند دیگه ای زدم و گفتم:
-گیر درس و دانشگاه و اینجور چیزا بودم، وگرنه منکه از خدومه
شمارو زود به زود ببینم.
-دستشو گذاشت رو سینشو گفت:
-فدات شم گلم.

با خنده سرمو تکونی دادم و مشغول آنالیز سارا شدم، بیشعور اصلاً
هیچ ری اکشنی نشون نمیداد و فقط ریلکسداشت شیرینی میخورد، تک
سرفه ای کردم، برگشت و با لبخند بهم
نگاه کرد، آروم سرمو به معنیه (چی شده ؟)
براش تکون دادم، بلند شد و با لبخند جاشو با مبل کنار من عوض
کرد،نشست و آروم گفت:
-چطوری عشقم؟

صورتمو جمع کردم و گفتم:
-زهر مار، بگو چی بود اون خبری که میخواستی بهم بدی؟
با ذوق گفت:
-تا فردا عصر که قطعی نشه نمیتونم چیزی بگم، فقط برام دعا کن.
نفس کلافه ای کشیدم و رو بهش گفتم:
-سارا یه حرفی میزنی تا آخر بگو دیگه، الان من گیج شدم، مفصل

برام تعریف کن ببینم چته؟
دستشو گذاشت رو دستم و گفت:
-تا فردا شب خبرشو بهت میدم.
دستم از زیر دستش کشیدم بیرون و با اخم به زمین خیره شدم.
-لوس نر، گمشو زر بزن دیگه.
با لحن لوسی گفت:-تولو خدا دیا جونم وقتش که شد بهت میگم،
میدونم که از خوشحالی
من خوشحال میشی.
باشه ای گفتم و سکوت کردم، انگاری من مسخره ی اینم، اصلاً نگه
به جهنم.
با خداحافظی کوتاهی از سارا به سمت در رفتم که داد زد:
-دیانا منتظر تماسم باش.
باخم گفتم:
-منتظر خبر مرگت هستم.
از خونه ی سارا اینا خارج شدیم و سوار ماشین شدیم، بعدش به
سمت خونه ی فاطیما رفتیم، که پس از وارد شدن
یک راست منو برد تو اتاقش و سه ساعت براش آیه قسم میخوردم
که بابا من به نن جون چیزی از قضیه ی تو و
وحید نگفتم، آخر سر عصبانی شدم و بهش گفتم:
-مگه تو. توی دوست داشتنت به اشکان تردید داری که گیر دادی؟
هان؟ نن جون من اینو گفت، وقتی حساسی
یعنی مرددی.
فاطیما با چشمای گشادشده نگاهم کرد و بریده، بریده گفت:
-من از عشقم به اشکان مطمئنم...
ولوم صدامو بردم بالا و گفتم:-پس چه درده؟
با ترس و استرس نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت :

-از دوست نداشتن وحید مطمئن نیستم.
بااین حرفش با حیرت دستمو گذاشتم رو دهنمو گفتم:
-تو چی... چی گفتی؟
اشکای فاطیما شروع به ریختن کرد و سرشو گذاشت رو میز جلوش
و گفت:
-منه احمق هنوز دو دلم.
نمیدونستم چی بهش بگم، فقط نگاهش کردم و گفتم:
-گند زدی فاطیما. گند زدی.
توی حیاط خونه نشستم و به میز و صندلی وسط حیاط خیره شدم،
گوشیم رو از کنارم برداشتم و روشنش کردم
-شش تماس بی پاسخ، پنج تماس از دایی، یک تماس آرش!
بدون وقفه شماره آرشو گرفتم، بعد چند ثانیه تماس وصل شد. صدای
آرش توی گوشی پیچید که گفت:
-سلام.
فوری گفتم:-سلام، روز بخیر، ببخشید من گوشیم خاموش بود با من
کاری داشتی؟
-آره، برنامه عوض شد، باید تا سه چهار روز دیگه نقشه حاضر
باشه.
با کف دست زدم تو پیشونیم و گفتم :
-جدی؟
-آره، مشکلی هست ؟
-آره، من هنوز کاری نکردم راستش،
-اشکالی نداره، چهار روز وقت داریم.
-اوهوم، یه چیز دیگه هم هست.
-چی؟
با کمی شک و تردید گفتم:

-لب تاپ تون برنامه اتوکد داره؟!

با خنده گفت:

-آره، عصر میارمش، کارتو باهمون، انجام بده.

باشه ای گفتم و بعد از تشکر خداحافظی کردم و داخل خونه رفتم.

روی مبل جلوی تلویزیون نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم،
به ساعت نگاه کردم و دیدم هنوز دوازده ونیمه، و خیلی تا عصر مونده،

انقدر به برنامه های تلویزیون نگاه

کردم و شبکه هارو بالا و پایین کردم که نفهمیدم کی

خوابم برد،

با صدای شکستن چیزی چشمامو سریع باز کردم و به اطراف نگاه

کردم، مامان وسط آشپزخونه نشسته بود و داشت

با جارو خورده شیشه ها رو از روی زمین تمیز میکرد، دوباره

نشستم ودستی به موهام کشیدم که متوجه لپتاب

سفیدی روی عسلی شدم، خم شدم و با احتیاط برش داشتم و نگاهی

بهش انداختم،

دوباره روی عسلی گذاشتم و بلند شدم و به سمت مامان رفتم و با

صدای خواب آلودی گفتم:

-مامان.

مامان خاک اندازو توی سطل زباله خالی کرد و گفت :

-جانم؟

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-لپتاب آرشه؟

مامان چشماشو ریز کرد و گفت:

-بله؟ با خنده گفتم:

-ای بابا، همون پسر برادر آقای تاجیک.

مامان نگاهی بهش کرد و گفت:

-آره، چند دقیقه پیش بابات از آقای تاجیک گرفتش، گفت برای آرش
کاری پیش اومده اینو داده به عموش که
برسونه به تو.

-آهان، پس من میرم روی پروژه ی بیست ملیونیم کار کنم.
مامان با خنده گفت:
-دیوونه.

ساعت نزدیک شش یا هفت بود، چقدر خوابیدم، به خرس گفتم زکی.
خنده ای کردم و رفتم تو اتاقم و مشغول شدم، دوساعتی گذشت انقدر
سرم توی صفحه نمایشش بود که همه جارو
تار میدیدم، ولی بازم دست نکشیدم و مشغول کار شدم، در آخر نقشه
رو سیو کردم و لبتاپو هول دادم عقب و
خاموشش کردم، هنوز خیلی دیگه کار داشتم.
از اتاق خارج شدم و رفتم تو حال مامان داشت فیلم ابد و یک روزو
نگاه می کرد، منم دقیقاً به همون قسمت نروسمیه اش رسیده بودم،
عجب دیالوگ ماندگاری شد ایبین، کل فیلم
یک طرف دیالوگ این یک طرف.
نن جون با دستش زد رو پامو گفت:
-داشتی نقاشی میکشیدی؟
بهش نگاه کردم و گفتم:

-سمیه نرو معماری ، اگه بری نمیگن تا صبح بیدار بود نقشه
میکشید، میگن داشت نقاشی میکرد.

نن جون با دست دیگش کوبوند پشت کله ام و گفت:
-منو مسخره نکن.

دستمو گذاشتم رو چشمم و گفتم:

-چشم، بیخیال ما شو نن جون حوصله ندارم، آه.
فکر کنم این اولین باری بود که به حرفم گوش داد، چون جدی جدی

بیخیالم شد،
-چه بهتر، مامان شام چی داریم؟
ننه جون گفت:
-زهر مار، میخوری؟
نفس کلافه ای کشیدم و گفتم:
-فک و فامیله داریم؟رادین:
نفس زنان سر جایش ایستاد و خم شد و دو دستش را روی پاهایش
گذاشت و به روبه رو خیره شد،
دوباره سرعت قدم هایش را بیشتر کرد، به ساعتش که :صبح را
نشان می داد نگاهی انداخت و روی نیمکت کنار
دکه ی روزنامه فروشی نشست، شیشه ی آب معدنی را یک نفس
سر کشید و باقی مانده ی آب داخل شیشه را روی
سر و صورتش خالی کرد و کمی به سمت جلو مایل شد، نفس آسوده
ای کشید و سرش را پایین انداخت و به کفش
های اسپورتش خیره شد، بعد از کمی مکث سرش را بالا آورد و
دستی به گردنش کشید، بعد یک ورزش حسابی
سیگار عجب میچسبید، با به یاد آوردن اینکه چند روزی میشد لب
به سیگار نزده بود، نفس کلافه ای کشید و
دوباره به زمین خیره شد، با شنیدن آلارم تلفن همراهش دستش را
توی جیب شلوار مشکی اسپورتش کرد و تلفن را
بیرون کشید، نگاهی به صفحه کرد و با دیدن شماره ناشناس ابرویی
بالا انداخت و تماس را وصل کرد، تا خواست
چیزی بگوید صدای گریه ی دختری مانع حرف زدنش شد، اخمی
کرد بیخیال گفت:-اشتباه گرفتید
تاخواست تماس را قطع کند
صدای گریه ی دختر بیشتر شد و داد زد:

-ستاره ام ، رادین توروخدا قطع نکن رادمان، رادمان...
و دوباره صدای گریه ی دخترک بیشتر شد،
رادین با شنیدن اسم رادمان از قطع کردن تماس منصرف شد، و
سریع از جایش بلند شد و با حیرت گفت:
-یه لحظه آروم باش، چش شده رادمان؟
صدای حق حق ستاره کم تر شد و با استرسی که در صدایش مشهود
بود گفت:

-م.. من داشتم تو اتاق درس میخوندم را.. رادمان گفت میره توی
حیات بازی کنه... بعد چند دقیقه ازش سر و صدا
نشنیدم رفتم بیرون د..دیدم نیس، رادین توروخدا کمک کن رایکا و
سامان رفتن دکتر من میترسم.

رادین عصبانی تلفن را قطع کرد و سراسیمه به سمت ماشینش که
آن طرف تر پارک شده بود دوید، سوار ماشین شد
وبا بیشترین سرعت ممکن به سمت خانه ی خواهرش حرکت کرد،
با دستش محکم روی فرمان ماشین کوبید و زیر
لب گفت:-رایکا بفهمه داغون میشه،

با چشم بهم زدن جلوی در خانه رسید ماشین را همان جا رها کرد
و سریع زنگ در خانه را زد، در بی وقفه برایش
باز شد و چهره ی مضطرب ستاره نمایان شد، ستاره با دیدن قامت
رادین سلام کوتاهی کرد و اشک های جاری شده
روی صورتش را با دست پس زد، رادین نگاه عصبانی به او انداخت
و گفت:

-مگه در حیاتو نبسته بودی؟
ستاره با گریه سرش را به نشانه ی نه تکان داد، رادین پوزخندی زد
و گفت:
-واقعانکه.

ستاره همانجا کنار در حیاط نشست و در مانده نالید:
-خدایا.

-اطرافو گشتی؟

-آره، نبود، هیچ جا نبود.

رادین بدون توجه به سارا داخل خانه رفت و کتو ها ی خانه را
یکی یکی گشت و دو عدد عکس سه در چهار از رادمان پیدا کرد و سریع
بیرون رفت، به سمت در حیاط دوید و
گفت:

-رایکا نباید چیزی بفهمه.

در حیاط را بست و پیاده به دنبال رادمان هرجایی از اطراف خانه
را که فکر میکرد زیر پا گذاشت، اما نبود، که نبود،
به هرکسی که میرسید عکس رادمان را نشان میداد اما کسی او را
ندیده بود،

به ساعتش که نه و سی دقیقه ی صبح را نشان میداد نگاه کرد، دیگر
نایی برای راه رفتن نداشت، روی جدول کنار
پیاده رو نشست و به اطراف چشم چرخواند، عصبانی بود، عصبانی
بود و دوست داشت عصبانیتش را چکشی کند و
بکوبد بر سر سارای بی دقت که اینگونه بی مسئولیتی نکند،
دیانا :

کلافه بهش نگاه کردم و گفتم:

-ا، خاله عر زن دیگه، جان من یه لحظه ساکت باش.
شماره رو گرفتم و گوشی رو نزدیک گوشم بردم و گفتم:-چه بچه ای
شماره ننه باباشو حفظ نیست شماره دایی شو میگه.
بعد چندتا بوق تماس وصل شد سریع گفتم:
-سلام.

صدای طرف توی گوشی پیچید:

-سلام، بفرمایید.

-خواهر زاده تون تو پارکه گمشده ، پیش منه.

-خداروشکر؟!... آدرس پارکو لطف کنید.

یه لحظه مکث کردم و بعد

آدرسو بهش گفتم،تشکری کرد و تلفنو قطع کردم.

پسره باز داشت مثله ابر پاییز گریه میکرد، ابر پاییز بود دیگه؟

-خاله اون ابر بهاره.

با هیجان کف دستمو کوبیدم تو پیشونیم و گفتم:

-آخ نوک زبونم بود،ایول ابر بهار . ای وای دوباره بلند فکر کردم،

حالا بیخیال خاله، اسم بابات چیه؟

پسره دوباره زد زیر گریه و بهم نگاه کرد، نفس حرصی کشیدم و

دستمو گذاشتم رو دهنشو تند تند گفتم:

-هییس، ساکت، دو ساعته اومدی پیش من عین دو ساعتو داری گریه

میکنی، اسم باباتو بگو من زودی پیدا میکنمخانواده تو.

آخییش آخرش حرفمو زدم، یه نگاه به بچه که داشت بال بال میزد

کردم و دستمو از روی دهنش برداشتم و گفتم:

-وای نمیری.

تند تند نفس کشید و گفت:

-خاله خفه ام کردی... من بر نمیگردم خونه، فقط از دنیا سپرم.

صورتمو جمع کردم و گفتم:

-مای بیبی میخوای برات بگیرم؟

اخم کرد و گفت:

-نخیرم من بزرگ شدم خودم میرم دسشویی.

به آسمون نگاه کردم و گفتم:

-گودزیلا از زندگی سیره.

دوباره گریه کرد و گفت:

-مامان که همیشه دکتره، بابا هم که سرکاره عمه ستاره هم که همیشه سرش تو کتابه دایی هم که هر دو قرن یکبار میبینم، فقط یه آقا جون میمونه که تفاوت نسلیمون زیاده آبم باهاش تو یه جوب نمیره. چشمامو درشت کردم و گفتم:
-چقدر وجه اشتراک داریم منو تو؟
سرشو تکون داد و گفت:
-اوهوم، منم نمیرم خونه تا بهم توجه کنن.
روی نیمکت نشستم و گفتم:
-آهان، ببین خاله، تو کمبود توجه داری.
-چقدر زرنگی خاله.
پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
-زبونت منو یاد یه بنده خدایی میندازه.
با دقت بهش نگاه کردم و با دستم صورتشو چرخوندم و گفتم:
-عجب، عجیب که یه شباهتی هم باهاش داری.
بی خیال نگاهی بهم انداخت و گفت:
-خاله به نظرت چیکار کنم؟
با تعجب گفتم:
-حرکاتتم مثله همون بنده خداست.
به روبه رو نگاه کردم و گفتم:
-راستی، اسمت چی بود؟-رادمان!
ایندفعه دیگه از تعجب بلند شدم و رو بهش گفتم:
-لامصب صداتم که مثله رادینه.
پسره ابروهاشو بالا انداخت و به پشت سرم نگاه کرد و گفت:
-دایی رادین؟ اینجا چیکار میکنی؟
لبخندزدم، از اون لبخندا که از هزارتا گریه بدتره، روی پاشنه پا چرخیدم و به رادین نگاه کردم و گفتم:

-سلام.

رادین جوابمو داد و با خنده به سمت رادمان دوید و جلوی پاش زانو زد و گفت:

-کجا رفتی تو دایی؟

رادمان رادینو حصار کرد و گفت:

-دایی من همینجام، شما نیستید.

با دستمال کاغذی اشکای فرضیه زیر چشممو پاک کردم و گفتم:

-چه جملاتی به کار میبره جقله بچه.

رادین رادمانو از خودش جدا کرد و گفت:

-اجازه هست تو جیبتونو نگاه کنم؟ رادمان دستشو کرد تو جیبش و

آدرس خونه و شماره تلفنو از جیبش

در آورد و روبه رادین گرفت و گفت:

-بفرمایید.

ای بچه پررو، ای کپی پیس این داییه نقطه چینشه.

رادین با لبخند نامحسوسی به کاغذ توی دست رادمان نگاه کرد و

گفت:

-امیدوارم برای این کارتون توضیحی داشته باشید جناب رادمان

خان.

با زنگ خوردن موبایلش از جاش بلند شد و جواب طرفو داد:

-پیدا شد، به رایکا بگو با منه، باشه.

گوشی رو قطع کرد و چشمش به من خورد.

-خیلی از کمکت ممنونم.

سرمو تکون دادم و گفتم :

-خواهش میکنم، کمکی نکردم.

نگاهمو به رادمان دادم وبا لبخند به سمتش رفتم و جلوش نشستم و

گفتم:

-خوب دیگه، دایی جونت پیدا شد، دفعه بعد این کارو نکنی عزیزم
مادرت گناه داره نگران میشه.یهو دستاشو دور گردنم حلقه کرد و گفت:
-خاله نرو.

هرکاری کردم از خودم جداش کنم نشد، دیدم ضایعست حصارش
کردم و گفتم:

-عسیسم، من باید برم کلی کار دارم.
رادین همونجا ایستاده بود و نظاره گر بود. رادمان با گریه گفت:
-خاله میشه جای عمه تو بیای خونه ی ما؟
به چشمای عسلیش نگاه کردم و گفتم:
-چرا؟

-چون وقتی من اومدم پیشت دیگه نقشه نکشیدی اومدی بهم کمک
کردی تازه بستنی هم برام خریدی ، اما وقتی
میرم پیش عمه یکسره سرش تو کتابه.
دستی به موهای خرماییش کشیدم، چطوری دلشون میاد به این بچه
بی توجه باشن؟ من که از بچه ها متنفرم با
دیدن این بچه دلم قنچ رفت.
رادین به حرف اومد وبا لحن ریلکسی گفت:
-رادمان بریم، خاله رو اذیت نکن.
یهو حس فرشته نجات بودن بهم دست، به رادین نگاه کردم و گفتم
:-میشه چند دقیقه ای پیش من
باشه؟

سرشو کج کرد و گفت:
-باشه.

فکر نمیکردم انقدر زود راضی بشه یکم هنگ کردم! به اطراف نگاه
کرد و بااخم گفت:
-من برمیگردم.

همه چیز به حالت عادی برگشت رادمان دستشو زد کوبید رو دستم
و کل نقشه پاک شد، با تعجب برگشتم و به
قیافه ی خندون رادمان نگاه کردم و گفتم:-تو الان چیکار کردی؟
خنده اش تبدیل به تعجب شدوگفت:
-کار بدی کردم؟

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم، با ناباوری گفتم:
-نقشه نقشه ای که دیشب تا صبح کشیدم و با یه حرکت پاک
کردی.

دستمو گذاشتم رو چشمامو به سمت جلو خم شدم و زیر لب گفتم:
-خدا چرا؟

رادمان زد زیر گریه و دستمو تکون داد و گفت:
-خاله، خاله ببخشید، اشتباه کردم.
بهش توجه نکردم، بدبخت شده بودم، دیگه تموم شد.
-رادمان.

با شنیدن صدای رادین سرمو بالا اوردم و دوباره دستمو گذاشتم رو
دهنم و متفکر به زمین خیره شدم، داشتم کل
سعیمو میکردم گریه ام نگیره، ولی مطمئن بودم چشمام قرمز شده
بود.

رادین با همون ریلکسی ذاتی که توی رفتارش بود نایلون توی دستشو
به سمت رادمان گرفت و گفت:-چیکار کردی دوباره شیطون؟ رادمان
دستمو ول کرد و لپ تاپو
سریع از کنارم برداشت و به سمت رادین رفت و
گفت:

-دایی من شیطون رفت تو جلدم زدم همه ی نقشه های خاله رو پاک
کردم، تو همه چی بلدی، اینم درست کن.
هنوز تو شوک بودم، حتی دستو دلم نمیرفت لپ تاپو از رادمان

بگیرم، فقط به روبه به روم نگاه میکردم و هیچی
نمیگفت، یعنی لال شده بودم، کل زحمتم، کل شب بیداریم همه،
بخاطر یه بچه لوس به فنا رفت، اصلاً از هرچی بچه
است متنفرم.

یه میز و صندلی شطرنج روبه روی نیمکتی که منو رادمان روش
نشسته بودیم بود.
رادین پشت همون میزه نشست و دستشو گذاشت روش و ریلکس
گفت:

-راست می‌گه خاله؟

یه لحظه چشمام درشت شد، بعدش سریع به حالت اولیه ام برگشتم و
باخم گفتم:

-اوهوم،... مهم نیست، دیگه تموم شد. رادین لپ تاپو از رادمان گرفت و
گذاشت رو پاش و به صفحه اش
خیره شد، چندتا کلیدو زد و گفت:
-حله.

بدون هیچ حسی بهش نگاه کردم و گفتم:
-چی حله؟

اخم کرد و به صفحه نمایش نگاهی انداخت و بعدش به من نگاه کرد
و گفت:

-طراح این پلان خودتی؟

رادمان اومد و بهم چسبید و گفت:

-آخ جوون خاله، دایی درستش کرد، حالا دوستی؟

یهو باین حرفش از جام بلند شدم و به سمت رادین رفتم و به صفحه
ی لپ تاپ نگاه کردم، چشمام داشت از حدقه
میز بیرون، من برم بمیرم، کل تخصص معماری مو باین کارش
برد زیر سوال. با خنده گفتم:

-مرسی، واقعا ممنونم.
لپ تاپو به سمتم گرفت و گفت ؛
-خواهش، جوابمو ندادی.
با خنده سریع نقشه رو سیو کردم و گفتم:-بله، اینو دارم برای شرکت
پسر برادر آقای تاجیک حاضر میکنم،
واقعا ممنونم که برش گردوندین، نمیدونم چطوری
تشکر کنم.
ابرویی بالا انداخت و گفت:
-میشه یه نگاه دیگه بهش بندازم؟
سریع لپ تاپو بهش دادم و گفتم:
-حتماً.
با دقت به صفحه اش نگاه کرد و گفت:
-این... یه اشکالایی داره.
اول به رادین و بعد به صفحه ی لپ تاپ نگاه کردم و گفتم :
-کجاش؟
-پنجره ها درست رسم نشده، یکی از فاکتور های خونه ی خوب
ویوی عالیشه...
رادین اشتباهاتمو توضیح میداد ومنم سریع با کمک حرفای اون نقشه
رو تغییر میدادم، تا جایی که تقریباً به کل
فضای بیرونی نقشه عوض شد، بی عیب و بی نقص، به نظرم
بهترین نقشه ای بود که تا حالا به عمرم کشیده بودم،
لپ تاپو به سمتش چرخوندم و گفتم:-خوبه؟
دستشو گذاشت زیر چونه اشو صورتشو جمع کرد و گفت:
-بد نیست.
چشمامو درشت کردم و گفتم:
-خیلیم خوبه.

سرشو چرخوند و تو چشمم زل زد، اوه لامصب زیاده روی کرده
بودم سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم، اما رادین
دوباره گفت:

-خوبه ولی عالی نیست، در آینده نزدیک موقعی که انتخاب شد
اشکالاتش ویرایش میشه.
با خنده گفتم:

-همینکه هست، میخوان بخوان، نمیخوان درد بخورن، والا.
نمیدونم چرا ولی رادین نگاه عجیبی بهم انداخت و دستی به ته ریشش
کشیدو آروم گفت:
-درد بخورن.

باشنیدن زنگ موبایلش سریع خم شدم و از توی کیفم درش اوردم و
جواب دادم:

-بله مامان، صدای نن جون اومد که داد زد:
-زهر مار خبر مرگت کدوم گوری؟

زیر چشمی نگاهی به رادین کردم که متوجه شد و با نگاهش قافل
گیرم کرد، لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ده دقیقه دیگه خونه ام، چیزی نمیخواهی سر راه بگیرم؟
-کفن منو بگیر بپوشم برم تو قبر از دستت راحت شم.

برای اینکه س نشه با لبخند الکی گفتم:
-باشه، باشه میگیرم.

-ای پدر سگ... بووووووق، تو ام مثله اون دایی بووووقت هستی،
-منم دوست دارم، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم و سریع گفتم:

-وای با بچه بازی نکردم بهش قول دادم.

برگشتم و دیدم رادمان روی نیمکت خوابش برده، دستمو گاز گرفتم
و گفتم:

-آخی، از رادمان قافل شدم، حیف شد.
رادین بلند شد و لپ تاپو خاموش کرد و به سمت من گرفتش و گفت
:-

اشکالی نداره، الان خوابه راحت تر میشه ببرمش. لپ تاپو ازش گرفتم و
به روسریم دستی کشیدم و سرمو انداختم پایین
وگفتم:

-بیدار بشه ازم متنفر میشه،... باشه ممنون از کمکتون.
-خواهش میکنم، همچنین.

خداحافظی کردم و به سمت خونه راه افتادم، شانس گند خونه مون
چفت پارک بود و رادین چون میدونست نزدیکه
تعارف نزد، خوب اگه یکم دور ترمیشد چی میشد؟
چی دارم میگم؟

رسیدم دم در خونه و کلیدو انداختم و رفتم تو ، خیلی خوشحال بودم
میدونستم آخرش این نقشه به یه جایی
میرسه ، تا وارد خونه شدم سلامی به مامان و نن جون کردم و
گوشیمو در اوردم و شماره ی آرشو گرفتم بعد چند
دقیقه صداش توی گوشی پیچید:
—الو.

سریع گفتم:

—سلام آقا آرش خوب هستید؟

—سلام ،خیلی ممنون،اتفاقی افتاده ؟

با خوشحالیه زیادی گفتم:—تموم شد.

صدای آرش بلند تر شد و گفت:

—واقعا؟

با لبخند گفتم:

—بله فقط یه تغییراتی تو نقشه ی کلی بوجود اومده ،ایرادی که

نداره.

—عالیه، فکر نمی‌کردم انقدر زود تمومش کنید، آخه برنامه عوض شده فردا جلسه داریم.

—وا، فردا؟ اینو چرا به من نگفتید؟ اگه من تا فردا حاضر نمی‌کردم چی؟

—نخواستم هول کنی، تموم شم نمی‌کردی خودم یه فکری می‌کردم. وای این دیگه کیه؟ واقعا شانس اوردما وگرنه بیست ملیونو تجربه ی کاری وهمه پر.

—آهان، بسیار خوب پس هروقت اومدید خونه ی عموتون قبلش یه خبری به من بدید.

—اوکی، حتما

—کاری با من ندارید؟

—موفق باشید، بای—بای.

گوشی رو قطع کردم و به روبه رو نگاه کردم...

بایه دستم زدم پشت اون دست دیگه ام و زیر لب گفتم:

—عه، عه، عه نزدیک بودا.

—چرا دم در وایستادی؟

با صدای مامان از فکر دراومدم:

—هان؟ هیچی، من کارم تموم شد.

به سمت اتاقم رفتم و لپ تاپو گذاشتم رو میز کامپیوتر و لباسامو

عوض کردم، دوباره فکرم رفت پیش سارا، امروز

عصر قرار بود زنگ بزنه و اون حرف مسخره شو بزنه هرچند

مطمئن بودم همش مربوط میشه به اون دوستی های

الکیش.

ساعت نزدیکای دوازده بود رفتم بیرون اتاق و توی حال نشستم و

مامان و نن جون تو دیدم نبودن داد زدم:

—مامان ناهار چی داریم؟
صدای نن جون اومد که گفت:
—سوپ آب و خورشت هوا. صورتمو جمع کردم و گفتم:
-بله؟
—زهرمار، عروس گلم به بوی غذا حساس شده نمیتونه غذا بپزه
من دارم درست میکنم.
جان؟ غذایی که نن جون بپزه دیگه نوبره.
رفتم تو آشپزخونه و دیدم ننه جون پشت اجاق گاز و داره غذا درست
میکنه، نزدیک رفتم و گفتم:
—این چیه؟
—لازانیا.
باصورت جمع شده به اجاق نگاه کردم و گفتم:
—لازانیا رو اینجوری درست نمیکنن، این بیشتر مثله آب گوشته تا
لازانیا
ننه جون از اون نگاهایی که تهش یه برو گمشویی خاصی بود بهم
کرد، منم باخودم دودوتا چهارتا کردم گفتم دخالت
تو کار بزرگتراچه کاریه؟!
—من رفتم وار ا تک بزنم،
بازم نگاهم کرد، با لبخند الکی بهش نگاه کردم و گفتم:
—اوکی، میتو، من گو شدم، اهم یعنی من رفتم.
از آشپزخونه زدم بیرون و توی حال خونه ایستادم،—بیکاری بد دردیّه .
یهو صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، زیرلب گفتم:
—خدااین گوشی رو از مانگیره،
به صفحه ی روشنش نگاه کردم وبا دیدن شماره آرش لبخند شیطانی
زدم و گفتم:
—تو ام نخاله دراومدی که، البته حق داری هیچکس جلوی دیانا دووم

نمیاره، بس که من قشنگ تر از پریام تنها تو
کوچه نمیام.

اوه دارم چرت میگم، پیامو باز کردم و دیدم نوشته:
— لطف کن برنامه تو یه جوری بچین که فردا من ناچارم برای
توضیح جزئیات تورو به عنوان طراح نقشه به جلسه
معرفی کنم.

زدم زیر خنده، حالا انگاری هزارتا پروژہ ریخته سرم، این کلمه ی
برنامه تو بچین داغونم کرد ناموسا.
یهو وسط خنده ترمز کردم و گفتم:
— این الان چی گفت!

به پیام نگاه کردم و لبمو به دندون گرفتم: — ای وای، من فردا باید برم
پیش یه عالمه سهام دار گردن
کلفت؟ هییین چی بیوم؟

روی مبل نشستم و مشغول تایپ کردن پیام شدم:
— مشکلی نیست برنامه فردا مو با توجه به جلسه تنظیم میکنم.
و ارسال کردم، دوباره پیامو خوندم و با خنده گفتم:
— اوهو، عجب شاخی شدم من،

بابا از راه رسید دستمو بالا اوردم و با لبخند گفتم:
— خانم مهندس دیانا شهامت سلام میکنه، چاکر بابا.
بابا خندید و اومد پیشمو دستشو انداخت دور گردنم و گفت:
— سلام بیست ملیونی.

دستشو از دور گردنم در اوردم و باخم گفتم:
— بابا هی بیست ملیونی بیست ملیونی نکن، ببین نن جونم یادگرفته.
بابا چهره شو جدی کرد و گفت:

— باشه، باشه، حق با توعه بیست ملیونی. هههه.
و دوباره زد زیر خنده، هرهر هر نمک ببریم کل دریاچه های آب

شور کشور خشک شد.

یه ابروموبالا انداختم بالا وگفتم:—فردا جلسه دارم باید برم ریلکسیشن
کنم تمرکز برای سخنرانی
بیشتر شه.

بابا خندید وگفت:

—چی؟

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

بابا دادزد:

—مهندس بیا شام بخور.

جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم و مانتویی که برای فردا حاضر کرده
بودم و از تنم در آوردم ،خدایی عجب تیپی بزنم
فردا،فک همه رو میندازم پایین.

پشت میز نشستم و باغور شروع به غذا خوردن کردم ،ننه جون
باخم بابا، باخنده و مامان با افتخار بهم نگاه
میکردن ،دستم و گذاشتم زیر چونه ام و گفتم:

—غذای چرب بخورم فردا برای سخنرانیه همون پروژه بیست
ملیونی که گفتم صدام میگیره.

مامان سریع گفت:

—بذار برات یه چیز دیگه درست کنم.

دیگه بی رحمی بود این کار سریع گفتم:—مرسی مامان لازم نیست ،حالا
یه امشبو قرمه سبزی میخورم.

بابا خندید وگفت:

—مامانت بخاطر تو ویار میارو گذاشت کنار باهرسختی بود غذای
مورد علاقه تو درست کرد.

بااین حرف بابا یه لحظه رفتم تو فاز فیلم هندی به دوتایی شون نگاه
کردم و گفتم:

—مرسی بابا،مرسی مامان عاشقتونم،دیگه دوست نداشتم وحشت
ظهر تکرار بشه وننه جون جای لازانیا بهمون
خورشت سویا بده.
لبخند مامانو بابا تبدیل به تعجب و کمی ترس شد،مامان به ننه جون
نگاه کردو گفت:
_اهم خوشمزه بود که دخترم.
با خنده گفتم:
—اصلا ناهار خوردی شماا؟
ننه جون صندلی شو کشید عقب و گارد این زنای قدرتمندوگرفت و
گفت:
—چی گفتی؟
بابا سریع دست به کارشد و برام غذا کشید وگفت:—لازانیا ی اولی که
مریم درست کردو یادتون نیست ،کلا همیشه
کار اول فاجعه است.
مامان نگاه بدی به بابا کرد وگفت:
—چش بود مثلا؟
وسط حرفشون پریدم و گفتم:
—بیخیال بابا،جدیدن فهمیدم بنیان خانواده مون مثله این فیلم ترکی
هاشده فقط بااین تفاوت که عوض جنس
مذکر ومؤنث،با غذا از هم میپاچه.ههههه.
به بقیه نگاه کردم وخندیدم ،هیچکدومشون عکس العمل جالبی به
حرفم نشون ندادن،برای جلوگیری از ضایع شدن
صدامو صاف کردم وگفتم:
—میل کنیم.
ومررد مشغول غذا خوردن شدم،نن جون صداشو کلفت کردو گفت:
—کم بخورید تا فردا برای پیف پاف جا داشته باشید.

سرمو بالا اوردم وگفتم:
—جان؟غذای جدیده؟
غذا پرید تو گلوی بابا وشروع به سرفه کردن کرد،مامان براش آب ریخت وبهش داد بابا خوردو باخنده گفت:--منظورش پیتزاست.
ابرویی بالا انداختم و نامحسو س گفتم:
—آهان،پس یادم باشه انقدر بخورم که تافردا سیر باشم... شامو به اتفاق خانواده خوردیم ،تشکر کردم و تا خواستم بلند شم ننه جون سریع گفت:
—او،کجا؟ظرفا رو نشستی.
ناباورانه به بابا و مامان نگاه کردم و گفتم:
—جان؟من بشورم؟
مامان با خنده گفت:
—نه ،خودم میشورم برو برای فرداحاض...
نن جون وسط حرفش پرید وگفت:
—فقط دیانا باید بشوره همه بیرون.
خدایا چرا منو راحت نمیکنی؟منه مهندس باس ظرف بشورم؟
با آستینم کف روی صورتمو پاک کردم و شونه مو به سمت بالا بردم تا هنسفریم از گوشم در نیاد،
—صدایه خنده هات هنووووز توی گوشمه عطری که میزنی رو لباسیه که میپوشمه،دیگه بدون من یک قدمم برندار،یه چیزی بت میگم ایندفعه رو نه نیار.
تو اوج آهنگ بودم دادزدم:
-هررررربار این...
اکهی گوشیم زنگ خورد ،ظرفا رو آب کشیدم و دست کشامو در اوردم و کلید وصل تماس هنسفری رو زدم و بی

حوصله گفتم:

—بله.

—سام علیک.

یا ابرفرض، این که داییه، صدامو صاف کردم و گفتم:

—اونجا زندانه یا تلفن خونه.

—لب وا کن ببینم چیشده خو، وگرنه اینقدر تیلیفون میزنم تا جواب

بدی، اصلا واس چی جواب منو نمیدی؟

—شارژ نداشتم.

صداشو کلفت کردو گفت:

—بیبین دایی، همیشه تیلانش کون توزیندیگیت، صداقت دوشته

باشی، وگرنه دهنِت سرویسه. —اوکی، حله ..الان تیلانش میکنم، اهم یعنی

تلاش میکنم، بذارید یکم

تمرکز کنم

...ان_____.

—داری زور میزنی یا تمرکز، دنبال دایی، فریبا چی گفت؟

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

—آخیش، خوب ...میگم، من رفتم آدرسی که دادی.

—خوب.

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

—فریبا رو دیدم.

—زیر لفظی میخوای د، بنال د.

.....—

—واس چی حرف نمیزنی؟

صدامو بردم بالا و گفتم:

—عه، یه لحظه وایستا دارم بچه هاشو میشمارم، ...یادم نیس چهارتا

بود یاسه تا، البته اون یکی توی شکمشو حساب

نکردم.

یه لحظه سکوت کرد بعدش گفت:

—داری شوخی خرکی میزنی؟—من غلط بکنم، راستش اصلاً حس شوخی
نیس.

دوباره سکوت کرد، تواین فاصله داشتم به این فکر میکردم من خیلی
توی رشته ی روانشناسی استعداد دارم، یه
جوری بهش گفتم آب تو دلش تکون نخورد، یهو صدای دایی از پشت
تلفن اومد که گفت:

—کریم... بیگی منووو.

وبعدش صدای بوق متمادی که توی گوشی پیچید، متفکر به کف
آشپزخونه نگاه کردم و گفتم:

—کریم؟ کدوم کریم؟

هنسفری هامو از گوشم در اوردم وبه سمت اتاقم رفتم،
—این سارای بیشعورم زنگ نزد.

عجیب خوابم میومد، اما با همون حال یه متن بزرگ برای توضیح
نقشه نوشتنم و لای کتابم گذاشتمش و بعدشم
خوابیدم.

ساعت پنج و نیم صبح از خواب بلند شدم و بعد شستن دست و
صورتم یه لقمه نون و پنیر برای خودم درست کردم
و خوردم بعدش پاورچین پاورچین به اتاقم برگشتم، همه خوابیده بودن
نمیخواستم بلندشون کنم، جلوی آینه یاتاقم ایستادم، با لبخند به
صورتم نگاه کردم و کرم سفید کننده رو
برداشتم و به صورتم زدم، بعدش با احتیاط خط
چشم مدل داری پشت پلکم کشیدم، یکم عقب تر که رفتم به این
نتیجه

رسیدم همون خط چشم ساده بهتره،

چون دقیقا مثله پاندای کنگفو کار شده بودم -
خط چشمو پاک کردم و عوضش یه خط نازک پشت چشمم کشیدم
،بعدشم ریمل زدم و زیر چشمامو یکم سیاه
کردم، در آخر یه روژ مسی ملایم زدم ،ابروهامم که خدا دادی قشنگ
بود اصلا نیازی به ویرایش نداشت،فقط
من برای محکم کاری یکم قشنگترش میکردم.
موهامو بافتم و با یه کش قرمز مشکی پایینشو بستم و بافت موهامو
جلوم گذاشتم چون موهام بلند بود خیلی
قشنگ شده بود،روسری بلند سبز آبی مو سرم کردم یه گره ی یک
طرفه قشنگ زدم، مانتوی سبز آبییم به همراه یه
شلوار مشکی پوشیدم و کیف مشکیمو برداشتم و لپ تاپو توش
گذاشتم

و متنمو هم از لای کتاب برداشتم و آهسته
به سمت در رفتم ،کفشای اسپورت مشکیمو پوشیدم و توی حیاط
شروع به قدم زدن کردم.متنو جلوی صورتم گرفتمو شروع به خوندن و
حفظ کردن کردم

،استرس بدی به جونم افتاده بود میترسیدم گند
بزنم،کل حیاطو چرخ زدم و متنو هی از رو خوندم هی از حفظ
خوندم ،اما یه جاهاییش اصلا تو کتم نمیرفت،
—واقعا اینارو من نوشتم؟عجب مخی ام من.
یه دفعه یه صدای سرفه از پشت سرم اومد ،برگشتم و با چهره آرش
روبه رو شدم،خداروشکر ایندفعه سوتی ندادم،
مگه این دیشب اینجا بوده؟
،با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم:
—سلام،

خواستم ازش بپرسم دیدم خیلی پروبازیه ،به من چه اصلا.

اول کمی با دقت بهم نگاه کرد و بعدش سریع نگاهشو به سمت دیگه ای داد و با خنده گفت:

—سلام، فکر می کردم فقط منم که موقع جلسه های کاری صبح خیلی زود از خواب بلند میشم.
لبخندی زدم و گفتم:

—پس ظاهرا اینطوری نیست، راستی....

لپ تاپو ازتوی کیفم برداشتم و به سمتش گرفتم، باریکلا فیلم ناجور توش ندیدم معلومه پسر خوبی هستی تو. —لپ تاپتون.
به سمت در راه افتاد و گفت لازم نیست، بعداینکه از کامل شدن نقشه مطمئن شدی برش گردون.
باشه ای گفتم و حرفو تموم کردم.
سر جام ایستادم و مشغول مرور متنم شدم، آرش برگشت و گفت:
—نمیای؟

به خونه نگاه کردم و گفتم:

—زود نیس؟ از مامان خداحافظی نکردم.

آرش دور تر از من بود بخاطر همین کمی جلوتر اومد و گفت:
—بله؟

—بیخیال، باشه بریم.

سوار ماشین شدیم و من بلافاصله به ساعت نگاه کردم، تو ذهنم گفتم:
—اوو، این همه تو خونه کار انجام دادم، تو حیاط قدم زدم، هنوز ساعت شش ونیمه؟

به آرش نگاه کردم و گفتم:

—جلسه ساعت چند؟ آرش به روبه رو نگاه کردو عینک دودیشو از چشمش برداشت و
گذاشت رو موهاش وگفت:
—هفت ونیم.

تا خواستم چیزی بگم ماشینو حصار زد وگفت:

—من یکم اینجا کار دارم الان برمیگردم.

سرمو تگون دادم و چیزی نگفتم،

ولی ای کاش میگفتم !

مثل چی گرسنه ام شده بود،

چند دقیقه ای تو ماشین موندم و به اطراف نگاه کردم و خودمو با

گوشیم سر گرم کردم، همونطور که سرم تو گوشی

بود صدای باز شدن درو شنیدم ،سرمو بالا اوردم و دیدم آرش پشت

فرمون نشسته و دوتا لیوان آب میوه بزرگم

دستشه، و چندتا برگه،یکی از لیوانارو به سمتم گرفت و گفت:

—ببخشید دیرشد.

با لبخند لیوان آب میوه رو ازش گرفتم و گفتم:

—ممنون،

به روبه رو نگاه کرد و مشغول خوردن آب میوه شدمنم خیلی آروم و با

کلاس شروع به خوردن آب میوه کردم، بعد از

خوردن آب میوه هاآرش ماشینو راه انداخت و به

سمت شرکت حرکت کرد، خیلی استرس و هیجان داشتم،دقیقا مثله

وقتی که میخواستم امتحان نوبت آخر بدم، از

هیجان زیاد حس میکردم قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون، آرش

ماشینو نگه داشت وگفت:

—رسیدیم،لطفا همینجا وایستا تا من ماشینو پارک کنم.

باشه ای گفتم و پیاده شدم ،ماشین آرش حرکت کرد و رفت،از شدت

استرس لب پایینمو کمی گاز گرفتم و سرمو

انداختم پایین،بند کیفمو با دستم چنگ زدم و نفس عمیقی کشیدم،

همونطور که سرم پایین بود متوجه ترمز کردن ماشینو جلوی پام

شدم، توجهی نکردم و چشمامو بستم و زیر لب

دعا زمزمه کردم ، یهو با شنیدن صدای آشنایی چشمامو باز کردم:
—ببخشید، شما...؟

سرمو بالا بردم و به ماشین شاسی بلند مشکی روبه روم خیره شدم
و دهنمو باز کردم که جواب بدم، با دیدن شخص
روبه روم قفل کردم!
رادین اینجا چیکار میکرد، عینک دودی مو از روی چشمام برداشتم و
بهش نگاه کردم ، با دیدنم
لبخند کمرنگی زد و آروم گفت:
—آهان، سلام.

خودمو جمع و جور کردم واقعا نمیدونستم اینجا چیکار میکرد، با
آرامش ظاهری گفتم:
—سلام.

از ماشینش پیاده شد و راننده اش ماشینشو به سمت پارکینگ برد ،
دکمه ی کتشو بست و با اخم به ساعتش نگاه کرد و گفت:
—چقدر به موقع و آن تایم.
خیلی نا محسوس نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
—شما...

نذاشت حرفمو بزنم و گفت:
—با آقای تاجیک اومدید؟
چه یهوویی با تربیت شد!
اخمی کردم و آروم گفتم:
—بله

یک دستشو توی جیب شلوارش گذاشت و سرشو کج کرد و بهم
نگاهی انداخت معذب سر مو پایین انداختم، زیرچشمی بهش نگاه کردم
که گفت:
—بسیار خوب ،موفق باشید.

و بیخیال پوزخندی زد و به سمت ورودی حرکت کرد، عصبانی
لبخند زدم و گفتم:

—هه، و شما هم همینطور.

چون پشتش به من بود و قیافه مو نمیدید گفتم حداقل یه پوزخند صدا
دار بزمن روش کم شه.

همونطور که میرفت و پشتش به من بود برنگشت و دستشو بالا
آورد و به راهش ادامه داد.

—بچه پررو نمیدونم چه پدر کشتگی با من داره،
داشتم بهش نگاه میکردم که یهو یاد دیروز افتادم..وای رادین به من
کمک کرده بود اگه جلوی همه میگفت که به
من کمک کرده...یا اصلا اگه میگفت خودش همه ی نقشه رو کشیده
من بیچاره میشدم، بااسترس دستمو بالا بردم و
روی سرم گذاشتم...چیکار باید میکردم؟
صدای قدم های کسی رو پشت سرم شنیدم، برگشتم و دیدم آرشه،
لبخند پر استرسی بهش زدم، حالا همه به
جهنم، این آرش با خودش چی فکر میکنه وقتی بفهمه! آرش به سمت
جلو حرکت کرد و منم پابه پاش رفتم، برگشت و بهم
نگاه کرد و گفت:

-استرس داری، نه؟

-یه چیزی فراتر از اون.

خنده ای کرد و گفت:

-زیادی خودتو اذیت نکن، مطمئنم موفق میشیم.

با تردید بهش نگاه کردم و گفتم:

-آریایی اینجا چیکار میکرد؟

به جلو نگاه کرد و گفت:

-چون اینجا شرکت پدرشه.

چشمام تاحدممكن درشت شد، بهش نگاه کردم و گفتم:

-چرا اینو از اول به من نگفتی؟

جلوی در ورودی ایستاد و گفت:

-مهمه؟

آخخخ باز من از این بچه قافل شدم روم حساس شد، نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-بله خیلی. ابروهاشو انداخت بالا و خواست حرف بزنه زود گفتم:

-عه، ببخشید اشتباه شد، نه، کی؟ رادین؟ اصلاً یک درصد فکرشو بکن مهم باشه.

وارد ساختمان شدیم و آرش از اون نگاهایی که تهش یه فازتو درک نمیکنم بود بهم کرد و بعدش کلید آسانسور زد،

بعد چند ثانیه در آسانسور باز شد، اول من و بعدش آرش داخل

آسانسور رفتیم، صدای آهنگ ملایم فضا رو پر کرده

بود، یه نگاه به آرش انداختم یه نگاه به خودم... قسمت چندم بود؟

آهان سه بود، خدااااا مرگم بده منو آرش؟ هیییین،

ولی خوب میشدها، آسانسور گیر کنه منو آرش این تو بمونیم بعد من

بگم وaaaای من تنگیه نفس دارم، البته ندارم!

! خدا مرگتون بده با

فیلماتون، اصلاً مرگ بر آمریکا، پوووف اعصابم داغون شد...

آسانسور ایستاد و رفتیم بیرون، جلوی در اتاق ایستادیم، آرش دستشو

گذاشت رو دستگیره در و بهم نگاه کرد، با

استرس جلوی کفشمو چندبار به زمین کوبیدم، بعدش راست ایستادم

و گفتم:

-بریم. دستگیره ی درو هل داد و در باز شد، با دیدن آدمایی که پشت

میز

نشسته بودن نفسم تو سینه ام حبس شد، خدایا

خودت رادینو به راه راست هدایت کن، اگه جلوی اینا منو خراب
کنه که بدبختم...

آرش به سمت یکی از صندلی ها رفت و نشست منم رفتم کنار
نزدیک ترین صندلی بهش و کنارش نشستم.
رادین دقیقا روبه رو مون بود، تا دیدمش دوباره تپش قلبم رفت بالا،
چه بدبختی گیر کرده بودم.

آرش سلام کرد و سرشو برای رادین تگون داد، و رادین هم همون
عملو برای جواب دادن به آرش انجام داد، و بعدش
به من نگاه کرد، منم سرمو تگون خفیفی دادم و زیر لب گفتم: سلام.
رادین بهم نگاه کرد و جوابمو داد، یه آقایی اومد کنارش و چندتا
برگه بهش داد

رادین برگه هارو ازش گرفت و مشغول نوشتن چیزی شد؛
نگاهمو ازش برداشتم و به اطراف سپردم،
همه داشتن یکی یکی میومدن، جمعیت نزدیک پونزده شونزد نفری
شده بود همه صندلی ها پرشدن و فقط دوتا صندلی کنار آرش خالی بود،
صدای باز شدن در اومد و همزمان
همه از روی صندلی هاشون بلند شدن.

به سمت در نگاه کردم و با دیدن چهره ی آشنای مرد تقریباً میان
سال فهمیدم این همه احترام برای کیه، پدر
رادین،

-اسمش چی بود؟

صدای آرشو از کنارم شنیدم که گفت:

-امیر مسعود.

آهانی گفتم و سرمو چرخوندم که به جناب امیر مسعود نگاه کنم
متوجه نگاه رادین شدم، یهو برگشتم و نگاهشو
غافل گیر کردم، اول حس قدرتمندی و غرور کردم فکر کردم مچشو

گرفتم، ولی وقتی دیدم خیلی ریلکس تو
چشم‌ام نگاه کرد و بعد مکث کوتاهی سرشو به سمت پدرش برگردوند
نظرم عوض شد.

-جون، جون این به من حس داره حالا ببین کی گفتم، ... چی دارم
میگم.

نفس عمیقی کشیدم و با شنیدن صدای آقای آریایی که اجازه نشستن
صادر کرد سر جام نشستم، آرش به سمت
صندلی آقای آریایی چرخید و گفت :-متاسفانه برای عمو و پدر مشکلی
پیش اومده و نتونستن توی جلسه
حضور داشته باشن.

آقای آریایی لبخند سنگینی زد و گفت:
-موردی نداره.. . از قبل هماهنگ شده.

آرش لبخندی زد و چیزی نگفت،

پدر رادین نگاهی به من کرد، دستپاچه لبخندی زدم و سلام کردم،
لبخند کمرنگ دیگه ای زد و جوابمو داد، پسر و
پدر اخلاقیاتشون باهم مو نمیزد، حداقل تااین جا که اینطوری معلوم
میشد.

بعد از شنیدن حرفای قلمبه سلمبه ی آقای آریایی که من هیچی شو
نمیفهمیدم، آرش لب تاپو ازم گرفت و نگاهی
بهش انداخت، بعدش خیلی با احتیاط به سمت آقای آریایی گرفت،
پدر رادین با دقت به صفحه لب تاپ نگاه کرد و
اونو به سمت رادین گرفت، رادین بدون نیمچه نگاهی بهش لب تاپو
به سمت فرد حصاریش گرفت،

اولین زنگ خطر برام به صدا در اومد، آرش با تعجب بهم نگاه کرد
و چیزی نگفت. سرمو انداختم پایین و چیزی
نگفتم، بعد از بررسی نقشه توسط چند نفری که اونجا بودن آقای آریایی

کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:
-معمار این نقشه خانم مهندس دیانا شهامت هستند، که امروز لطف
کردن و برای توضیح بیشتر در جلسه حضور
پیدا کردن.

این با من بود؟
یه لحظه حس کردم تو دانشگاهم و تا خواستم بلند شم و تشکر کنم
آرش دستشو گذاشت رو مانتوم و مانع بلند
شدنم شد، برای اینکه مثلاً ماست مالی کنم کمی توی صندلیم جابه
جا شدم و گفتم:

-خواهش میکنم... باعث افتخاره که بتونم توی چنین پروژه بزرگی
نقش داشته باشم، هرچند کوچک.
جووونم جمله بندی به جان خودم فی البداعه اومد تو ذهنم،
آرش با اطمینان بهم نگاه کرد اعتماد به نفس گرفته بودم،
با غرور به بقیه نگاه کردم.
آقای آریایی لبخند مطمئنی زد و گفت:
-همچنین، خواهش میکنم بفرمایید خانم شهامت. با دست به روبه رو
اشاره کرد، آب دهنمو قورت دادم و زیر لب
گفتم:

-این منظورش چیه؟
آرش لبخند زورکی زد و زیر لب گفت:
-برو دیگه،

لبخند دندون نمایی به حضار زدم و زیر لب گفتم:
-دوربین مخفی؟ حرف الکی نزن جون عزیزت من آمادگی ندارم.
فکر کنم اصلاً نفهمید چی گفتم چون جواب نداد، از جام بلند شدم و
با استرس به سمت جلو رفتم، لبخند پر استرس
دیگه ای زدم، تا دهنمو باز کردم حرف بزنم برق رفت، با خنده گفتم

- :

خدایا نوکرتم.

اومدم بشینم آرش فوری گفت:

-چرا اومدی؟

با خنده گفتم:

-نمیبینی؟ برقاً رفته پس جلسه تعطیل اگه یه بار شانس آورده باشم همین الانه.

-بلند شو، برو چی چیو برقاً رفته؟

پشته چشمی نازک کردم و زیر لب گفتم:-مرگ، رفته دیگه.

یهو صفحه نمایش بزرگ روی دیوار شروع به روشن شدن کرد،

اوه حساب کار دستم اومد خیلی زود خودمو زدم به

اون راه که مثلاً اومدم یه چیزی از روی میز بردارم، یه کاغذ الکی

از توی کیفم برداشتم و به سمت صفحه روشن

پرده نمایش رو به رو رفتم.... خدا بخیر کنه

پلانی که کشیده بودم روی پرده ظاهر شد، تمام انرژی مو جمع

کردم، و تمام متنی که دیشب نوشته بودم و توی

ذهنم مرور کردم و بعدش با نفس عمیقی شروع به توضیح دادن

کردم، اولش کمی استرس داشتم و صدام میلرزید

ولی بعدش حساب کار اومد دستم، هرچی که فکر می کردم لازمه

گفتم و برای هرچیزی که توی نقشه به کار بردم

دلیلی اوردم، قشنگ به فضا مسلط شده بودم به جمعیت نگاه میکردم

و حرف میزدم، گه گاهی هم جواب سوالات

سهام دار ها رو میدادم، حرفم تموم شد و ظاهراً کسی هم سوالی

نداشت، نفس آسوده ای کشیدم و زیر لب گفتم:

-خدایا شکرت.

با لبخند به حضار نگاه کردم، آقای آریایی روبه رادین گفت:-شما سوالی

ندارید؟

رادین به بقیه نگاه کرد و روبه پدرش گفت:
-یه لحظه...

با ترس بهش خیره شدم، ته دلم خالی خالی شد، رادین از جاش بلند شد و به سمت پرده نمایش پشت سرم رفت، با دقت بهش نگاه کرد و چند ثانیه ای روی یک نقطه ی نقشه مکث کرده بود، رد نگاهشو گرفتم و با دیدن یه قسمت از نقشه که خودش برام کشیده بود یه لحظه حس کردم جریان خون تو بدنم قطع شد.

تنها قسمتی که بهم کمک کرده بود و دلیلشو برام توضیح نداده بود همون جا بود، منم فکر نمیکردم مهم باشه و ازش توضیح نخواستم، نگاهشو از روی نقشه برداشت و بهم نگاه کرد، دیگه هرجا که گریه نمیکردم اینجا واقعا وقتش بود، با عصبانیت به چشماش نگاه کردم، سرشو تکون داد و دستشو بالا برد، برق روشن شد و بعدش کمی خم شد و شیت نقشه رو از روی میز برداشت و یکم دیگه بهش نگاه کرد. ای کاش طمع نمیکردم ای کاش به نقشه ای که خودم کشیدم هرچند

پر اشکال راضی میشدم، آخه نامرد مگه من چیکارت کردم که انقدر باهام پدر کشتگی داری؟ یه لاستیک ماشین بود نه هزار تومن، ای کاش مینداختم جلوت تا آتیشت^۹ گر نگیره به زندگیم و آینده شغلیم. اشک دور چشمام حلقه زده بود، و همه جارو تار میدیدم، رادین نگاهشو از نقشه برداشت و گفت:
-مشکلی نیست.

با تعجب نگاهش کردم، "چه مرگشه این بشر"

به جمعیت نگاه کردم و گفتم:

-منم که جلسه ی پیش توضیحات لازم رو درباره ی نقشه ی معماری پروژه دادم، فکر نکنم دیگه لازم باشه، درسته؟

خدایا چقدر امروز سوپرایز شدم، واقعاً عالیه، حرف نداره... این خودش طرح پیشنهاد داده بعد الان من به چه امیدى باید انتظار داشته باشم که نقشه ی من اول بشه؟

آقای آریایی نگاهی به منو رادین کرد و گفت:

-پس هرچه زودتر رای گیری کنیم و نظر اکثریت حضارو بدونیم. رادین به پدرش نگاه کرد و آروم گفت:

-چشم.و به صندلی من اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید خانم مهندس.

بدون توجه بهش به سمت صندلیم رفتم و نشستم.

آرش روبه من با لبخند گفت:

-عالی بودی.

به آرش هم توجهی نکردم، مسخره ها...

بدون مقدمه از سر جام بلند شدم و گفتم:

-ببخشید،

همه شما به سمت من چرخید. آقای آریایی بهم نگاه کرد و گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

بدون توجه به بقیه با چهره ی خیلی جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله، کاری برام پیش اومده اجباراً باید برم.

آقای آریایی سرشو تگون داد و گفت:

-موردی نداره، نتیجه ی آراء جلسه رو به واسطه ی آقای تاجیک بهتون اعلام میکنیم،موفق باشید.

میخوام صدسال سیاه اعلام نکنی، انقدری که امروز بدبختی و استرس کشیدم هیچ وقت نکشیدم،-همچنین خدانگهدار.

از در خارج شدم و به سمت آسانسور رفتم، کلید طبقه ی اولو زدم،
در باز شد و رفتم داخل، به سقف آهنيه
آسانسور نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم، نمیدونم چرا گریه ام گرفته
بود، بغضمو قورت دادم و توی آینه ی
آسانسور به خودم نگاه کردم و انگشت اشاره مو به سمت تصویرم
گرفتم و با صورت جمع شده از بغض گفتم:
-حیف، حیف، که آرایشم بهم میریزه مثله زامبی میشم وگرنه انقدر
گریه می کردم و عر میزدم تا دلم خالی شه.
دو دقیقه ای به تصویر خودم خیره بودم و خودم رو دلداری میدادم،
-نه باس گریه کنم ، هیچ چیز هیچ کس ارزش گریه کردن این منو
نداره.

-کمک، کمک کنید.

کسی جواب نداد، سریع نشستم وکل کیفمو روی زمین خالی کردم و کورمال کورمال گوشیمو از توی لوازم پیدا کردم و روشنش کردم، خداروشکر یک دونه آنتن داشت، شماره آرشو گرفتم و تا کلید سبز و زدم تا زنگ بزنم آنتن گوشیم صفر ر شد، دستمو گذاشتم رو قلبم تا ببینم هنوز زنده ام یا نه... خداروشکر زنده بودم، اما ای کاش میمردم. هوا خیلی گرم بود نفسم داشت بند میومد. دستمو گذاشتم رو گلوم و با ترس گفتم: -الان من باید غش کنم، پس چرا غشم نمیاد؟ به تاریکی اطراف نگاه کردم و به سختی نفس کشیدم، عقب عقب رفتم و به دیوار فلزی تکیه زدم و نا امید مشتی به در زدم و درمونده نالیدم : -توروخدا یکی کمک کنه. ادامه از زبان سوم شخص: امیر مسعودآریایی یکی یکی آراء سهام دار ها را شمرد، با تمام شدن کارش متعجب به حضار نگاه کرد و گفت: -بسیار جالب، رای ها به دوتا نقشه مساوی ان. آرش با استرس نگاهی به امیر مسعود کرد، خدا میدانست چقدر دوست داشت رادین را رسوا کند، هنوز آتشی در دلش زبانه میکشید و تنها با یک چیز سرد میشد "به زمین کوبیدن رادین "وتمام.

-خوب الان باید چیکار کرد؟

بااین حرف آرش در سالن سکوتی بر قرار شد، رادین نگاهی به امیر مسعود انداخت، موافقت پدر خیلی برایش مهم بود، امیر مسعود به رادین نگاه کرد و عکس العملی انجام نداد، این

یعنی "خود دانی"

رادین بدون مقدمه گفت:-رای من خانم دیانا شهامت.
آرش عصبانی مشتش خفیفی به پایش زد، همیشه این رادین بود که
دست پیش را میگرفت تا پس نیفتد، یکی از
سهام دارها با تعجب رو به رادین گفت:
-آقای آریایی رای صاحب ایده تو نتیجه گیری تاثیری نداره.
رادین با آرامش شانه ای بالا انداخت و گفت:
-رای صاحب ایده، نه صاحب شرکت.

بااین حرف رادین جایی برای اعتراض نماند، آقای آریایی روبه آرش
کرد و گفت :

-لطفا به خانم شهامت خبر بدید بعد تعطیلات برای بستن قرارداد
تشریف بیارن.

آرش سریع گفت:

-بله، بله حتما

ختم جلسه...

آرش شماره ی دیانا را گرفت و منتظر ماند اما باز همان صدای
همیشگی، گوشی همراهش را خاموش کرده بود،
نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد عصبانی از رفتار بچه گانه ی
دیانا یا خوشحال از موفق شدنشان، هرچه کهبود حس بلا تکلیفی بد
بود).

-آقای آریایی.

رادین بی توجه به نگهبان تلفن همراهش را نزدیک گوشش برد و
سریع گفت:

-الان عجله دارم ... باشه واسه بعداً.

با عجله به سمت آسانسور رفت و کلید طبقه ی هم کف را فشرد،
کمی صبر کرد اما آسانسور نرسید، کلافه چند بار

کلید را پشت سر هم زد، بازهم اتفاقی نه افتاد، بیخیال آسانسور شد
و به طرف پله ها رفت، مشغول حرف زدن با
تلفن همراهش بود که متوجه رد شدن نگهبانی از کنارش شد، دستش
را برای نگهبان تکان داد و نگهبان سریع به
سمتش آماد.

-بله آقا؟

-باشه، من ده دقیقه دیگه اونجام، خدانگهدار...

گوشی اش را خاموش کرد و روبه نگهبان گفت:

-چرا آسانسور اینطوری کار میکنه؟ درستش کنید یه بدبختی گیر نکنه
اون تو دردرسره.

وبه سمت در راه افتاد

نگهبان پشت سر رادین حرکت کرد سریع گفت :-نه آقا، خیالتون راحت،
برقشو قطع کردم، بعد تعطیلات میفرستم
درستش کنن.

-نه همین امروز خبر کن بیان راش بندازن.

حرفش را زد و بدون توجه به نگهبان از در خارج شد.

نگهبان به رفتن رادین نگاه کرد و با تمسخر گفت:

-چشم حتماً، ولی بعد تعطیلات امشب به بچه ها قول رستوران دادم،
چطور شما بچه پولدارا میتونید همیشه برید

خوش گذرونی حالا یه شب کیف و حال به بچه های ما نیومده؟
تا بعد عید عمرا اگه از اینجا سر بزنی.

به ساعت که هشت و سی دقیقه ی شب را نشان میداد نگاه کرد و به
سمت آشپزخانه رفت، قوطی اسپرسو را از توی

کابینت برداشت و مقداری درون قهوه جوش ریخت. به سمت اتاقش
رفت و حوله اش را با تیشرت سورمه ای و

شلوار مشکی اسپورت عوض کرد و دوباره به سمت آشپزخانه رفت،

و فنجان قهوه ای برای خودش ریخت، تا نزدیک
دهانش برد تا کمی آن را مزه کند صدای آلارم گوشی اش دستش را
روی هوا نگه داشت، فنجان را روی اپناشپزخانه گذاشت و به صفحه
گوشی اش نگاه کرد، شماره آشنا اما
ناشناس بود، با بی میلی تماس را وصل کرد و
گفت:

-بفرمایید.

صدای آرش داخل گوشی پیچید:

-سلام.

به سمت حال خانه حرکت کرد و روی مبل تک نفره نشست و
پای چپش را روی پای راستش انداخت و گفت:
چیزی شده؟

آرش سریع گفت:

-آره، دیانا از وقتی که جلسه رو نصفه و نیمه ول کرده غیبش زده.
میدانست دیانا کیست، آن را میشناخت اما برای نشان دادن عمق بی
توجهیش گفت:

-دیانا دیگه کیه؟

آرش کلافه گفت:

-رادین الان وقت لج کردن نیست، پدر و مادرش دارن از نگرانی
دق میکنن میفهمی؟اگه بگویند برایش مهم نیست دروغ محض را گفته
اما برای در آوردن

حرص هرچه بیشتر آرش نفس عمیقی کشید و
گفت:

-خوب چیکار کنم؟

آرش عصبانی داد زد:

-رادین تو یه چیزی بهش گفتی که انقدر دق شد و از جلسه رفت

بیرون.

رادین پوزخندی زد و گفت:

-من نمیدونم کجاست، یعنی در اصل اصلاً به من ارتباطی نداره، فعلاً.

تا خواست کلید قطع تماس را بزند آرش گفت:

-انقدر بی وجدان نبودی که.

رادین بی حوصله تماس را قطع کرد و زیر لب گفت:
-خفه شو بابا.

گوشی اش را روی مبل حصاریش پرت کرد و متفکر به زمین خیره

شد، چند دقیقه ای در همان حال ماند و سپس از

روی مبل بلند شد و به سمت اتاقش رفت لب تاپش را برداشت و بعد

از روشن کردنش، یکی از درایو ها را باز کرد و فیلم آمریکایی را پلی کرد، و

مشغول تماشا کردن شد، اما ذهنش

درگیر بود، درگیر دختری که امروز با نگاه بدی به

او جلسه را ترک کرد،

شاید کمی زیاده روی کرده بود.. و یا شاید هم دخترک بیش از حد

ترسو بود...

بیخیال تماشای فیلم شد و لب تاپ را خاموش کرد و از جایش بلند

شد، کلافه چرخ توی خانه زد و با خود زمزمه

کرد:

-یعنی کجا رفته.

تلفن همراهش را برداشت و مشغول پیام دادن به اشکان شد، در

همان حال که مشغول تایپ کردن پیام بود به سمت

آشپزخانه رفت و کیسه ی زباله را برداشت و از خانه خارج شد،

جلوی در آسانسور ایستاد و دستش را رساند تا کلید

طبقه ی همکف را بزند، ناگهان چیزی به ذهنش رسید صورتش را

جمع کرد و به در آسانسور نگاه کرد و آرام زمزمه کرد:

-آسانسور...

چهره اش رنگ تعجب گرفت، کیسه ی زباله از دستش رها شد... با صدای خش دار گفت:-یا ابلفضل آسانسور... سراسیمه به سمت در خانه اش دوید و بدون معطلی لباسش را عوض کرد و از خانه خارج شد پله ها را یکی یکی طی کرد و سوار ماشین شد، ناگهان یادش آمد که به نگهبان گفته بود تا همین امروز آسانسور را تعمیر کند، شماره ی تلفن نگهبان را گرفت، منتظر ماند، بوق اول.

بوق دوم

بوق سوم و..بوق های تند تند و پشت سر هم که نشانه از نبود نگهبان میداد، عصبانی گوشی اش را جلوی ماشین پرت کرد و با سرعت هرچه تمام به سمت شرکت راه افتاد، قلبش درون سینه بی قراری میکرد پای جان یک آدم درمیان بود..

یک دختر، دختری که نگاه ناراضی قبل رفتنش بدجور وجدان به قول آرش خفته اش را بیدار کرده بود. چند بار دیگر شماره ی آرش را گرفت اما باز هم همان آس و همان کاسه، بوق های آخر تماس پشت سر هم میخورد.. رادین اما عصبانی داد می زد:-بردار کثافت،جواب اون وامونده رو. فاصله ی زیادی تا شرکت نداشت که نگهبان تلفنش را جواب داد،رادین نتوانست خودش را نگه دارد و عصبانی نعره زد:

-کدوم گوری؟ مگه الان نباید سر پستت باشی؟ چرا تلفن نگهبانی رو

جواب نمیدی؟

نگهبان با صدای تحلیل رفته از ترس گفت:

-آقا یه لحظه گلاب به روتون..

رادین نفس آسوده ای کشید و گفت:

-آسانسورو درسته دیگه نه؟

جوابی نشنید... پایش را بیشتر روی گاز فشرد و داد زد:

-گوشت بامنه؟

نگهبان ترسیده گفت:

-بله.. بله.. درسته.

-خداروشکر... دارم میام شرکت. صدای بلند نگهبان رعشه ی

بزرگی شد بر تن رادین.

-الان؟ نه... نه آقا.... من چیزه نیاید آقا..نفس حرصی کشید و گوشی را

قطع کرد، اتفاقی افتاده بود،

میدانست.. حس می کرد، حس رادین به او دروغ

نمیگفت، ماشین را دم در شرکت نگه داشت و سریع پیاده شد،

به سمت در دوید، با دیدن چراغ خاموش اتاق نگهبانی خون در رگ

های متورم پیشانی اش دوید به طرف ماشین

برگشت و دسته کلید بزرگی را از داخل داشبورد برداشت و به سمت

در ورودی شرکت رفت در را باز کرد، عصبانی

لگدی به در زد و آن را هل داد، با عجله به طرف داخل شرکت قدم

برداشت وارد شد و جلوی آسانسور ایستاد، با

دست ضربه ای به در فلزی زد و گفت:

-کسی اونجاست؟

صدایی نشنید، شاید همه ی این ها خیالی بیش نبود، شاید دیانا اصلاً

آن جا نبود. دلیلی برای انجام دادن کارهایش

نداشت، مگر یک حس...

حسی که میگفت، دیانا اینجاست، همین جا توی آسانسور،
با عجله در فلزی کوچک را باز کرد و کلید ها را از زیر نظر
گذراند، کلید برق آسانسور را پیدا کرد و از خاموش
بودنش اطمینان حاصل کرد . صدای باز شدن در و قدم های کسی
را از پشت سرش شنید، برگشت و با دیدن چهرهی ترسیده نگهبان،
عصبانی دندان هایش را روی هم فشرد، مشتش
را گره کرد تا روی صورت نگهبان درس عبرتی
بکارد تا عمر دارد وظیفه شناسی آویزه ی گوشش شود.
نگهبان ترسیده به دیوار چسبید وگفت:
-آقا ببخشید...

مشتش را پایین آورد و با عصبانیت گفت:
-حسابت برای بعدا،
-آقا..

-یکی توی آسانسور گیر افتاده، زنگ بزن آتش نشانی.
و دوان دوان پله ها را بالا رفت نگهبان پشت سرش راه افتاد و گفت
:-

آقا حالتون خوبه؟ از کجا معلوم؟ بذارید زنگ بزنم بیان آسانسورو
درست کنن.

رادین برگشت و نگاه عصبانی اش را به چشم های نگهبان دوخت
و گفت:

-اون کارو باید امروز صبح میکردی، هر غلطی که میخوای بکن.
نگهبان تلفن همراهش را از جیبش در آورد و مشغول شماره گرفتن
شد، رادین سرعت قدم هایش را بیشتر کرد و بهطبقه ی اول آسانسور
رسید.. پشت در ایستاد و با دست به در کوبید
و داد زد:

-دیانا.. اونجایی؟

باز هم صدایی نیامد، نزدیک راه پله ها شد و با صدای بلندی گفت
:-

زنگ زدی؟

نگهبان با جعبه ابزار بزرگی پله ها را بالا رفت و گفت:
-الان میاد.

جعبه ابزار را کنار در گذاشت و مشغول باز کردن پیچ های در
آسانسور شد، رو به رادین گفت:

-آقا بذارید درو از جا در بیارم، اینجوری اگه بنده خدایی اون تو
باشه معلوم میشه.

رادین دستی به موهای آشفته اش کشید و کلافه قدم زد و چیزی
نگفت.

با صدای تقه ای که ناشی از باز شدن در آسانسور بود برگشت و
نگاهش را به روبه رو داد،

نگهبان سرش را داخل برد و داد زد:
-کسی اونجاست؟

صدایی نیامد، به رادین نگاه کرد و گفت:-دیدید؟ خداروشکر به آتش
نشانی زنگ نزدیم وگرنه بخاطر سرکار
گذاشتن مامور دولت جریمه میشدیم.

رادین بدون توجه به حرف های نگهبان به سمت پایین نگاه کرد و
گفت:

-برو یه طناب بلند بیار، یه جوری که تا پایین برسه.
نگهبان با تعجب گفت:

-آقا!..

رادین کلافه به سمت پله ها هولش داد و گفت:

-حرف نباشه، یه چراغ قوه هم بیار سریع.

نگهبان از پله ها پایین رفت، رادین چراغ گوشی اش را روشن کرد

و به سمت پایین گرفت، باید دریچه ی بالای آسانسور را پیدا میکرد، اما بخاطر تاریکی فضا دید کافی نداشت. بعد از چند دقیقه نگهبان با طناب بزرگ و چراغ قوه ای بالا آمد و نفس زنان آن ها را به سمت رادین گرفت، -آقا خیلی خطرناکه، توروخدا صبر کنید تا فردا. رادین نگاهی به پایین انداخت، کمی مردد شده بود، اما توجهی نکرد، طناب را به کمرش بست و آن را محکم کرد، نگهبان سر دیگر تناب را به نرده ها ی راه پله بست و وقتی از محکم بودن گره اش اطمینان پیدا کرد، با استرس گفت:

-آقا میخواین من برم؟

رادین نگاهی به چهره ی ترسیده و رنگ پریده اش کرد و گفت: -پس نیفتی.

نگهبان عرق روی صورتش را پاک کرد و تا خواست چیزی بگوید رادین به سمت آسانسور برگشت و آهسته به سمت پایین رفت، نگهبان جلوی چهار چوب آسانسور نشست و با ترس گفت:

-آقا آروم، الان زنگ میزنم آتش نشانی.

رادین همانطور که به سمت پایین میرفت گفت: -نمیخواد، به پا طناب کنده نشه. باصورت جمع شده از درد طناب حلقه شده دور شانهش بیشتر به سمت پایین رفت، چراغ قوه را به طرف پایین گرفت، اتاقچه ی آسانسور طبقه ی دوم ایستاده بود، طناب را شل تر گرفت و با یک حرکت روی اتاقک پرید، پایش بدجور درد گرفته بود، چهره اش را از درد جمع کرد، به سختی سر جایش نیم خیز شد و چراغ قوه را روی دریچه ی اتاقک گرفت، دریچه را باز کردو

نور را به طرف داخل اتاق گرفت و گفت:
-دیانا،..خانم شهامت.

با دیدن وسایل ریخته کف آسانسور برای اولین بار ترس را با تمام
وجودش حس کرد،

نور را به سمت دیگر اتاق گرفت بادیدن فردی که گوشه ی اتاق
از هوش رفته بود لحظه ای در همان حالت
خشکش زد، بد شده بود خیلی بد شده بود.

صدای نگهبان از بالا آمد که گفت:

-آقا چیزی پیدا کردید؟ منکه..

به خودش آمد و نگذاشت حرفش کامل شود فریاد زد:
-زنگ بزن آمبولانس.

-آمبولانس یا آتش نشانی؟

بی درنگ از دریچه ی بالای اتاق داخل رفت، کنار دیانا نشست و
نور چراغ قوه را روی صورت دیانا انداخت، تکان
نمیخورد.. زنده بود؟

دستپاچه دیانا را تکان داد و گفت:

-چشماتو باز کن، بیدار شو باید بریم بیرون.دیانا زیر لب چیز نا مفهومی
را زمزمه کرد ، رادین تا صدای دیانا

را شنید کمی خیالش از هوشیاری دیانا آسوده شد،

طناب را از کمر خودش باز کرد و دور دیانا گره زد، نگاهی به

دیانا که بی هوش بود کرد و چراغ را به سمت دریچه ی

بالا گرفت، بهتر بود صبر کند تا آتش نشانی بیاید، اما.. معلوم نبود
کی برسند!

دل را به دریا زد چاره ای نبود

دیانا تکان آرامی خورد و دوباره زیر لب واژه های نامفهوم زمزمه

کرد، رادین دو دست دیانا را گرفت و طناب را میان

دو دستش گذاشت و گفت:
-طنابو بگیر، دیانا با دستت طنابو محکم بگیر.
کمی منتظر ماند اما دیانا عکس العملی نشان نداد، کلافه دستی به
گردنش کشید و زیر لب گفت:
-چیکار کنم.
به دیانا نگاهی کرد و گفت:
-دیانا بگیر اینو.
یک آن دستان بی رمق دیانا تکانی خورد و طناب را گرفت.
رادین امیدوار شد و با هیجان گفت:
-آفرین، ولش نکنی محکم نگهش دار. و با یک حرکت از جا بلندش کرد،
دستش را زیر گرد و پاهای دیانا
برد و او را به سمت بالا ی دریچه ی آسانسور
فرستاد و همزمان خطاب به نگهبان داد زد:
-طنابو آروم بکش.
صدای نگهبان آمد که به سختی گفت:
-دارم همینکارو میکنم آقا.
طناب کشیده شد و دیانا از آن مخمصه نجات پیدا کرد، وقتی خیال
رادین از دیانا آرامش پیدا کردن خم شد و تمام
لوازم دیانا را داخل کیفش گذاشت، نگهبان طناب را پایین انداخت و
گفت:
-آقا بیاید بالا.
دستانش را به طناب گرفت و از آن بالا رفت، میان آسمان و زمین
بود که چیزی به پیشانی اش اصابت کرد ، دست
آزادش را روی سرش گذاشت و با صورت جمع شده از درد به بالا
نگاه کرد و با یک حرکت خودش را بالا کشید،
نگهبان و چند نفری که اطرافش بودند دستش را گرفتند و به او کمک

کردند، نگهبان با ترس به رادین نگاه کرد و گفت:-آقا پیشونیتون زخمی شده.
رادین به دیوار تکیه داد و چیزی نگفت.
با شنیدن صدای قدم های محکم و آشنای کسی سرش را بالا گرفت،
امیر مسعود بدون حرف به چشمان رادین نگاه کرد، رادین سرش را پایین انداخت و گفت:
-سلام.
امیر مسعود دستش را به سمت رادین گرفت و گفت:
-علیک سلام،
رادین دست پدر را گرفت و از جا بلند شد.
-شما از کجا فهمیدید؟
نگهبان سریع گفت:
-من گفتم، زنگ زدم آمبولانس با آقای آریایی هم تماس گرفتم.
رادین که پشتش به نگهبان بود، به چهره ی پدرش نگاهی کرد و
یک دفعه برگشت و گلوی نگهبان را در مشتش
گرفت و باصدای عصبانی از لای دندان های کلید شده گفت :
-چرا از زیر کارت در رفتی؟ مگه امشب شیفتت نبود؟نگهبان دستش را
روی دست گره شده ی رادین دور گلویش گذاشت
و به سختی گفت:
-ببخشید آقا...
امیر مسعود دستش را روی شانه ی رادین گذاشت و گفت:
-رادین، به اعصاب مسلط باش.
رادین با غیض دستش را از روی گلوی نگهبان برداشت، با دست
دیگرش مشت به کلید های آسانسور زد و گفت:
-بی انصاف میدونستی خرابه چرا یه کاغذی کوفتی نچسبوندی روی
این در لامصب؟

نگهبان سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت، قطره ای خون از پیشانی رادین روی زمین چکید نگهبان سرش را بالا آورد و گفت:

-داره، از سرتون خون میاد.

رادین دادزد:

-به جهنم که خون میاد.

، امیر مسعود اخمی به نگهبان کرد و دست رادین را به سمت پله ها کشید و گفت:

-اخراجی، فردا حسابدارو میفرستم، حتماً اینجا باشی.

نگهبان چیزی نگفت و همانجا کنار دیوار نشست. رادین از پله ها پایین رفت و متوجه ی آمبولانس که هنوز جلوی در شرکت ایستاده بود شد، به پدرش نگاه کرد و گفت:

-چرا هنوز اینجااست؟

-نمیدونم، شاید مشکلی پیش اومده.

به طرف آمبولانس رفت و متوجه ی دیانا که روی تخت نشسته بود شد، چقدر تغییر کرده بود، زیر چشم هایش گود افتاده بود و لب هایش از خشکی ترک برداشته بود، رنگ پریده گیه صورتش به وضوح معلوم بود؛ نگاهش را از دیانا گرفت و روبه پزشک اورژانس گفت:

-چرا راه نمی افتید ؟

دکتر به دیانا نگاه کرد و روبه رادین گفت:

-میگه نمیخواه بره بیمارستان، به سرومش تقویتی تزریق شده ولی بیاد بیمارستان بهتره حال عمومیش زیاد خوب نیست.

رادین تا دهان باز کرد چیزی بگوید صدای آشنایی از پشت سر گفت

- :

دیانا. نیازی به برگشت نبود آرش بدون وقفه دوید و داخل آمبولانس رفت

و جلوی پای دیانا نشست و با استرسی که در

چشمانش موج می زد گفت:

-حالت خوبه؟ چیزیت نشده؟

نگاه رادین به سمت دیانا رفت،

دیانا بدون هیچ عکس العمل و تغییری در صورتش گفت:

-منو ببر خونه آرش.

آرش دستپاچه گفت:

-باید بریم بیمارستان.

دیانا که انگار روح در بدن نداشت آرام گفت:

-از هرچی بیمارستانه بدم میاد، بریم خونه.

آرش بدون توجه به بقیه گفت:

-باشه، باشه ، بلندشو بریم.

در همین فاصله که دیانا خودش را جمع و جور میکرد آرش از

آمبولانس پیاده شد و نگاه عصبانی اش را به چهره ی

رادین دوخت، رادین با نگاه جدی به آرش نگاه کرد و چیزی نگفت،

آرش انگشت اشاره اش را جلوی صورت رادین گرفت و با تهدید گفت:

-برو خدا رو شکر کن که اتفاق بدی براش نیفتاده وگرنه..

رادین سکوت کرد و چیزی نگفت، باید قبول میکرد اینبار تغصیر

شخص خودش بود، باید دقت بیشتری میکرد..

نباید ساده از کنار اتفاقات مربوط به خودش و البته شرکت میگذشت؛

آرش چشم غره ای به رادین رفت و به طرف

ماشینش راه افتاد، دیانا هم از جایش بلند شد و پشت سرش رفت،

رادین نگاهی به دیانا کرد، دیانا بدون ذره ای

توجه و یا حتی کلمه ای حرف از کنارش رد شد و رفت.
رادین سرجاش ثابت ماند و بدون هیچ حرفی رفتن آرش و دیانا را
تماشا کرد،

پزشک در آمبولانس را بست و به رادین گفت:
-پیشانیت خراش برداشته، بشین تا ضد عفونیش کنم.
رادین سرش را به نشانه ی "نه" تکان و دستانش را توی جیب
شلوارش فرو کرد و به زمین خیره شد، با نوک
کفشش مشغول کشیدن خط های ناموضون روی زمین شد و دست
آخر لگدی به سنگ جلوی پایش زد و به سمت
پدرش رفت.

دیانا:به پشتی تخته تکیه زدم و روبه رو، رو نگاه کردم، باورم نمیشد
نجات پیدا کردم، همش مثله یک وحشت بود، مرگو
جلوی چشمم دیدم، دیگه تا عمر دارم سوار آسانسور نمیشم.
در اتاق باز شد و نن جون وارد شد، بشقاب چلو مرغو کنار تخته
گذاشت و بهم نگاه کرد.

بعد از اون اتفاق زندگی رو قشنگ تر میدیدم، ننه جونو مامانو بابا
رو این دیوارا رو ملافه ی روی تخته، لباسامو حتی
مینو رو، برنجو مرغو هم زیبا میدیدم، کلا زندگیم به دو قسمت تقسیم
شده بود، قبل آسانسور، بعد آسانسور.
خدایا مرسی که چشم منو به خوشبختی هام باز کردی؛
خدایا مرسی آسانسورو آفریدی تا کی، تاکی؟
دارم یه حسی تو...
-بخور.

صدای ننه جون از فکر درم آورد، بهش نگاه کردم و با بغض گفتم
:

خدایا مرسی ننه جونو آفریدی.

نن جون بهم نگاه کرد و گفت:
-موخت تاب برداشته.-ننه جون دلم تنگه میخوام بگم دلت چنده
میخوام پیام دلتو بخرم بهم
بگو دلتتتت چنده خدایا مرسی ننه جونو
آفریدی اوکی تاکی؟
ننه جون اومد جلو و شونه هامو گرفت و گفت:
-به خودت بیا، تو باید خوب بشی، خوب شو... خوب شو دیانا وگرنه
رو دستمون بادمیکنی، میترشی.
-منکه خوبم! ببین زیر چشمم دیگه سیاه نیست.
ننه جون بهم زل زد و گفت:
-از نظر عقلی گفتم ننه، درضمن باین همه شیر موزو شیر بادوم و
شیر عسل و تخم مرغ و میوه هایی که دیشب
خوردی غیر این بود تعجب داشت، همین مامانت تو رو لوس کرده
که راه به راه یا تو آسانسور گیر میکنی یا ماشینت
چپ میکنه.
-وا چه ربطی داره، مگه تغصیر منه؟
-نمیردی چهارتا پله رو با اون لنگای قناست بری پایین.
کلا این نن جون ما بمب زده حال بوده بعدش دست و پا در آورده،
بدون توجه به حرفش یه قاشق پلو مرغ گذاشتمدهنم و خوردم، نن
جون بازم نگاهم کرد، یه قاشق دیگه و یه قاشق
دیگه هم پشت سرهم خوردم، با دهن پر به ننه
جون نگاه کردم و گفتم:
-واسه چی اینطوری نگام میکنی از گلوم پایین نمیره.
برنج پرید تو گلوم شروع به سرفه کردن کردم، ننه جون یه لیوان
آب برام ریخت و با غیض دو سه تا مشت زد پشتم
تا خوب شم:

-مرگ، بدبخت گشته به پا خفه نشی قحطی زده.
دستم و گذاشتم رو پشتمو گفتم:

-آی زن.. خفه شدن دردش از مشتای تو کمتره.
بعد خوردن غذا یه لیوان آب ریختم و تا ته خوردم بعدشم روی بالشتم
دراز کشیدم، گوشیمو روی سایلنت گذاشته
بودم و صداشو نمیشنیدم، ولی نورش که روی دیوار میفتاد نشون از
این میداد که داره یکی بهم زنگ میزنه، حس
بلند شدن نداشتم بخاطر همین پشتمو بهش کردم و چشمامو بستم،
آرش صبح دو بار بهم زنگ زده بود ولی من
جوابشو ندادم، دوست نداشتم جوابشو بدم، اصلاً نمیخواستم از کار و
نقشه و این چیزای خسته کننده چیزی بدونم، حتماً میخواست بگه
کارمون به جایی نرسیده، اصلاً جایی که آقای
رادین خان باشه نقشه ی من انتخاب میشه؟
هه مسخرست.

چشمام گرم خواب شده بود و کم کم داشتم میخوابیدم که در به شدت
باز شد و یه صدای بلند گفت:
-چرا تلفنتو جواب نمیدی؟
با شنیدن صدای آشنا چشمامو باز کردم و سرجام نشستم و با ترس
گفتم:

-خدایا، شما چرا اینطوری میکنید؟ من میخوام بدونم اینجا در و پیکر
نداره؟ تویله است مگه؟
فاطمیما روی صندلی کنار تختم نشست و گفت:
-جاهای دیگه رو بررسی نکردم ولی اتاق تو شباهت زیادی به تویله
داره، علاوه بر اون یه بزغاله هم توش هست که
الان داره به من نگاه میکنه.
بلند شدم و با دستم تو سر و کله اش کوبیدم و گفتم:

-زهر مار، بزغاله هم خودتی.

دستشو برای دفاع از خودش جلوی صورتش گرفت و شروع به خندیدن کرد و گفت:-مامانت میگفت حالت خیلی بده تو که از منم سالم تری.

دست از سرش برداشتم و روی تختم نشستم و گفتم:
-دیشب ندیدیم،کاش یه عکس بیهویی تو ماشین از خودم میگرفتم
بهت

نشون میدادم.

لبخندی زد و زیر لب گفت:

-دیوونه.

از روی صندلیش بلند شد و اومد روی تختم نشست، جلوم چهار زانو زد و گفت ؛

-خوب حالا دقیق بگو چیشد که میخواستی بمیری ؟

با تعجب به دیوار حصارم نگاه کردم و گفتم:

-عجب آدمیه، مثلاً میخواستم بمیرما،

با خنده دستمو گرفت و گفت:

-خدانکنه،لباس مشکی نداشتم، حالا اینا رو بیخیال، تعریف کن.

شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-رفتم تو آسانسور هرچی منتظر موندم نه ایستاد، بعدش فهمیدم گیر کردم.

لبشو به دندون گرفت و گفت:-چه وحشت ناک.

با هیجان گفتم:

-هرچی به در و دیوار لگد میزدم هیچکس جواب نمیداد.

-خوب زنگ میزدی.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

-انقدر دیگه شعورم کم نیست که عqlم نکشه زنگ بزنم، آنتن

نمیداد، وای نفسم گرفته بود همه جا هم تاریک بود،
انگاری گذاشته بودنم تو قبر.
چهره ی فاطیما جدی شد و گفت:
-وای، منکه بودم سخته میکردم، خوب چطوری در اومدی؟
روتخت جابه جاشدم و گفتم:
-نمیدونم، چون منکه از گرسنگی و تشنگی اصلاً جون راه رفتن
نداشتم، فقط یه صدایی که اسممو صدا میزد
یادمه....
تو فکر رفتم و گفتم.. یه صدای آشنا، میگفت طنابو بگیر.. صدای
خیلی خیلی آشنا، یادم نمیاد یعنی کی بود؟
فاطمیما دستشو جلوی صورتم چندبار تکون داد و گفت:
-هوی عمو، کجایی؟ داشتی میگفتی. از فکر در اومدم و گفتم:
-آهان، آره دیگه.. یادم نیست بقیه شو، تا وقتی که روی تخت
آمبولانس چشمامو باز کردم.
-یعنی خواب بودی؟ مگه نمیگی طرف گفته طنابو بگیر، پس
چطوری...
وسط حرفش پریدم و متفکر گفتم:
-نه، نه خواب نبودم، ولی بیدارم نبودم، یه چیزی بین این دوتا.
انگشت اشاره اشو زد تو پیشونیم و گفت:
-آه، هیچوقت لحظات حساسو یادت نیست.
دستمو گذاشتم رو پیشونیم و فکر کردم، یه دفعه بشکنی زدم و گفتم
:-
آهان، گرفتم.
فاطمیما پر هیجان گفت:
-خوب؟ کی بود؟
با خنده گفتم:

-مامور آتش نشانی دیگه، آدم عادی که نمیتونه یکیو از آسانسور نجات بده.

فاطمیما پشت چشمی نازک کرد و گفت:-زرشک، ماروباش فکر کردیم مثله این فیلم ترکی ها...

دستمو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

-نگو، نگووو

فاطمیما با تعجب بهم نگاه کرد و گفت :
-چته؟

آروم دستمو از روی گوشم برداشتم
-نگیا،

_باشه نمیگم، ولی چرا؟

-با خودم عهد کردم دیگه از این فیلما نگاه نکنم، چیه بابا؟ چرت و پرت.

فاطمیما لباسو جمع کردو گفت:

-بعد اون وقت خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

با دستم زدم رو شونه شو با خنده گفتم:

-نه تو آسانسور با آقایون وزیر کمیسیون گرفته بودیم، هههههه.

بدون اینکه ذره ای بخنده بهم زل زد و چیزی نگفت.

صدامو صاف کردم و گفتم:

-نه اینکه کلا نگاه نکنم، میکنم.. مثلا کلید اسرار و نگاه میکنم.بازم بهم نگاه کرد.

-آینه عبرتم نگاه میکنم، همون کلید اسراره ولی ورژن جدیدش.

دستشو گذاشت زیر چونه اشو گفت:

-شر و ور نگو، دارم فکر می کنم.

چیزی نگفتم و منم دستمو گذاشتم زیر چونه ام و به صورت فاطمیما نگاه کردم.

-داری به چی فکر می کنی؟
فاطمیما در همون حالت متفکرانه گفت:
-دارم به این فکر میکنم چرا ساعت هفت نمیشه، که اونو ببینمش دل
که از الان رفته پیشش.
با خنده گفتم:
-الانم داری فکر می کنی واسه شب چی بپوشی؟
فاطمیما با تعجب گفت:
-از کجا فهمیدی؟
با خنده زدم رو دستشو گفتم:
-آهنگه دیگه.
با دست کنارم زد و گفت:-چرت نگو دیگه، آه.
یهو با تعجب از جاپریدم و گفتم:
-فاطمی، بانداژ دست و کتفت کو؟ خوب شدی؟
سرشو تکون داد و گفت:
-سه ساعته داری مشت میزنی هنوز نفهمیدی؟
با خنده گفتم:
-نه، خداروشکر.
فاطمیما در همون حالت که دستش زیر چونه اش بود گفت:
-امشب میخوایم بریم خونه اشکان اینا.
-جدی؟ منم میام بزن بریم.
دستشو از زیر چونه اش برداشت و باخم گفت:
-میزنمنا، میخوایم بریم برنامه ریزی کنیم عروسی رو جلوتر
بندازیم، یعنی همه کارامون درسته ها ولی اینا همش
لفتش میدن، دیگه چیزه، قراره منو اشکان بگیم که بریم دیگه سر
خونه زندگیمون.
صورتمو جمع کردم و گفتم:

-جشن نامزدی هم یعنی نمیگیری؟ همینطوری کشکی، کشکی؟یهو یاد حرفای اون روزش افتادم، به چهره ی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

-فاطمیما وحید رفت، دیگه بر نمیگرده، لازم نیست خودتو برای یه فکر و ذهنیت مسخره بذاری لای منگنه... میفهمی چی میگم؟

از تخت رفت پایین و کیفشو از روی صندلی برداشت و گفت:
-وای دیانا بس کن، یهویی فکرم درگیر شد بیخیال.
شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-حالا کجا داری میری؟
-دیرم شده، برم دیگه، حتما الان اشکان پشت در منتظره.
با تعجب گفتم:

-اشکان بیرونه؟ خوب احمق جان چرا نگفتی بیاد تو؟
-سلام رسوند، دیگه نیومد.

چیزی نگفتم و تا بیرون همراهش کردم، از خونه بیرون رفت و خداحافظی کرد، چیکار میکرد این فاطمیما؟
برگشتم و رفتم تو خونه، یهو صدای در حیاط اومد دوباره برگشتم و به در نگاه کردم مامان از در اومد تو تا منو دید
گفت:-دیانا مامان حالت خوبه؟

با دیدن مامان یهو جا خوردم، آی بابا فراموشم شده بود یه چایی چیزی برای فاطمی بیارم بد شد که.
-خوبم، کجا بودی مامان؟

-رفته بودم بیرون، راستی فاطمیما رو دیدم، ازش پذیرایی کردی؟
مادر که خوابه.

خودمو زدم به اون راه و گفتم:
-سرم، سرم گیج میره.

مامان سریع به سمت آشپزخانه رفت و گفت:
-بزار برات یه چیزی بیارم بخوری، رنگ به صورتت نمونده خدا
از باعث و بانیش نگذره.
تو همین گیرو دار که من خودمو زده بودم به بد حالی بابا سراسیمه
وارد خونه شد و گفت:
-سریع جمع کنید مهمون داریم.
مامان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:
-کی؟

بابا هندونه ای که خریده بود و گذاشت رو اپن و گفت:
-آقای تاجیک و شریکش.
باین حرف بابا مثله فخر از جام پریدم و گفتم:-خدا مرگم بده من آمادگی
ندارم، چی بیوشم؟
مامان اول به بابا و بعد به من نگاه کرد و آرام گفت :
-جان؟

-جانت بی بلا من تو اتاقم خوابم، صدام نکنید که لو نریم، میتو.
اومدم که برم بابا لباسمو از پشت کشید و گفت:
-کجا میری بچه؟ اینا اومدن تورو ببینن نه منو مامانتو.
-اوا مگه خواستگاریه؟
مامان اخم کرد و گفت:
-اعتیاد آور نیست، تفریحی بکش.
-وا چیو؟
-خجالتو،

بشکنی زدم و گفتم:
-اوکی، عجب جمله ای برای پروفایلم استفاده میکنم.
تا مامان خواست چیزی بگه
صدای زنگ خونه بلند شد، دویدم و به سمت اتاقم رفتم و یه پیراهن

و شلوار سفید پوشیدم و شال کرم رنگمو همروی سرم انداختم، بابا رفت
درو باز کرد، صدای مردونه ی آقای
تاجیک و آقای آریایی از توی پذیرائی شنیده
میشد، فقط دوست داشتم این رادین اومده باشه تا چنان حالشو بگیرم،
مثل دفعه ی آخری که دیدمش، حتی
نگاهشم نکردم، پسره ی گنده دماغ، هه فکر کرده من از اون دخترای
آویزونم، دیگه مراعاتتو نمیکنم، همش بخاطر
کار اون بود که من از جلسه رفتم بیرون چون میدونستم هرچی بیشتر
اونجا باشم بیشتر منو میچزونه، بااون آتویی
که دستش دادم.
خودمو به بی حال ترین شکل ممکن گرفتم، و از اتاق رفتم بیرون،
خیلی جدی سرمو بالا بردم و سلامی کردم، شانس
گند من رادین نیومده بود!
ولی آرش و آقای تاجیک و پدر رادین بودن هنوز روی مبل ننشسته
بودند، جواب سلاممو دادن و منم جلوی
نزدیکترین مبل ایستادم و گفتم:
-خواهش میکنم بفرمایید.
و نشستم اون ها هم نشستن و آقای آریایی نگاهی به من کرد و گفت
:-حالتون بهتره ؟
به پشتی مبل تیکه زدم و گفتم:
-ممنون، خوبم.
آقای تاجیک لبخندی زد و گفت:
-خداوشکر که بخیر گذشت.
بابا که روی مبل کنار من نشسته بود کمی سر جاش جابه جا شد و
چیزی نگفت.
آقای آریایی به بابا نگاه کرد و گفت:

-من خودم به شخصه به معذرت خواهی به شما بدهکارم، چون
ناخواسته کوتاهی از ما بوده، و تمام این اتفاقات
برمیگرده به وظیفه شناسی یکی از کارکنان ما و این موضوع اصلاً
برای من قابل نیست، همون شب من اون کارگرو
اخراج کردم.

بابا سکوتشو شکست و گفت:

-خواهش میکنم، درسته خیلی به منو خانومم سخت گذشت اما راضی
به بیکار شدن کسی نبودیم.

آقای آریایی با جدیت به صورت بابا خیره شد و گفت :

-شما لطف دارید، و الان هم کاملاً حقو به شما میدم. بابا لبخندی زد و
گفت:

-مشکلی نیست، خداروشکر که اتفاقی خیلی بدی نیفتاده، همین کافیه.

حالا انگار نه انگار من داشتم تو اون دخمه جون میدادم!

آقای تاجیک با خنده گفت:

-این دوسه روزه من خیلی سوپرایز شدم، اینکه دیانا خانم شده

مهندس معمار پروژه مشترک ما و آقای آریایی

وبعدیش اینکه دقیقا همون روزی که من و برادرم توی جلسه حضور

نداشتیم این اتفاقا افتاده.

لبخندی زدم، ما اینیم دیگه!..این الان چی گفت؟

یهو حیرت زده به آقای آریایی و آقای تاجیک نگاه کردم و گفتم:

-شما الان چی گفتید؟

آقای تاجیک با تعجب گفت:

-چیو؟

-نقشه ی من انتخاب شد؟

آقای آریایی بهم نگاه کرد و گفت:

-مگه آقا آرش بهتون نگفتن؟

والای پس بگو چته این همه زنگ میزد، خدایا شکرت.
با خنده گفتم:-نه، یعنی آره... بیخیال، آخ جون.
آقای آریایی و تاجیک با ابروهای بالا رفته بهم نگاه کردن، دوباره
گند زدم، نمیتونستم خودمو کنترل کنم.
-یعنی آخ یادم رفت به مامان بابا بگم. مااااا من اول شدم.
و با نیش باز به جفتشون نگاه کردم، یهو دیدم نن جون اسپند به دست
وارد شد.

نن جون -مبارک باشه، چشم حسودا کوور.. چشم اون پدرسگایی که
تو تیاره برقی گرفتارت کردن بترکه ایشالا،
اسپند اسپند دوردونه اسپند سی و سه دونه.
همه جا رو دود برداشته بود، همه شروع به سرفه کردن کردیم، نن
جون داد زد:

-رسول، بپر سر کوچه شیرینی بخر.
فکر نمیکردم موفقیت من اینقدر در رفتار نن جون تاثیر داشته باشه،
واقعا آدم تو این موقعیت هاست که نن جونشو
میشناسه.

نن جون اسپند و روی کله ی من گردوند بعدش رفت بیرون، مامان
با خنده گفت:
-ببخشید، این مادر شوهر من یکم آلزایمر داره. آقای تاجیک با خنده
گفت:
-البته فقط یکم.

بابا خجالت زده سری تکون داد و چیزی نگفت، بعد کمی حرف آقای
آریایی از جاش بلند شد و گفت:
-خیلی ممنون، ما دیگه رفع زحمت کنیم.
آقای تاجیکم پشت سرش رفت، هرچی مامان تعارف کرد که ناهار
باشن قبول نکردن، اصلاً انگار نه انگار اینا

میخواستن منو بکشن، کم مونده بود بهشون بگم خیلی ممنون که
آسانسورتون خراب بود من داشتم میمردم، باعث
افتخار بود.

آقای آریایی وسط راه برگشت و گفت:
-راستی خانم شهامت، هر وقت تونستید برای امضای قرار داد
تشریف بیارید شرکت.
-باشه، تماس میگیرم.
یه کارت به سمتم گرفت و گفت:
-شماره من.

تشکر کردم و کارتو گرفتم، چقدر شباهت اخلاق پدر و پسر
چقدر دردم در رسیدن آقای آریایی کفششو پوشید و منتظر آقای تاجیک
موند

آقای تاجیک با خنده پاشو کرد تو کفشش،
چقدر نیشش بازه این داره میمیره از خوشی تا پای دیگه شو کرد تو
کفش یهو صورتش قرمز شد و از ته دل یک
دادی زد که روحم از بدنم پر کشید،
پاشو بالا گرفتم وسط حیاط شروع به پریدن کرد، با سرعت دوید و
پاشو کرد تو استخر و گفت:
-سوختم، سوختم.

آقای آریایی خیلی ریلکس سر جاش ایستاد و دستاشو کرد تو جیب
شلوار و چیزی نگفت، اصلاً انگاری رادین تو
ورژن پیر تر کنارم ایستاده، عجباً، حالا این نفله چشه؟
نن جون دستشو گذاشت رو شونه امو گفت:
-دلت خونک شد مهندس؟
آقای تاجیک با اخم به نن جون نگاه کرد بابا دست نن جونو گرفت
و گفت:

-نه نه ، چیکار کردی؟

نن جون -ذغال انداختم تو کفشش تا فی خالدونش بسوزه مرتیکه قاتل
مفسد فی العرض.

من حرفی ندارم سی ثانیه سکوت.آقای تاجیک با هزار بدبختی و آه و ناله
رفت خونشون و آقای آریایی
هم بعد از خداحافظی رفت.

روی تختم نشسته بودم و داشتم به کارت آقای آریایی نگاه میکردم،
با صدای آلارم گوشیم به خودم اومدم دستمو
دراز کردم و برش داشتم با دیدن شماره آرش سریع کلید اتصالو زدم
و گفتم:
-سلام.

-سلام، حالت خوبه؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-عه، زنگ زدی؟ ندیم...

-آهان، فکر کردم از همکاریت با شرکت پشیمون شدی.
با خنده گفتم:

-نه بابا، وای از وقتی فهمیدم معمار پروژه شدم رو پا بند نیستم خعلی
خوش سالم.

آرش خندیدوگفت:

-عمو گفت، بیچاره اونم خیلی خوشحال بود، میگفت باورش نمیشه
دختر سرایدارشون انقدر باهوش باشه.

منم خندیدم و گفتم:

-نن جونم بد حالشو گرفت، بنده خدا داغون شد، یعنی داغونا.-خودت
چطوری؟ جاییت آسیب ندیده؟

-نه خوبم.

صدای نفس حرصی که کشید و از پشت تلفن شنیدم

-، پسره پررو.

-ها؟

بدون توجه به حرفم گفت:

-پس خدا رو شکر شکر حالت خوبه.

با لحن متفکری گفتم:

-آرش، میدونستی اگه یکم دیر تر از آسانسور در میومدم میرفتم تو
کما؟

آرش با تردید گفت:

-آره... ولی اون حق نداشت تنها بدون اطلاع به آتش نشانی تورو

از آسانسور ببره بیرون.

با تعجب گفتم:

-کی؟

-نوچ، همون پسره رادین دیگه، پسر آقای آریایی. بااین حرف آرش یه

لحظه نفسم بند اومد، چشمامو درشت کردم و

گفتم:

-جدی؟

پس... پس اون صدای آشنا صدای رادین بود، اون بود که منو نجات

داد ولی من چیکار کردم؟ عوض تشکر برای

نجات جونم حتی نگاهشم نکردم، چقدر بد شد.

-مگه نمیدونستی؟... دیانا هستی؟

از فکر در اومدم و گفتم:

-نه، نمیدونستم، چون اونموقع حواسم نبود.

دوباره رفتم تو فکر آرش گفت:

-یعنی چی حواست نبود؟

سریع گفتم :

-بیخیال، من فردا برای امضاء قرار داد میخوام برم شرکت.

-اوم، چقدر با عجله.

با خنده زورکی گفتم:
-باید تا در نرفته بچنم.
با صدایی که رگهایی از خنده داشت گفت:-باشه، پس حتماً برای بازدید
به محل احداث هم میبرنت، احتمالاً،
قول نمیدم، شاید برم محل ساخت.
-آهان، باشه پس میبینمت خدافظ.
-نه، مطمئن نیستم..
داشت حرف میزد گوشی رو قطع کردم و با خنده پرتش کردم رو
مبل تک نفره اتاقم.
بالای تخت ایستادم و چندبار پیر پیر کردم:
-یک، دو، سه.
جفت پا پریدم رو زمین و درو باز کردم رفتم بیرون.
جلوی آینه ایستادم و به مانتوم دستی کشیدم، امروز دیگه خوشکل
نمیکنم، والا مردم چشمشون شوره چشمم
میکنن ایندفعه دیگه مرگم صد در صد میشه، یه رژ تیره به لبام زدم
و داد زدم:
-مامان، خیلی ضایع نیست دوروز از اون اتفاق نمیگذره من بردارم
برم قرار داد امضاء کنم؟
مامان روی سرم اسپند دود کرد و گفت:
-اصلانم بد نیست، اون دفعه از زیر قرآن ردت نکردم اینجوری
شدی. آهانی کردم و گفتم:
-پس قرآنو بگیر رد شم که دیرم شد.
مامان قرآنو جلوی در گرفت و گفت:
-به امید خدا.
از زیر قرآن رد شدم و لوپ مامانم ماچ کردم و د برو که رفتیم.
سوار آژانس شدم و گفتم:

-سلام.

راننده جوابمو داد و چیزی نگفت، این چرا حرف نمیزنه؟ تنها روزیه
که من حوصله بحث سیاسی دارم، حالا این
چیزی نمیگه.

-آقا میشه رادیو رو بزنی؟

-بله.

رادیو رو زد، صدای گوینده توی ماشین پیچید، راننده دستی به
موهای کم پشتش کشید و گفت:
-خدا لعنتشون کنه.

-کیو؟

-همینا رو دیگه.

-آهان، آره خدا ازشون نگذره.-خدا باعث و بانی شو شقه شقه کنه. -به
نکته ظریفی اشاره کردید،

خدا بکشه اون احمقایی که از اول بنای این ظلم
بزرگو گذاشتن، آخه من موندم این بچه های بی گناه چرا باید قربانی
باشن؟

-خدا جای حق نشسته خودش بداد همه میرسه ، دیر گیره ولی شیر
گیره.

یاد آهنگ یاس افتادم، نوچ بیخیال)

بعد چند دقیقه ای که توی ماشین همه ی کافرا و رو نفرین کردیم، کار
داشت به جاهای باریک میکشید که بالاخره
رسیدیم، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم،
خیلی متین و جدی به سمت ورودی شرکت قدم برداشتم، الکی مثلا
عیده، این جا همیشه بازه انگار نه انگار توی
تعطیلاتیم.

پشت در ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و در زدم

با شنیدن صدای بفرمایید دستگیره درو به سمت پایین کشیدم و وارد شدم، آقای آریایی با دیدن من لبخندی زدو از روی صندلیش بلند شد و گفت:
-سلام خانم شهامت، خوش اومدید.مثل خودش لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

-خیلی ممنون.

-بفرمایید خواهش میکنم.

روی مبل تک نفره قهوه ای رنگی که کنار میز آقای آریایی بود نشستم، آقای آریایی پشت میزش رفت و تلفنو برداشت و شماره ای گرفت:
-سه تا قهوه بیار اتاقم.

وبعدش برگه ای از لای پوشه ی روی میزش برداشت و روی مبل روبه روی من نشست.

-خوب خانم شهامت چه خبر، حالتون بهتره؟
با استرس دستامو به هم گره زدم و گفتم :
-بله خوبم، مرسی.

سرشو تکون داد و گفت:
-خداروشکر.

دهنمو باز کردم چیزی بگم صدای در اتاق اومد، آقای به برگه ی توی دستش نگاه کرد و گفت:
-بفرمایید.در باز شد، خیلی خز بازی بود برگردم نگاه کنم ببینم کیه بخاطر

همین برنگشتم و صبر کردم خودش بیاد جلو، آقای آریایی لبخندی بهش زد و گفت:

-خوش اومدی، خانم شهامت هم اینجان برای تنظیم قرار داد.
رادین بود، نه نبود.. بود؟

سرم پایین بود و داشتم فکر می کردم که یه جفت کفش مشکی مردونه
رو جلوم دیدم، سریع از جام بلند شدم و
سرمو بالا اوردم و گفتم:
-سلام.

نه خداروشکر رادین نبود، مرده جواب سلاممو داد و با تعارف آقای
آریایی روی مبل نشست.

-ایشون آقای مشاوره هستن معاون شرکت.

بهش نگاه کردم و گفتم:

-بله، خوشبختم.

مشاوره لبخندی زد و گفت:

-و همچنین.

بعدش کیفشو باز کرد و یه کاغذ بزرگ و به سمت آقای آریایی
گرفت، آقای آریایی نگاه سر سرکی به کاغذ انداخت و روبه من گفت:
-متن قرار داد، لطفا مطالعه کنید و اگر مشکلی هست یاد آوری کنید
تا اصلاح بشه.

زیر لب باشه ای گفتم و کاغذ و ازش گرفتم و خوندم،
-بنا به این قرار داد من باید دوسال در خدمت شرکت فنی مهندسی
آقای آریایی باشم با دستمزد... چندتا صفر ه ؟
وویی با دستمزد بیست ملیون خدایا من خوابم یا بیدار؟ کاش یکی
بود میزد تو گوشم.

برگه رو به سمت آقای آریایی گرفتم و گفتم:

-مشکلی نداره.

آقای آریایی برگه رو گرفت و گفت:

-با مدت زمانش مشکلی ندارید؟

-نه مشکلی نیست.

یک خودکار برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-پس بفرمایید امضا کنید.

خودکار و گرفتم و خم شدم و با دقت جاهایی رو که گفت امضا کردم، خودآقای آریای هم امضا کرد، دراتاق زده شد و آبدار چی با یه سینی قهوه و شیرینی وارد شد و به هممون تعارف کرد و بعدش رفت، آقای آریایی کاغذ قرار داد و بهمعاونش داد و گفت: -امیدوارم همکاری خوبی با هم داشته باشیم.

حرفشو با لبخند تایید کردم و یه جرعه از قهوه ام خوردم، یهو از تلخیش صورتم جمع شد، دیگه ته بی کلاسی بود قهوه مو نخورم، لامصبا شکرم نیورده بودن، بابا من معده ام به قهوه عادت نداره همون چایی رو میوردین دیگه، خم شدم و برای از بین رفتن طعم تلخ قهوه از دهنم یه شیرینی برداشتم و کمی ازش خوردم، آخیش خوب شد. آقای آریایی گفت:

-اگه وقتتون آزاده آقای مشاوره همراهیتون. میکنن تا با محل احداث پروژه آشنا بشید.

برای اینکه یکم کلاس گذاشته باشم به ساعت نگاهی کردم و گفتم: -خیر، برنامه ای ندارم.

آقای آریایی سری تکون داد و گفت: -عالیه.

بعد چند دقیقه که نشستیم و کمی در باره ی پروژه حرف زدیم آقای آریایی روبه معاونش کرد و گفت:

-آقای مشاوره لطفا خانم شهامت رو راهنمایی کنید. مشاوره سریع از جاش بلند و گفت: -چشم.

منم از روی مبل بلند شدم و بعد از خداحافظی با آقای آریایی به سمت در خروجی حرکت کردم وبا آقای مشاوره

هم قدم شدم، سوار ماشین مشاورى شديم و به سمت محل مورد نظر
حرکت کردیم،

چند دقیقه ای توی ماشین سکوت برقرار بود که یهو تلفن من زنگ
خورد، از توی کیفم درش اوردم و به صفحه اش
نگاه کردم، شماره آرش بود، تا تماسو وصل کردم ماشین از حرکت
ایستاد و آقای مشاورى گفت:

-رسیدیم.

گوشی رو جلوی گوشم بردم وهمزمان از ماشین پیاده شدم و گفتم:
-سلام.

-سلام کجایی؟

به اطراف نگاه کردم، علاوه بر زمین خالی که حدس میزدم محل
ساخت پروژه باشه، چندتا برج و ساختمان نیمه کاره
و در حال ساختم اونجا بود.

-با مشاورى اومدیم محل ساختو ببینیم، یعنی ببینم.-آهان، منم اگه
کارم راه بیفته خودمو تا نیم ساعت دیگه میرسونم،
راستی قرار داد و بستید؟
-آره امضاء کردم تموم شد.

-آهان، هیچی دیگه خواستم مطمئن شم، پس فعلاً.
-منتظرم فعلاً.

گوشی رو قطع کردم و آهسته از روی شن و سیمان هایی که روی
زمین ریخته بود رد شدم، مشاورى دو متر جلو تر
از من ایستاده بود و بهم اشاره کرد برم پیشش، خودمو بهش رسوندم
و به جایی که اشاره کرده بود نگاه کردم،
همچین خالی هم نبود اما بتن ریزی کرده بودن کف زمینو، خم شدم
و با دست ضربه ای به زمین زدم و گفتم:
-بتنش خیلی صفته.

مشاوری -آره بهترین تجهیزاتو استفاده کردیم، از سیمان و آهک
و گچ و هرچی که فکرشو بکنید.
نگاهی به زمین کردم و گفتم:
-کو پس؟

به بقیه ساختمان ها اشاره کرد و گفت:
-منظورم ایناست.

چشمامو درشت کردم و گفتم :-اینا همه مال شرکته؟
سری تگون داد و گفت:
-بله.

و رفت اونطرف، به ساختمون ها نگاه کردم و گفتم:
-آهههه.

مشغول آنالیز بقیه ساختمون ها شدم، با دقت به معماری داخلی و
خارجیش نگاه میکردم، غرق تماشا بودم که صدای
پای کسی رو شنیدم، اول فکر کردم مشاوریه، ولی وقتی دیدم
مشاوری مثله این خجسته ها اونطرف برای خودش
قدم میزنه فهمیدم آرش اومده، پشت یکی از ستون های سیمانی قایم
شدم صدای قدم ها نزدیک تر شد، لبخند
شیطانی زدم و یهو از پشت ستون پریدم جلوشو گفتم:
-پخ.

یه دفعه در کمال ناباوری با چهره ی متعجب رادین روبه رو شدم
کوپ کرده نگاش کردم، اونم نگاهم کرد، سی ثانیه ای همینطوری
گذشت یهو در کمال تعجب و ناباوری و اصلاً هرچی
کلمه یهویی تو دنیا هست فکم افتاد... رادین یهو زد زیر خنده برای
جلوگیری از بلند شدن صداش دستشو جلویدهنش گرفت و سرشو به
طرفین تگون داد، هی میخواست قیافه شو
جدی بگیره و نخنده ولی مگه میشد؟

به معنی واقعی کلمه لال مونی گرفته بودم نمیدونستم چه عکس
العملی نشون بدم، کم کم قیافه ی متعجبم از خنده
ی نایاب رادین تبدیل به خنده شد، واقعا هم صحنه باحالی بود مثله
گره ها پریدم جلوشو گفتم پخ قیافه ی رادین
دیدنی شده بود، دستی به اشک ناشی از خنده زیاد زیر چشمم کشیدم
و گفتم:

-ببخشید اشتباه شد.

رادین سری تکون داد و دوباره برگشت به حالت جدی و بیخیال
خودش، ولی هنوز روی صورتش ته چهره ی خنده
داشت، بهم نگاه کرد و گفت :

-از اطراف دیدن کردی؟

نگاهی به دور و بر کردم و گفتم:

-درست و حسابی نه، آقای مشاوره رفتن اونجا.

نگاهی به مشاوره کرد و آروم گفت:

-مدلش همینطوره.

-آهان. به سمت اونطرف زمین رفت و منم پشت سرش راه افتادم، چه

موجودیه این بشر، شاید خیلی جذبه نشون دادم الان

از کرده هاش پیشیمونه، پس باید جذبه مو حفظ کنم.

برگشت و یهوئی بهم نگاه کرد، سرجام ایستادم و با تعجب گفتم:

-بله!.

-چیزی گفتی؟

نه دیگه، خدایی ایندفعه بلند فکرمو نگفتم، البته شایدم گفتم یادم

نمیاد.

-نه، شما چیزی شنیدی؟

سرشو به معنی نه تکون داد و گوشه ی زمین ایستاد و شروع به

توضیح دادن درباره ی طول و عرض و بالا و پایین

همه ی زمین داد، تو این فاصله بلانسبت مثله بز بهش زل زده بودم
و هرچی توضیح میداد بیشتر به خر خونیش
ایمان میوردم، آخه آدم چقدر.... پوووووف ؛ریز به ریز مشخصات
زمین و در آورده بود و برام گفت، قیافه ی منو که
دید دست به سینه ایستاد و گفت:

-سوال دیگه ای نداری؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

-بله، بسیار خوب، خیر ندارم همه چی اوکیه. چیزی نگفت و دستاشو توی
جیبش کرد و به زمین خیره شد، دهنشو
باز کرد که چیزی بگه یه مرده با لباس نگهبانی
از پشت سر من در اومد و گفت:
-سلام.

رادین سرشو بالا آورد و با لبخند جوابشو داد منم جواب سلام مرده
رو دادم، یه سینی با یه فلاسک چای دستش بود،
روی تخته سنگ اونجا گذاشت و گفت:
-براتون چای اوردم.

رادین سرشو به نشونه تایید تکون داد و گفت:
-ممنون.

-کاری با من ندارید؟

-میتونی بری.

نگهبان لبخندی زد و گفت:

-با اجازه.

ورفت

رادین نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت و سکوت کرد.
-معماری داخلی چندتا از این ساختمان های اطرافو نگاه کردم.
به سمتم چرخید و گفت:-چطور بود؟

-عالی بود، معمارش هرکی بوده کارش حرف نداشته، خدا کنه منم
بتونم تو کارم موفق باشم.

لبخند بی حوصله ای زد و خم شد و فلاسک چای رو برداشت و یه
لیوان چای ریخت، یه لیوان دیگه هم ریخت و
بعدش یکیشو به سمت من گرفت، اوه، اوه چایی از دست عروس
خانم خوردن داره، ازش گرفتم و و زیر لب تشکر
کردم، نگاهی به رنگ چایی انداختم و گفتم:
-خوب چایی کیسه ای میورد.

اوه چی گفتم، اصلاً لعنت بر دهانی که بی موقع زر بزند.
رادین با دقت نگاهی به لیوانش انداخت و گفت:
-رنگش خوبه که...

-نه یعنی برای راحتی خودشون میگم وگرنه مشکلی نداره که.
چایی رو با دوتا دستش گرفت و بعدش بهم نگاه کرد و گفت:
-حالت خوبه؟

هنگ کرده تو چشماش خیره شدم، قلبم تو سینم محکم میزد، جنبه
نداشتم دیگه. -بله ممنون، من فراموش کردم تشکر کنم، واقعا مرسی که
جونمو
نجات دادی.

-هرکس دیگه ای هم جای من بود اینکارو میکرد، اما بازم خوشحالم
که اتفاق بدی برات نیفتاده.
سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم، در همین حین مشاوره اسکول از
راه رسید و خیلی معمولی گفت:
-سلام آقای آریایی.

رادین سری تکون داد و گفت:

-سلام، کجا بودی؟

-رفتم با توجه به اطراف توضیحات لازم برای آشنایی بیشتر خانم

شهامت جمع آوری کنم تا خدایی نکرده اطلاعات
غلط ندم.

ابرو هامو انداختم بالا و به رادین نگاه کردم یهو متوجه شدم اونم
مثله من ابروهاشو انداخته بالا و داره به مشاوره
نگاه میکنه، نگاه بی حوصله ای به اطراف انداخت و گفت:
-لازم نیست خودم توضیحاتو دادم.

-اوم، تشکر.

رادین به سر و وضع مشاوره نگاهی انداخت و گفت:-من دیگه باید برم،
خانم شهامتو برسون لطفاً.

مشاوره لباساشو تکوند و گفت:
-چشم.

رادین رو به من گفت:

-کار دیگه ای اینجا ندارید که؟

سرمو به طرفین تکون دادمو گفتم:
-نه.

-آهان.

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
-من میرم ، فعلاً.

سری به نشانه خداحافظی برای منو مشاوره تکون داد وماهم
خداحافظی کردیم.

کجا میری آخه؟ حالا یک امروزوکه از دنده چپ بلند نشده زود میره
آه

رادین رفت و منو مشاوره هم عزم رفتن کردیم، وظیفه شناسی من
گل کرد و خم شدم و فلاسک چایی رو برداشتم
و گفتم:-سر راه اینو بدم به نگهبانی.

مشاوره تایید کرد و به سمت ماشین رفتیم کنار دکه ی نگهبانی

ایستادم و فلاسک و به نگهبان دادم و گفتم:
-بفرمایید.

ازم گرفت و گفت:

-شما چرا خانم مهندس می‌گفتید یکی رو بفرستم.
بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم:
-مهم نیست.

نخ آدم به یه چیزی که گیر میکنه ول کن نیست، سرمو کردم تو دکه
و گفتم:

-چای کیسه ای ندارید؟

نگهبان متعجب نگاهم کرد و گفت:
-چرا، داریم.

به فلاسک نگاه کردم، نگهبان سریع گفت:

-آهان، ببخشید آقای آریایی از چای کیسه ای بدشون میاد مخصوصاً
دم میکنیم.

موشکافانه نگاهی به اطراف کردم و گفتم:

-اوهوم.. بای.و آروم آروم به سمت ماشین رفتم، نگهبان بیچاره یه جوری
نگام

میکرد، فکر کنم که فکر میکنه من دیوونه شدم!

سیخ ایستادم و با اخم سوار ماشین شدم، مشاوره هم که انگار تو
هیپروت سیر میکرد سوار شد و ماشینو راه
انداخت.

چند دقیقه ای گذشت و رسیدیم دم خیابون

به خیابون خونه ی ما، کیفمو روی شونم انداختم و گفتم:

-همینجا پیاده میشم، ممنون.

ماشینو نگه داشت و گفت:

-خواهش میکنم.

پیاده شدم و خداحافظی کردم و به سمت خونه قدم برداشتم.
-خسته ام از این همه رسیدن، نصف شب از خواب پریدن.. ادامه اش
چی بود؟ بیخیال، باارون و تهرون هدفون و
آهنگ چرا تو بی من نمیشیییی دل تنگ نگاااااام هرشب به آسمونه
بی تو کلافم پر از بهونه، هعی دلم گرفت، بقیه
اشم یادم نمیاد.

در خونه رسیدم، کلید انداختم و وارد شدم، همونطور زیر لب آهنگ
زمزه میکردم. تا در حیاطو بستم یکی تق تق شروع به در زدن کرد.
-هووف.

برگشتم و درو باز کردم که یهو با چهره ی آقا حشمت رو به رو
شدم، با ابروهای بالا رفته گفتم:
-سلام، خوب هستید؟ بفرمایید تو.

یه دست کت و شلوار سفید تنش بود و یه کلاه سفیدم روی سرش
گذاشته بود.

-سلام عروس، برو بگو نن جون لیلات بیاد.
بیا عروس خونده ی اینم شدیم
پشته چشمی نازک کردم و گفتم:
-حالا میومدید تو.
-نه، بگو بیاد.

درو نیمه باز ول کردم و به سمت خونه رفتم تا نن جونو صدا کنم
بابا حشمت هم تو این فاصله وارد حیاط شد و پای شیر آب نشست و
مشغول تمیز کردن کفشاش شد، در خونه رو
باز کردم و صدا زدم:

-نن جون، ننه جون، عشقت.. ینی آقا حشمت کارتون داره. نن جون مثله
فشنگ از اتاق اومد بیرون و گفت:
-بیا برو تو اتاق درو هم ببند.

-وا.

نن جون سراسیمه گفت:

-بیا برو بهت میگم.

لبو لوچمو آویزون کردم و گفتم:

-نن جون، قول میدم به کسی نگم بذار منم ببینم.

نن جون صورتشو جمع کرد و گفت:

-بیا برو بچه، انگاری تیاتره، منم نگاه کنم.

دستمو تو هوا تگون دادم و گفتم:

-برو بابا.

و به سمت اتاق رفتم.

همونطور نن جون و ازتوی شیشه ی کمد نگاه میکردم، زیر چشمی

بهم نگاه کرد و یه رژ لب از توی آستینش در

آورد و زد به لبش و سریع رفت تو حیاط.

تا رفت بیرون برگشتم و رفتم کنار پنجره، چون دید کافی نداشت

آروم درو باز کردم و رفتم تو حیاط تا ببینم چه خبره، پشت دیوار قایم

شدم و بهشون نگاه کردم،

نن جون اخم کرده بود و همونطور که سرش پایین بود به آقا حشمت

گفت:

-گفتید میخواید منو ببینید.

آقا حشمت دستی به کلاهش کشید و گفت:

-بله، من میخوام ازتون معذرت خواهی کنم لیلی خانم.

دستمو گذاشتم جلو دهنم تا صدای خندم بلند نشه، نن جون دوتا

سیلی

و یک کف گرگی زده بعد آقا حشمت

معذرت خواهی میکنه.

نن جون چادرشو گرفت جلوی صورتش و گفت:

-چرا؟ مگه چیکار کردید؟
آقا حشمت سرشو پایین انداخت و گفت :
-من نباید اونطوری قضیه ی خواستگاری رو براتون میگفتم.
ننه جون لبخندی زد و سرشو پایین تر انداخت و گفت:
-اشکالی نداره آقا حشمت، دوباره بگید.
آقا حشمت خندید و گفت:
-جون من؟ باشه الان میگم، ولی من یه پیشنهاد بهتر دارم. ننه جون
بهش نگاه کرد و چیزی نگفت، آقا حشمت به سمت در دوید
و بعد چند دقیقه با یک دسته گل به حیاط
برگشت، چشمامو درشت کردم و گفتم:
-نکنه میخواد جدی جدی از نن جون خواستگاری کنه؟
آقا حشمت جلوی پای نن جون زانو زد و گل و به طرفش گرفت و
گفت:
-لیلا خانم خواهش میکنم اجازه بدید فردا شب برای دست بوسی
خدمت برسیم.
نن جون لپاش قرمز شد و گفت:
-وای آقا حشمت، از کجا میدونستید من گل رز دوستدارم؟
آقا حشمت خندید و گفت:
-حالا ایندفعه میخوام متفاوت خواستگاری کنم، اجازه بدید لطفا.
دستشو کرد تو جیبش و گوشی شو در آورد و بعد چند ثانیه ور رفتن
باهاش به سمت نن جون گرفتش، یهو یه صدای
مردونه ای گفت:
-سلام مادر جون، من نوه ی آقا حشمتم، همونی که یه بار خدمت
رسیدیم، الان بابا حشمت مجبورم کرده ویس بدم
وگرنه من همچین جسارتی نمیکردم.
وسطش صدای بابا حشمت اومد که گفت :-حرفتو بزن دیگه.

و در ادامه پسره گفت:

-چشم، چشم، مادر جون لایلا از وقتی نوه تونو دیدم مهرش به دلم
نشسته بدجور، لطفاً به پدر بزرگم اجازه بدید
فرداشب بیایم خواستگاری دیانا خانم.

میخ سرجام ایستادم، این الان چی گفت! پسره ی پررو ی عوضی
فکر کرده کیه؟ بذار برم گوشی این بابا حشمت
بیکارو بشکنم خیالم راحت شه.

تا قدم برداشتم که برم یه واکنشی نشون بدم، قبلش انگاری نن جون
دهنمو خوند گوشی رو از دست آقا حشمت
گرفت و زد به دیوار، گلو هم کوبید تو فرق سر آقا حشمت و یه کف
گرگی هم زد تو پیشونیش، با عصبانیت درو باز
کرد و داد زد:

-برو بیرون مرتیکه آی کیو.

کلا نن جون نبود که، به عبارتی هیولا بود، آقا حشمت دستشو گذاشت
رو کلاهدش تا از سرش نیفته، با تعجب گفت:
-آروم باش، مگه چی شده؟ بذار این دوتا جوون بهم برسن.
نن جون لنگ کفششو در آورد و گفت:-بیا برو بیرون تا همینو نکوبیدم
تو اون کله ی کچلت.

آقا حشمت با عجله از حیاط رفت بیرون نن جون هم با یه حرکت
درو بست.

با اخم برگشت تا بره تو خونه که منو دید، دستپاچه اینطرف و
اونطرف و نگاه کردم و گفتم:

-عه، اومدم چیز.. کنم، این چیزو بردارم که چیز.. نشه.
نن جون چیزی نگفت و با چهره ی ناراحت از کنارم رد شدو رفت
تو خونه.

با تعجب به در نگاه کردم و چیزی نگفتم، در همین حال صدای زنگ

گوشیم بلند شد، تماسو وصل کردم و گفتم:
-بله؟

یه صدای عجیبی از پشت تلفن گفت:
-زهر مار بله.

با اخم دوباره به شماره گوشی نگاه کردم و گفتم:
-حرف دهندو بفهم، شما؟

یهو طرف زد زیر خنده و با صدای آشنایی گفت:
-خدا خفت نکنه دیانا، الان کسی مزاحمت میشه اینجوری جذبه نشون میدی؟ با اخم داد زدم:

-فاطمیما تویی؟ خعلی بیشعوری چندتا شماره داری مگه؟
با خنده گفت:
-خیلی.

-خیلی بیشتر از خیلی، آفتاب پرست هزار شماره، یادم باشه تلافی شو سرت در بیارم پررو.
-باشه بابا داغ نکن، زنگ زدم تبریک بگم، رو نکرده بودی نامرد.
-چیو؟

-اینکه خانم مهندس شدی.
با خنده گفتم :

-حرف الکی نزن مهندس بودم، هستم، خواهم بود.
-نخیر جوجه مهندس بودی، جون من بگو چیشد که اینجوری شد.
-قضیه اش مفصله بعداً برات میگم.
-آهان، این یعنی گمشو حال ندارم؟
با خنده گفتم:

-نه بابا چرا حرف تو دهنم میذاری؟
اونم خندید و گفت:-باشه، من دیگه باید قطع کنم، آهان راستی...
-ها؟

-فرداشب تولد اشکانه، میخوام سوپرایزش کنم به کمکت احتیاج دارم.

صدامو انداختم تو سرم و گفتم:

-اووو، کو تا فرداشب.

-درد، فردا ساعت چهار بعد از ظهر بیا به آدرسی که برات میفرستم. با اخم گفتم:

-خنک نیستم که ده بار اومدم خونتون.

-نه، بیا خونه اشکان میخوام خودمون باشیم، چندتا از بچه ها رو دعوت کردم بیان.

-پس بزرگترا چی؟

با خنده گفت :

-بیخیال حوصله ی خانم بودن ندارم، میخوام فقط خودمون باشیم.

-آهان اوکی، چیزی لازم نداری بیارم؟

-فعلاً که نه، من قطع کنم کاردارم، فعلاً.

-خداحافظ. گوشيرو قطع کردم و رفتم تو خونه، از نن جون خبری نبود، چندباری صداش زدم بازم جواب نداد.

-خودکشی نکرده باشه، کجایی؟

در اتاق خوابو باز کردم و گفتم:

-نن جون.

با دیدن نن جون که نشسته بود کنار کمد و داشت لباساشو میذاشت تو ساک سریع رفتم کنارشو گفتم:

-داری چیکار میکنی؟

با اخم گفت:

-چیکار میکنم؟ میرم دیگه، تاکی میخوام اینجا باشم.

درسته بعضی از اخلاقیات نن جون که نه.. خیلی از اخلاقیاتش رو اعصابم بود، ولی واقعاً به رفتنش راضی نبودم.

ساکشو پشتم قایم کردم و گفتم:
-نخیر، نمیدارم بری، هنوز میخوایم بریم مشهد.
نن جون با اخم ساکشو ازم گرفت و گفت:
-یه وقت دیگه میریم، منم خونه زندگی دارم باید برم.
با نق نق گفتم :-نرو نن جون، تورو خدا نرو، بذار حداقل داداشیام بدنیا بیان بعد برو.

لباساشو چیوند توی ساک و زیپشو بست ودسته اشو گرفت و گفت:
-مامان بابات رفتن سونوگرافی، برگردن به بابات میگم بره برام بلیط بگیره، فعلاً میرم حموم.

حوله و یه دست لباس برداشت و به سمت حموم رفت، با ناراحتی
به در حموم که بسته شد خیره شدم و گفتم:

-آخه چرا انقدر آی کیویی آقا حشمت؟
-مادر من کجا میخوای بری آخه؟ تو خونه ی شهرستان کی بهت سر
میزنه؟ اینجا حداقل من هستم.

ننه جون دستشو به معنای سکوت گرفت بالا و گفت:
-رسول رو حرف من حرف نزن وگرنه به یاد بچگی هات چنان
میزنمت یکی از من بخوری یکی از دیوار.
بابا کلافه دستی به ریشش کشید و گفت:
-بیا بزن، ننه بیا بزن فقط نرو.

نن جون رفت جلو بابا فوری پرید پشت مبلو گفت:
-اه، مامان.

نن جون باخم گفت :

-نمیخوام بزنمت که، بیا این پولو بگیر برام بلیط ماشین جور کن. بابا که
دید حریف نن جون همیشه نفس حرصی کشید و گفت:
-باشه، پول لازم نیست، خودم فردا برات میگیرم.
نن جون قاطعانه گفت:

-همین امروز، فردا صبح اول وقت باید سوار ماشین باشم.

مامان لب به حرف زدن باز کرد و گفت:

-مادر جدی جدی میخوای منو تو این وضع تک و تنها ول کنی بری؟

نن جون نگاهی به من کرد و گفت:

-این چیه پس؟

لبمو یه وری کردم و گفتم:

-این به درخت میگن این به بز میگن این به قورباغه میگن، این به زرات معلق در هوا میگن.

هرچی به آخر جمله نزدیک تر میشدم ولوم صدام بیشتر میشد تا جایی که دیگه کلاً داد زدم، بابا بهم نگاه کرد و گفت:

-این بچه هم از وقتی فهمیده شما میخواید برید اعصابش داغون شده، نرو دیگه مامان.

با عصبانیت داد زدم:

-باز گفت این، دوباره گفت این، ای بابا، اصلاً هرکاری که دلتون میخواد بکنید به من چه. به سمت اتاقم رفتمو درو محکم بستم.

تو اتاقم نشستم و روی تختم دراز کشیدم.

-خونه ی بدون ننه جون حتماً خیلی سوت و کوره. یعنی واقعاً میخواد بره؟ نه مطمئنم نمیره، الان شکست خورده

است میخواد ناز کنه، چند دقیقه دیگه که برم بیرون دوباره از اون پیتزا بد مزه هاش که بیشتر مثله ماکارونی وا

رفته است درست میکنه و به زور به خودمون میده، امکان نداره مارو ول کنه و بره.

یکم روی تختم این پهلو اون پهلو شدم و بعد چند دقیقه با شنیدن صدای مامان بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون.

دیدم نن جون روی مبل نشسته و داره به یه نقطه نا معلوم نگاه میکنه،

یه بوی خوب غذا هم میومد، به طرف
آشپزخونه رفتم و دیدم مامان شالشو جلوی صورتش گرفته و داره
فسنجون درست میکنه، متعجب به مامان نگاه
کردم و گفتم:

-یعنی جدی جدی میخواد بره؟

مامان دکمه ی هودو زد و گفت:

-بابات برای فردا شیش صبح بلیط گرفته.هعی، سرمو تگون دادم و چیزی
نگفتم، بابا از راه رسید، پشت میز

نشستیم و نهارو در سکوت باهم خوردیم، نن

جون دیگه مثله همیشه گیر نمیداد که با دست چپ غذا نخور، درست
بشین، تند تند غذا نخور ، تازه بعد نهارم

همه ی ظرفا رو خودش شست و منو مجبور به شستن نکرد!

-نن جون بده من بشورم، نه توروخدا اگه بذارم، بده خسته میشی.
نن جون بهم نگاه کرد و گفت:

-خوب بیا بشور.

پشت کلمو خاروندم و گفتم:

-برم دشوری برگشتم میشورم، فعییلاً.

و به سمت اتاقم دویدم، تعارف معارفم که دیگه تعطیل.

بالاخره وقت رفتن نن جون فرا رسید، با صورت جمع شده از بغض
بهش نگاه کردم و گفتم:

-نن جون هنوز دیر نشده، نرو دیگه.

مامان دستشو روی دلش گذاشت و گفت:

-راست میگه مادر، بیا و صرف نظر کن.بابا هم که دیگه از بس نن جونو
اصرار کرده بود و به جایی نرسیده

بود دست به سینه به زمین خیره شد و چیزی

نگفت.

نن جون قد بلند کرد و روی پنجه پا ایستاد و پیشونی منو بوسید و بعدش مامانو حصار کرد و گفت:

-مراقب بچه ها باش، قضیه رو فیلم هندی نکنید چندشم میشه، نمیرم بمیرم که..

بابا با اخم گفت:

-خدانکنه.

نن جون برگشتو پیشونی بابا رو هم بوسید و گفت:

-مواظب اهل و عیال باش ، دوتا بچه ی دیگه رو هم مثل این لوس نکنی که کلات پس معرکه است.

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-منظورش از این منم؟

بابا خودشو زد به اون راه و گفت:

-خوب دیگه، چه کنیم؟ بریم که ماشین داره را میفته.

پریدم حصار نن جون و حصارش کردم :-خدافظ، دلم برات تنگ میشه،

بازم میام پیشت، خدا پشت و پناحت

نن جون. آههع.

به خودم که اومدم متوجه ضربات پی در پی مشت به دستم شدم،

فهمیدم خیلی احساساتی شدم نن جونو از جا بلند

کردم.

سریع گذاشتمش زمین و گفتم:

-ببخشید.

نن جون باخم گفت:

-حیف که دارم میرم، خداحافظ همگی، بهم سر بزنید.

بابا ساکشو گرفت و به سمت ماشین دویدن، نن جون با احتیاط سوار

شد و بابا هم رفت تو ساکشو گذاشت و بیرون

اومد. نن جون از پشت شیشه برامون دست تڪون داد و ماشين راه افتاد و رفت.

تريپ اين آدم غمگينارو برداشتم و کوله پشتيمو انداختم رو کولم و گفتم:

-من ميرم خونه فاطيما.

مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-چرا؟

با کف دست زدم تو پيشونيم و گفتم:-خونه ي بدون ننه جون سوت و کوره، الان حس قرار گرفتن تو اون شرايطو ندارم.

با خودم گفتم الان بابا ميگه:

آه دخترم حق با توعه، رفتن ننه همه مونو پنجر کرد، اهم يعني داغون کرد.

اما در کمال بدبختي بابا بي حوصله کوله پشتي مو از پشت کشيد و به سمت ماشين هدايتم کرد و گفت :

-بيا بريم بچه، سر صبحي ميخواي بري خونه فاطيما چيکار؟

همونطور که عقب عقب کشيده ميشدم به ساعت نگاه کردم و گفتم:-عه! جديا خخ حواسم نبود.

مامان پشت سر بابا حرکت کرد و همه باهم سوار ماشين شديم، دوباره گفتم:

-من خونه نميام.

بابا ماشينو نکه داشت و پياده شد، مامان بهم نگاه کرد و گفت:

-حرف الکی نزن ديگه، نگاه کن ناراحت شد.

دستمو گذاشتم زير چونه ام و گفتم:

_جدي؟ نميدونستم انقدر روحش لطيفه. مامان سرشو تڪون داد و چيزي نگفت، چند دقيقه اي گذشت دستمو

از زیر چونم برداشتم و گفتم:
-چرا نمیداد؟ بلایی به سر خودش نیاره؟
یهو در ماشین باز شد و بابا لبخند زنان چهارتا آب هویج بستنی به
سمت منو مامان گرفت و گفت:
-بخورید حال کنید.
با ذوق گفتم:
-وای بابا، چطور شد یهو از دپرسی در اومدی؟
بابا هیجان زده روی صندلیش جابه جا شد و گفت:
-گفتم ننه هم به این کار راضی نیست، چند روز دیگه میریم پیشش،
فعلاً شماها و این دوتا شازده واجب ترید.
مامان با خنده گفت :
-قربون شوهر خود ساخته ام برم.
بابا لبخندی زد و گفت:
-خدانکنه.
دستمو دراز کردم یه آب هویج برداشتم، مامانم برداشت، بابا هم
برداشت، اما یکی دیگه مونده بود، با تعجب گفتم:
-بابا چرا چهارتا گرفتی؟ بابا بی حواس گفت:
-چهار نفریم دیگه...
تا نگاه منو مامانو دید گفت:
-آهان...عه چیزه برای دیانا گرفتم، گفتم آب هویج دوست داره.
دروغ ضایعی گفت ولی من برای عوض شدن فضا جیغ زدم:
-وویی، مرسی.
دوتاشون دو متر رفتن هوا، مامان با اخم گفت:
-دیانا.
-بله
-خانم باش.

پوووووف،

-چشم.

بابا ماشینو راه انداخت و به سمت خونه حرکت کردیم،
در خونه رو باز کردم و وارد شدم، رو به روی تلویزیون نشستم و
روشنش کردم، شبکه مستند و زدم و با ناراحتی
تماشا کردم، مامان و بابا هم مثله من بی سر و صدا مشغول انجام
روز مره گی هاشون بودن، اگه گه گاه من یه چیزیمیگفتم که حال و هوا
عوض شه و بخندن یا نهایت مامان بهم چشم
غره بره، بد اوضاعی بود، بد.

بعد خوردن ناهار همونجا روی مبل نشستم و کم کم پلکام سنگین شد
و خوابم گرفت، تو عالم خواب برای خودم
جفتک و ملق مینداختم که یهو صدای زنگ گوشیمو شنیدم، سریع
چشمامو باز کردم و صداشو خفه کردم، بابا و
مامان هم انگاری خوابیده بودن چون تو حال نبودن، نگاهی به ساعت
کردم و با دیدن عقربه کوچیکه ساعت که
داشت ساعت پنجو نشون میداد دو متر پریدم هوا، به گوشیم نگاه
کردم و دیدم هشتا میس کال از فاطیما دارم و
دوتا پیام بدون نگاه کردن به پیام ها فوری شماره اشو گرفتم و گفتم
:-

الو فاطیما ببخشید بخدا خواب افتادم، اصلاً پاک یادم رفته بود باید
ساعت چهار اونجا باشم، الان خودمو زود
میرسونم، فاطی یه چیزی بگو، ببین..
فاطیما داد زد:

-خفه نشی نفس بکش.

راست میگفتا، یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-آخییش، خوب شد گفتم. با خنده گفت:

-به مامانت خبر بده شب پیش منی.

-وا ، چرا؟

-چون بخاطر بد قولی تو من تنهایی نقشه ی پیچوندن اشکانو
فرستادنش دنبال خودسپا رو عملی کردم ، سوتی
دادم اساسی اونم فهمید سوپرایزم لو رفت.

-وای، الان چی میشه؟

فاطمیما جیغ زد:

-از این بهتر نمیشه.

-وا خل شدی؟

با خنده گفت:

-اشکان زنگ زد به یکی از دوستاش قرار شد امشب بیاد اینجا و
مهمونی بگیریم.

لبمو یه وری کردم و گفتم:

-وات؟

فاطمیما کلافه گفت:

-دوستش دی جیه،-آها.

-وای دیانا امشب چه شود، همه مهمونا دختر پسر همه پایه، یک
تولدیه بشه که نگو، لباس خوشکلاتو بپوشی.

خندیدم و گفتم:

-فانتزی جالبی بود، خوب حالا خیال بافی رو بذار کنار، اشکان چی
گفت؟

فاطمیما عصبانی از پشت تلفن گفت:

-دیانا لهت میکنما، به مامانت خبر بدی امشب خونه ما میمونی بای.
با تعجب به گوشی نگاه کردم که بعد چند دقیقه اس ام اس اومد:
دیا خر بازی در نیاری به مامانت بگی امشب خونه ما مهمونی
دعوتی ها.

به سقف خونه نگاه کردم و گفتم:

-یعنی همینجوری کشکی، کشکی تولد اشکان پارتی شد؟

به سمت اتاقم رفتم و به لباسام نگاه کردم، باید برای امشب یه لباس

بسته تر تنم میکردم، خدا پدر این سیما رو

بیامرزه با لباسایی که بهم داد، همه از دم مثله فیلمای اونجوری.

بعدچند دقیقه اندازه بر انداز لباسام آخر سر به پوشیدن یه پیراهن

سورمه ای آستین سه ربع بلند که پشتش دنباله داشت و جنسش جوری

بود که تو نور برق میزد رضایت دادم، یقه

ی پیراهن دور گردن چفت میشد و خداروشکر

پوشیده بود، اما بدبختانه یه دایره بزرگ از پشت لباس باز بود و کلاً

دارو ندار آدمو میریخت رو دوره، دلم نمیومد

برای امشب نپوشم، همچین قشنگ و اندامی فیکس تنم بود که کلاً

حیفم میومد نپوشمش، از توی لباسام یه شال

بلند سورمه ای پیدا کردم و انداختم رو شونه ام تا پشتمو بپوشونه ،

با لبخند به تصویرم تو آینه نگاه کردم و گفتم:

-عالیه

جلوی آینه طبق معمول فرقمو کج کردم و برای بهم نریختن موهام

روش تافت زدم و یه آرایش مشکی سورمه ای

کردم و شالمو انداختم روی سرم و

مانتومو روی پیراهن پوشیدم، کیف مشکی مو هم برداشتم و روی

یک کاغذ کوچک نوشتم:

مامان من میرم خونه ی فاطیما تولد اشکانه میخوایم سوپرایزش کنیم

یکمی شب دیر میام نگران نشو، زنگ میزنم

ماچ بای.

پاورچین پاورچین بیرون رفتم و کاغذو چسبوندم رو در یخچال و

از خونه زدم بیرون، راستش یکم دلهره گرفتم، ایکاش به خود مامان

میگفتم که دارم میرم اینجوری دلم رضایت نمیده،
برگشتم خونه و در اتاق مامانو باز کردم،
خوابیده بود، بابا هم انگاری رفته بود بیرون، کنار تخت خواب نشستم
و گفتم:

-مامان، مامان

مامان چشماشو باز کرد و خواب آلود گفت:

-ها؟.. ساعت چنده؟

-پنج.

از جاش بلند شد و گفت:

-او، چقدر خوابیدم پس.

بی مقدمه گفتم:

-مامان من میرم خونه فاطیما، امشب تولد اشکانه میخوایم شگفت

زده اش کنیم، میرم کمک کنم.

مامان بهم نگاه کرد و خمیازه ای کشید و گفت:

-باشه قبل ساعت ده خونه باشی.

با اعتراض گفتم:

-مامان، زوده. مامان اخم کرد و گفت:

-اصلاًم زود نیست اتفاقاً دیر هم هست.

-پس میشه همونجا بخوابم فردا پیام؟

مامان چشماشو درشت کرد و گفت:

-اصلاً، قبل ده خونه ای تمام.

-مامان چرا فاطیما میاد خونه ما میخوابه چیزی بهش نمیگن حالا

شما نمیذارى من برم؟

-چون اون خونه داداش مجرد داره، خوبیت نداره بری.

-خونه ی اونا نمیرم، دارم میرم خونه ی فاطیما، یعنی خونه ی خود

فاطیما.

-مگه فاطیما عروسی گرفته؟

بلند شدم و گفتم:

-نه خونه ی آینده اش، عروسی شونم نزدیکه، مامان... تورو بمونم

دیگه.. قبوله؟ اصلاً شب که شد اشکانو از خونه

بیرون میکنیم، یا من در اتاقو قلف میکنم، قبوله؟

مامان دستی به پیشونیش کشید و گفت:

-قفل. با خنده گفتم:

-قبوله؟ چون من، چون دیانا بذار با خیال راحت برم قبول؟

مامان ناچار گفت:

-باشه بابا قبول.

پریدم حصارشو گفتم:

-مرسی، خیلی دوست دارم.

از آژانس پیاده شدم و با کفشای پاشنه بلند خرامان، خرامان به سمت

آدرسی که فاطیما بهم داده بود رفتم به خونه

نگاه کردم و گفتم:

-او، باریکلا اشکان عجب خونه ای.

یهو صدای آهنگ بلند شد، چون غیره منتظره بود یه لحظه از جا در

رفتم، دفعه ی اولم نبود مهمونی میرفتم، دفعه

دومم بود! زمان دبیرستان یه بار با سارا و فاطیما رفتیم ولی من

عذاب وجدان گرفتم عهد کردم دیگه نرم، ولی خوب

اینجا رو نمیشد نیام چون تولد شوهر بهترین دوستم بود، آیفونو زدم

ویکم صبر کردم، که صدای فاطیما تو گوشم

پیچید:

-سلام خوش اومدی جیگر بیا تو. با شنیدن صدای پر شور و نشاط فاطیما

از پشت آیفون سرمو بالا

گرفتم و گفتم:

-بی زحمت باز کن تا بیام.

با خنده گفت:

-وای یادم رفت، بیا..

در با صدای تقه ای باز شد و سریع رفتم، به خونه ی اشکان که

بیشتر مثله قصر بود تا خونه نگاهی کردم و گفتم:

-چه بچه ی خاکیه این اشکان، الان مثلا این خونه مجردیه؟

از حیاط خونه گذشتم و رسیدم پشت در و تا خواستم درو باز کنم

یکی زودتر از من بازش کرد، عقب رفتم و سرمو

انداختم پایین و منتظر موندم رد شه، ولی هرچی ایستادم یارو نمیرفت

اونطرف صبرم تموم شد و گفتم:

-ببخشید، میخوام رد شم.

تا سرمو بالا اوردم با چشای مشکی رادین روبه رو شدم، با نگاه

جدی و به دور از بی خیالی داشت نگاهم میکرد،

مسیر چشمامو منحرف کردم و به سمت دیگه ای نگاه کردم و گفتم

: -

سلام آقا رادین.

به سر و وضعم نگاه گذرایی انداخت و خودشو کشید کنار و گفت:-سلام

خانم شهامت.

پوووف، نفس حرصی کشیدم و گفتم:

-ببخشید.

و از کنارش رد شدم، تا چشمم به صحنه ی رو به روم افتاد کپ

کرده ناخداآگاه گفتم:

-این چه وضعشه؟

یهو فاطیما رو دیدم که داره به سمت میاد، با یه پیراهن سفید که تا

روی زانوش میومد و کفشای پاشنه بیست

سانتی، موهاشم که یه طرفش ریخته بود و یه گل سفیدم زده بود به

موهاش.

بهم رسید و حصارم کرد و گفت:

-سلام.

با تعجب به جمعیت اشاره کردم و گفتم:

-فاطیما اینا کین!؟

فاطیما دستمو انداخت پایینو گفت ؛

-زهر خر کره مار، ادای این املارو در نیار زشته، از کی نرفتی

مهمونی؟

به جمعیت نگاه کردم و گفتم:-دوم دبیرستان.

با پشت دست زد تو پیشونیم و گفت:

-خاعک، من چهل دفعه از اون موقع تالان رفتم، چطور ازت غافل

شدم؟ سوتی ندیا، برو بالا لباستو عوض کن.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و رفتم طبقه بالا، منتومو عوض

کردم و دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون

اومدم و رفتم پایین.

فاطیما که اونطرف پیش اشکان نشسته بود و اصلاً حواسش به من

نبود، منم ناچار روی یکی از مبل های توی سالن

نشستم و به جمعیت رقصنده نگاه کردم ،

یهو متوجه رادین شدم که روی مبل نشسته بود و پا روی پا انداخته

بود و داشت با گوشیش ور میرفت، یه دفعه

دیدم یه دختر سفید پوست با موهای بلوند رفت و روی دسته مبل

کنار رادین نشست، دختره یه شلوارک کوتاه جین

و یه تاپ صورتی پوشیده بود، با لبخند به رادین نگاه کرد و چیزی

گفت :

رادین بی تفاوت دستی به پشت گوشش کشید و به سمت دیگه ای

نگاه کرد، چشمامو ریز کردم و بیشتر بهشوننگاه کردم، یهو رادین

برگشت و نگاهمو غافل گیر کرد، سریع یه
طرف دیگه رو نگاه کردم و خودمو به اون راه زدم،
دختره کم کم خودشو کنار رادین جا کرد و مشغول به حرف زدن
باهاش شد، رادینم سرشو برگردوند سمت دختره و
دستشو گذاشت زیر سرش و مشغول گوش دادن بهش شد.
نگاه عصبانی به اطراف کردم و زیر لب گفتم:

-پسره دختر باز پررو.

یهو یه دستی جلوم اومد و گفت:

-افتخار رقص میدید؟

اییی، چندش نکبت، به قیافه ی پسره نگاه کردم، خیلی دوست داشتم
برم و باهاش برقصم که این رادین بفهمه که
همه از این کارا بلدن، اما خیلی پسره چیز بود... چیز بود دیگه.. آه
خیلی زشت بود.

با لبخند گفتم:

-خیلی ممنون، من رقصیدن بلد نیستم، خراب میکنم.

پسره با خنده گفت:

-ای جانم، اشکالی نداره یادت میدم.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم:

-دوست ندارم یاد بگیرم. حالا دو دقیقه نیست منو دیده عتیقه، چه از
جونشم مایع میذاره.

-یه دور برقصیم خجالتتم میریزه، قشنگم.

دیگه داشت زیاده روی میکرد، سرمو بالا گرفتم و با اخم گفتم :

-آقای محترم، گفتم که دوست ندارم برقصم.

-چیزی شده؟

با شنیدن صدای رادین سرمو به سمتش کج کردم و گفتم:

-نه.

پسره تا رادینو دید با خنده گفت؛

-عه، سلام رادین جون.

رادین بدون هیچ ری اکشنی به صمیمیت پسره گفت:

-سلام.

بعدشم خیلی ریلکس یکم دور تر از من روی مبل نشست، پسره که

بدجور ضایع شده بود رفت تو افق محو شد و

دست از سر منه بیچاره برداشت. کلا این رادین ساخته شده بود برای

ضایع کردن، دست به سینه رو به رومو نگاه

کردم، سنگینی نگاه رادینو روی خودم حس می کردم ولی اهمیتی

ندادم، فکر میکردم خیلی پر ابهت و با جذبه‌است، اما دیدم نخیر اخلاق

مزخرفش فقط برای منه وگرنه این با

همه ی موجودات مونث جوړه و مشکلی باهاشون

نداره.

پشته چشمی براش نازک کردم، که خودم دلیل این کارمو نفهمیدم!

بیخیال مهم چیزیه که دیدم، با حرص نگاهش

کردم و گفتم:

-معلوم نیست شماره هم گرفته، که انقدر ریلکس دختره رو ول کرده

تا موقعیتش پیش بیاد.

یهو دیدم دختره از اونطرف اومد و هیکل نتراشیده اشو انداخت رو

دسته ی مبلی که رادین روش نشسته بود، باخم

بیشتری بهشون نگاه کردم و سرمو

چرخوندم به سمت مخالف، دیگه تحملم داشت تموم میشد، یهو یه

دختره با یه سینی شربت به سمتم اومد و گفت:

-بفرمایید.

باخم یه لیوان برداشتم وتشکر کردم لیوانو میون دوتا دستم فشار دادم

و یه نفس عمیق کشیدم و لیوانو به سمت

دهنم بردم و همشو یه نفس خوردم. دختره با تعجب کنارم ایستاده بود، لیوانو گذاشتم تو سینی دست دختره و یکیدیگه برداشتم و تا نصفه خوردم، یه نفسی تازه کردم، آخیش جیگرم حال اومد، خواستم بقیه ی شو بخورم که ایندفعه رادین با تعجب اومد پیشم و دستمو همراه با لیوان گرفت پایینو گفت:

-چیکار میکنی؟

گلووم میسوخت، چشمامم میسوخت، دندونامو روهم فشار دادم و گفتم :-

به تو چه؟ دستمو ول کن.

به حرفم توجهی نکرد و با اخم گفت:

-نمیفهمی داری چیکار میکنی. بیچاره سنگ کوب میکنی میفهمی؟
عصبانی از سر جام بلند شدم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون، انگشت اشاره مو به سمتش گرفتم وسعی کردم تعادلمو حفظ کنم:

-ببین، تو نمیتونی به من چیزی رو بفهمونی چون در حدش نیستی فهمیدی؟

بهم نگاه کرد و چیزی نگفت؛ به سمت در حرکت کردم، درو باز

کردم و تا خواستم برم بیرون

یهو فاطیما دستمو گرفت گفت:

-دیانا کجا میری؟ نمیدونم چرا فاطیما دوتا فاطیما بود، چشمامو ریز کردم و گفتم:

-میرم حیاط.

منو به سمت خودش بر گردوند و گفت :

-دیانا، حالت خوبه؟

دستشو پس زدم و درحالی که تلو تلو میخوردم گفتم:

-ولم کن، من میرم بیرون.

به سمت حیاط رفتم و مشغول راه رفتن شدم، یهو یه پسره اومد پیشم و گفت:

-کوچولو چت شده؟

دستی به موهام کشیدم و روی یکی از صندلی های توی حیاط نشستم و سرمو گذاشتم روی میز و به نقطه ی

نامعلومی خیره شدم ، پسره شال روی شونه مو کنار زد و دستشو آروم روی پشتم کشید، بی حوصله دستشو پس زدم

-چقدر شما قشنگی، کدوم عوضی دلتو شکسته؟

قطره اشکی از چشمم چکید، دوباره دستشو روی پشتم کشید، با غرغر دوباره دستشو پس زدم و گفتم:

-ولم کن... میخوام بمیرم. پسره دستمو گرفت و گفت:
-پاشو بریم بیرون حال و هوات عوض شه.
-نمیانم.

دستمو به زور کشید و گفت:

-مگه دسته خودته؟ بیا بریم خوش میگذره.

یهو دستمو گرفت و کشید تا خواستم جیغ بزنم دستشو گذاشت جلوی دهنم، جون مقابله باهاشو نداشتم بخاطر

همین خیلی آسون تسلیم شدم، بی حال چنگی به دستش که رو دهنم بود زدم اما فایده ای نداشت

تو حیاطم خر پر نمیزد، همه توی خونه داشتن عشق و صفا

میکردن، هوا تاریک شده بود و صدای بلند ودیوانه کننده

آهنگ بدجور تو مخم بود، پسره خیلی راحت منو به سمت درختای

اونطرف حیاط کشید، انگاری حال اونم همچین

میزون نبود، همچین بی حوصله خودمو به دست تقدیر سپردم، کی

حال داشت اونموقع از خودش دفاع کنه، با
چشمای نیمه باز به روبه روم نگاه کردم، دستمو به یکی از درختا
گرفتم و از سرعت کشیده شدنم به سمت درختا کم
کردم، پسره بی کلافه گفت:-کوچولوی وحشی، راه بیا دیگه. یه جورایی تو
مغزم جدال بین عقل
و گیجی بود، عقلم بهم نهیب میزد که خطر بیخ
گوشمه و باید بجنبم، ولی حالت اون موقعم میگفت:
بیخیال بذار هر غلطی میخواد بکنه، تو نمیتونی کاری بکنی.
تو همین گیر و دار یهو در خونه باز شد و همزمان منم به سمت
درختا کشیده شدم،
رادین بود، میدیدمش، نگاهشو به اطراف حیاط چرخوند و گفت:
-دیانا.

اسممو صدا زد،
-دیانا.

از جا پریدم، دوباره اسم منو گفت،
هنوز از لای درختا میدیدمش پسره دستشو محکم تر روی دهنم
گذاشت و با دست آزادش خم شد به کمک پاش
دنباله ی دامنمو پاره کرد و دهنمو باهاش بست، خیلی ریلکس بهش
نگاه کردم و بی حوصله سرمو روی برگ های
خشک روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم، پسره دوتا دستامو گرفت
و نزدیکم اومد، گیج و منگ بهش نگاه کردم،
نزدیک تر اومد، تا جایی که فاصله ی بینمون به چند سانتی متر
رسید، با حالت عجیبی بهم نگاه کرد و دهنشو بازکردتا چیزی بگه که یهو
یکی یقه شو گرفت و از پشت کشیدش عقب.
با تعجب به پسره نگاه کردم، چقدر چهره اش
آشنا بود!یعنی خیلی آشنا بود، نمیدونم چرا یادم نمیومد کجا دیدمش!

با خنده به صحنه ی رو به روم نگاه کردم
این رادینم عجب وحشی شده بودا، جوون مردمو له و لورده کرد،
دوباره به چهره ی پسره فکر کردم، پارچه ی دور
دهنمو کندم وبا خنده گفتم:
-رادین ولش کن این فرهانه بابا، پسر عمه ی فاطیما.
و بعد زدم زیر خنده، -جدی فرهانه ها! ای فرهان پدر سوخته.
رادین با شنیدن چیزی که گفتم مشتش تو هوا خشک شد با نفرت از
روی فرهان بلند شد و گفت:
-نامرد عوضی ، گمشو.
فرهان با دستپاچه گی آب دهنشو قورت داد و بدو بدو از ما دور شد
و رفت بیرون، رادین نفس زنان دستی به
موهاش کشیدوگفت:
-بلند شو بریم.
سرجام روی زمین دراز کشیدم و گفتم:
-بلند نمیشم، بیا حصارم کن.رادین عصبی با شصتش به پشت پلکش
دستی کشید و گفت:
-بلند شو بریم تو تا یه حروم لقمه ی دیگه گیرت نیورده.
چندتا تار از موهامو تو دستم گرفتمو بهش نگاه کردم وگفتم:
-اگه تو خونه بریم هم یه دختر حروم لقمه پیدا میشه تو رو گیر میاره.
خنده ی ناگهانی رادین از چشمم پنهون نمود، پای راستمو کمی
تکون دادم تا بلند شم که صورتم از سوزش پام
جمع شد، چشمامو بستم و یه دفعه از جام بلند شدم، سوزش پام چند
برابر شد، پامو گرفتم بالا تا ببینم چی شده که
یهو تعادلمو از دست دادم و خواستم بیفتم، رادین دوید و سریع منو
از پشت گرفت، افتادم توی حصارشو بی توجه به
اینکه منو گرفته تا نیفتم خم شدم و به پام نگاه کردم، یه زخم تقریبا

سطحی برداشته بود،
-وقتی روی زمی‌نا منو میکشیده حتماً به شاخه ای چیزی گیر کرده
زخمی شده.
به رادین نگاه کردم و گفتم:
-مگه نه؟

جوابمو نداد و به صورتم خیره شد، از اینکه جوابمو نداد عصبانی
شدم و خودمو هل دادم عقب، که یه دفعه رادین تعادلشو از دست داد و
دوتایی باهم افتادیم رو برگا، صورتشو از
درد افتادن جمع کرد و بازم چیزی نگفت، اون
نشسته بود و سر من روی پاش بود، انگشتمو نزدیک صورتش
بردم و آهسته روی ته ریشش کشیدم و گفتم:
-تو هم مثله بابا حشمت آی کیوت پایینه.
به چشمام زل زد و انگشتمو تو مشتش گرفت و گفت:
-زیادی دیر گیری.
دست دیگه مو روی لبش کشیدم و گفتم:
-ریلکس...

دستمو گرفت و صورتشو نزدیک صورتم آورد و با لبخند کمرنگی
گفت:
-دیوونه...

چشمامو بستم و چیزی نگفتم، تا چشم باز کردم خودمو توی اتاق
طبقه ی بالا دیدم، از روی تخت بلند شدم و با
تعجب گفتم:
-وای من کجام؟

به لباسام نگاه کردم، خدا روشکر همونایی دیشب بود، ملافه رو از
روی خودم کنار زدم و بلند شدم و در اتاقو باز
کردم، خبری از فاطیما نبود، برگشتم توی اتاق و لباسامو با یه بلوز

آستیندار

سفید و شلوار مشکی عوض کردم و یه شال
سفیدم انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون، از پله ها رفتم پایین و
به اطراف نگاه کردم، هنوز ریخت و پاشای
دیشب درست جمع نشده بود و خونه بهم ریخته بود، ساعت دیواری
شیش صبحو نشون میداد، پس مسلماً اشکان و
فاطمیما خواب بودن، همونجا روی مبل نشستم و سعی کردم اتفاقات
دیشبو بخاطر بیارم، اما چیزی یادم نمیومد به
جز اون پسره سامان، کلافه دستی به گردنم کشیدم و یه پامو انداختم
رو پای دیگم و رفتم تو فکر، بیخیال فشار
آوردن به مخیله ام شدم از روی مبل بلند شدم و خواستم برم که پای
راستم کمی سوخت، همونطور که ایستاده
بودم خم شدم تا ببینم چیشده که یهو به پشت افتادم روی مبل، بدون
توجه به افتادنم روی مبل بیشتر خم شدم و
پامو نگاه کردم. یه زخم تقریباً سطحی برداشته بود، شاید موقعی که
اون سامان وحشی منو داشته روی زمین
میکشیده پام گیر کرده به شاخه ای چیزی.
چقدر این صحنه برام آشنا بود! من خم بشم تا زخم پامو ببینم، تعادلمو
از دست بدم و بخوام بیفتم...
که یکی منو از پشت نگه داره،
به مبل نگاه کردم و با خنده گفتم:
-توهم زدی دیوونه، مسلماً تو حیاط مبلی وجود نداشته که تو خودتو
تلیپی بندازی روش.
یه قدم به سمت جلو برداشتم که یه دفعه سر جام خشکم زد!
-رادین دیشب با من بود؟
سرمو تکون دادم و گفتم:

-نه بابا، کی گفته با من بود، سامان دیشب گیر داده بود به من.
سرمو محکم به سمت آینه ی کنار دیوار چرخوندم و گفتم:
-سامان که همینطوری الکی بیخیال من نشد! رادین کمکم کرد.
عقب عقب رفتم و آهسته روی مبل نشستم و دوتا دستمو گذاشتم رو
دهنم، یاد حرفایی که بهش زدم افتادم و لبمو
به دندون گرفتم،

-خاک عالم.

یکم دیگه فکر کردم و با به خاطر آوردن حرفای رادین چشمام از
تعجب درشت شد!
-عجب بیشعوریه ها، من دیر گیرم؟ اصلا نم اینجوری نیست. صحنه ی
خنده ای که کرد و یادم اومد و یهو با جیغ و ذوق از رو
مبل بلند شدم و گفتم:

-وای یعنی رادینم به من حس داره؟
با خنده به سمت اتاق فاطیما چرخیدم تا برم این موضوع مهمو بهش
بگم که متوجه ی کسی پشت سرم شدم،
-سلام.

با تعجب برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدن چهره ی متبسم
رادین حرف تو دهنم ماسید،
یعنی شنید چی گفتم؟ خدا نکنه که شنیده باشه.
چند ثانیه ای هنگ کرده نگاهش کردم و بعد سریع گفتم:
-سلام.... برم فاطیما و اشکان و صدا بزنم.

به سمت اتاق حرکت کردم، رادین دسته کلیدی روی عسلی گذاشت
و گفت:

-نیستن.

با اخم گفتم:

-یعنی چی نیستن؟

به چشمام نگاه کرد و گفت:
-دیشب همسایه ها از سرو صدای زیاد شاکی شدن ، گشت اومد همه
رو جمع کرد برد.با تعجب گفتم:
-نه، پس چرا تورو نبردن؟
نگاهشو ازم گرفت و گفت :
-وقتی تورو بردم بالا خودم رفتم، اونموقع که رسیدن بیرون بودم.
با خنده زیر لب گفتم:
-وقتی منو برده بالا... وقتی منو برده بالا... وویی وقتی منو برده
بالا،یعنی خود خودش منو برده بالا.
رادین دیگه نتونست قیافه شو ریلکس نشون بده و یهو پقی زد زیر
خنده، ولی زود جمعش کرد و بالاخمی که برای
پنهون کردن خندش داشت گفت:
-من میرم دنبال کار بچه ها، کلیدای خونه رو گذاشتم رو عسلی.
تا خواست بره گفتم:
-من تنهایی اینجا نمیمونم درا رو قلف میکنم میرم.
سرجاش ایستاد و گفت:
-بیرون منتظرم،قفل کن بیا.
با خنده کلیدارو برداشتم و به سمت پله ها دویدم، توی جیک ثانیه
مانتو مو پوشیدم و لباسامو عوض کردم، کیفمو برداشتم و زدم بیرون، از
پله ها که پایین رفتم دیدم رادین به در تکیه
زد و همونجا ایستاده ، رفتم پیشش و خواستم
درو قلف کنم کلیدو ازم گرفت وسویچ ماشینشو بهم داد و گفت:
-برو تو ماشین من میام.
سرمو تگون دادم و به سمت در خروجی رفتم، توخیابون رسیدم و
گنگ به اطراف نگاه کردم، الان من باید از کجا
میفهمیدم ماشین این کدومه؟

سرجام ایستادم تا خودش بپاید، طولی نکشید که صدای بسته شدن درو شنیدم و رادین همزمان پشت سرم ظاهر شد، برگشتم و دنبالش راه افتادم به سمت جلو رفت و گفت:
-چرا نرفتی سوار ماشین شی؟
زیر لب گفتم :
-همینطوری.

یه ابروشو بالا انداخت و به جلو اشاره کرد و گفت:
-ماشینم... فکر نمی‌کردم فراموشش کرده باشی.
با دیدن ماشین مشکی که روز اولی که رادینو دیدم پنچرش کردم ناخداآگاه لبخندی روی صورتم نشست، در همون حالت گفتم:-نه، فراموشش نکردم.
رادین سرشو به طرفین تگون داد و منتظر به ماشین نگاه کرد، بعد دو دقیقه از فکر در اومدم و گفتم:
-بریم دیگه، البته ببخشیدا، شما خودت صاب اختیاری.
به کاپوت ماشین تکیه زد و گفت:
-فعلاً که اختیار ماهم دست شماست.
سرمو به معنی یعنی چی تگون دادم که متوجه ی ریموت ماشین که توی دستم بود شدم، با لبخند گفتم:
-آهان ببخشید حواسم نبود.

در ماشینو زدم و سویچو به سمت رادین گرفتم، لباسو خیس کرد و به چشمام نگاه کرد، منم به چشماش نگاه کردم، برق شیطنتو تو چشماش به وضوح میدیدم، یه و دستشو آورد بالا تا غافلگیرم کنه و سویچو بگیره که بنده هم زرنگی ورزیدم و دستمو سریع گرفتم بالا، هه دستت رو شده برام زرنگ خان، مثلاً میخواست منو بذاره تو آمپاس بعد بزنه تو حالم. خوب حالشو گرفتم، دمم گرم، شونه

ای بالا انداختم و سویچو روی ماشین گذاشتم و کنار در ایستادم،
رادین سری تگون داد و سویچو برداشت و سوارماشین شد، منم صندلی
جلو نشستم و به روبه رو نگاه کردم، چند
دقیقه ای سکوت بینمون برقرار بود که نهایت
رادین سکوتو شکست و گفت :
-حالت خوب شد؟

این دومین بار بود که این سوالو ازم میپرسید، و هردو بارم خودش
منو نجات میداد، شاید حق با رادین بود، من
زیادی دیرگیرم.
-ممنون، خوبم.

چیزی نگفت، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
-بابت رفتار اون موقعم خیلی معذرت میخوام چون من اصلا حواسم
نبود دارم چیکار میکنم.
دوباره لبخند کمرنگی زد ، این روزا رادین چقدر خوب شده بود.
-وقتی گیجی رو راست تری.
از خجالت لبمو گاز گرفتم و گفتم:
-نمیدونستم اونا...

رادین بی توجه به حرف من گفت:
-همیشه رو راست باش، تو همین حال رو راست باش. با به یاد آوردن
رفتاری که این چند وقته باهام داشت گفتم:
-تو هم رو راست باش، من آدم دروغگو و بدی نیستم، شاید یه
موقعی یه کارایی رو از سر شیطننت یا سادگی انجام
بدم که مجبور به دروغ بشم ، اما بد ذات نیستم. حداقل اونقدری بد
نیستم که یکی به خونم تشنه باشه.
رادین با جدیت برگشت و گفت:
-من به خون کسی تشنه نیستم.

صدامو بردم بالا و گفتم:
-پس دلیل این رفتار ضد و نقیضت چیه؟
سرعت ماشینو زیاد کرد و گفت:
-خودم.
با تعجب گفتم:
-یعنی چی؟
ماشینو نگه داشت و با چشمای قرمز شده گفت:
-خونتون همینجا بود؟
به در خونه نگاه کردم و گفتم:
-همینجاست... جوابموندادی. به خیابون خیره شد و گفت:
-حرفای دیشبی که زدی رو گذاشتم پای حال بدت پس فکرمو خراب
نکن
با سرتغی بهش نگاه کردم و گفتم:
-من حرفای تو رو پای چی بذارم؟
بدون جواب بهم نگاه کرد، سرمو تکون دادم و گفتم:
-جواب بده دیگه.
با دست راستش فرمونو محکم گرفت، با خواهش به دهنش نگاه
کردم، بگو، بگو،
-پایِ د...
د لعنتی بگو دیگه.
عصبی دستی به گوشش کشید و گفت:
-پیاده نمیشی؟
با حرص لبامو جمع کردم و گفتم:
-واسه چی حرفتو نمیزنی؟ یعنی انقدر ازم متنفری؟
شیشه ی ماشینو پایین کشید و گفت:
-اخلاقم همینه. چشمام سوخت، چقدر خارو و خفیف شدم، فکر می

کردم دوستم
داره.. با بغض گفتم:
-که دل بشکنی؟
سرشو گذاشت رو فرمون ماشینمو و گفت:
-اینکه اونایی رو که دوست دارم عذاب بدم.
با این حرفش بغضم شکست و اشکام روی صورتم ریخت، آروم گفتم
:-

داری عذابم میدی.
-پس وقتی ازت دوری میکنم ازم دوری کن.
جوابشو ندادم، از ماشین پیاده شدم و درو بستم و به سمت خونه
دویدم. تا درو باز کردم متوجه ی آرش شدم که
جلوی در ایستاده، منو که دید با لبخند گفت:
-سلام، دیانا..
با چشمای اشکی از کنارش رد شدم و گفتم:
-ببخشید.
و رفتم توی خونه.
ساعت هشت و نیم صبح شده بود، روی تختم دراز کشیدم و سرمو
بردم زیر ملافه. -خیلی نامردی، نامرد... د آخه چه مرگته روانی واسه چی
اینطوری
میکنی؟
انقدر زیر ملافه با خودم گریه و غرغر کردم که خوابم برد،
تو عالم خواب بودم که یهو در باز شد و مامان اومد تو اتاق، زیر
چشمی بهش نگاه کردم و چشمامو بستم، کنار تختم
اومد و گفت:
-دیانا، دیانا مامان بلند شو.
چشمامو باز کردم و یکم این پهلوی اون پهلوی شدم، روی تخت نشستم

و گفتم:

-بله؟

مامان سریع گفت:

-مامان سارا زنگ زده می‌گه سارا حالش خیلی بده، سه روزه از

اتاقش بیرون نیومده.

بی حوصله گفتم:

-به من چه؟

و رومو اونطرف کردم، منو به سمت خودش بر گردوند و گفت:

-چرا انقدر چشمت قرمزه؟ چیزی شده؟

مثله فنر از جا پریدم و گفتم:

-چش شده سارا؟ مامان بهم بد نگاه کرد و گفت:

-بلند شو برو دیدنش، حالش خیلی خوب نیست.

باشه ای گفتم و از روی تخت بلند شدم، مامان با تعجب گفت:

-با لباس بیرون خوابیدی؟

زود مانتومو عوض کردم و گفتم:

-بیست سوالیه؟ من دارم میرم پیش سارا، باشه برای بعد، فعلا

از خونه زدم بیرون و پیاده تا یه جایی رفتم،

-منه بدبخت شدم دایه ی مهربان تر از مادر همه، یکسره دارم

میدوم.

برای یه تاکسی دست تکون دادم، ماشین ترمز کرد و جلوی پام

ایستاد، درو باز کردم و سوار شدم، آدرسو دادم و از

پنجره بیرونو نگاه کردم، پنج دقیقه ای گذشت و ماشین دم در خونه

ی سارا نگه داشت و گفت:

-رسیدیم خانم.

بدون حرف کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، زنگ خنثونو زدم

و ایستادم، بدون شنیدن حرفی از اون طرف

آیفون در باز شد، داخل رفتم تا پامو روی اولین پله گذاشتم ماما
سارا با چهره ی ناراحت اومد پیشم و گفت:-سلام عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام، خوبید؟

دستشو گذاشت رو پشتمو به داخل خونه هدایتهم کرد و گفت:

-چه خوبی؟ نمیدونم این بچه چش شده، حرف نمیزنه، از اتاقش

بیرون نمیاد، گفتم قبل خبر کردن روان شناس بگم

اول تو بیای باهاش حرف بزنی، بقیه رو که اصلاً تو اتاقش راه نداد.

خوب یعنی الان احتمال داره که ضایع بشم، عجب گیری کردیما.

روی مبل توی خونه نشستم، و پا روی پا انداختم و منتظر موندم ،

خدمه با یک لیوان آب پرتقال و یه برش کیک

شکلاتی به سمتم اومد و سینی رو روی میز گذاشت، لبخند کمرنگی

زدم، یاد دوران صمیمیتم با سارا افتادم،

همیشه بعد از ظهر ها به بهانه ی درس خوندن میومدم خونشون و

باهم کلی حرف میزدیم، آخر سر هم مامانش

برامون عصرانه آب پرتقال و کیک میورد،

اصلاً میلی به خوردن نداشتم، بخاطر همین بلند شدم و به سمت اتاق

سارا رفتم، تقه ای به درزدم وبدون حرف واردشدم، سارا روی تختش

نشسته بود و سرشو گذاشته بود رو پاهاش،

اتاقش تاریک، تاریک بود، تا خواستم کلید برقو

بزنم آروم گفتم:

-تاریک باشه.

بدون توجه به حرفش کلیدو زدم و اتاق روشن شد.

با عصبانیت برگشت و گفت:

-ماما..

تا دید منم از سر جاش بلند شد و گفت:

-دیانا، اینجا چیکار میکنی؟
نمیدونم چرا همش فکر می کردم بغض تو گلومه، آب دهنمو به زور
قورت دادم و گفتم:

-مامانت گفت دیوونه شدی پیام جمت کنم.
بااین حرفم صورتش جمع شد و زد زیر گریه، خیلی ریلکس کنار
تختش نشستم و دستمو گذاشتم روی پشتش،
سرشو گذاشت رو پاهامو گفتم:

-دیانا.. دیانا دوست دارم بمیرم. پوزخندی زدم و گفتم:
-میدونم این یکی رو هم واقعاً دوست داشتی، شاید قسمت نبوده
خودتو

عذاب نده. کلاً عادتش همین بود از دوازده ماه سال شیش ماهشو با
افراد مختلف

رل میزد شیش ماه دیگه اشم آرزوی مرگ
میکرد.

با گریه گفتم:

-موضوع این نیست.

-قشنگ برام تعریف کن تا بفهمم موضوع چیه.

سرشو بالا آورد و با ترس گفتم:

-دیانا، اینو فقط به تو میگم، توروخدا بین خودمون بمونه خواهش
میکنم.

از طرز حرف زدنش فهمیدم قضیه جدیه، سرمو به نشونه باشه تکون
دادم و منتظر موندم، سارا دهنشو بازکرد کرد تا

حرف بزنه ولی گریه امونش نداد عصبانی اشکای صورتشو کنار
زد و با صدای لرزونی گفتم:

_دو روز مونده به سال تحویل منو شهاب... شهاب چیزه..

برای جلوگیری از توضیح و دروغ بافیه زیاد وسط حرفش پریدم و

گفتم:

-یا داداشیه یا دوست معمولی دیگه؟ من مشکلی ندارم ادامه شو بگو
با صدای دورگه ای گفت:-آره، یکی از همینا که گفتی، رفتیم مهمونی خارج
از شهر اولش
خیلی خوش گذشت مخصوصاً با شهاب، پایه خوب
عالی بود.

لبمو به دندون گرفتم و گفتم:

-خارج از شهر! خدا مادر پدرتو برات نگه داره ایشالا، باین توجهی
که بهت دارن.

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

-فکر می کنی کیو دیدم؟

-ازاونجایی که میدونستم رادین خیلی چشمشو گرفته با لبخند ریلکسی
نگاهش کردم و گفتم:

-رادینو دیدی؟

با گریه داد زد:

-دیانا حالم خوب نیست، شوخی ندارم میفهمی، اصلاً رادین کی هست
؟

فهمیدم زیاده روی کردم، دستشو گرفتم و گفتم:

-ببخشید، حواسم نبود خوب؟

دستای لرزونشو به صورتش کشید و گفت:

-راتینو دیدم، همونی که عکسش تو فالورای اون پسره بود. نفسمو به

سختی دادم بیرون ومنتظر نگاهش کردم،

-شهاب میشناختش، میگفت پاتوقش همین اینجااست، با هرکسی

نمیپره، میگفت خیلی غدو مغروره، خیلیا تو

کِ فشن، چشمم بدجور گرفتش، تنها نشسته بود و سیگار دود میکرد،

پیشش رفتم و بهش سلام کردم، جوابمو داد،

سر صحبتو باز کردم و باهاش حرف زدم، متوجه شده بودم ازم خوشش اومده، دیگه پیش شهاب نرفتم، اونم از دستم دلخور شد و سراغم نیومد، کل مهمونی رو کنار راتین بودم، خیلی باهم گرم گرفته بودیم، بهش گفتم میخوام بیشتر باهم آشنا شیم، بهم شماره نداد ولی شماره مو گرفت، گفت تا سه روز دیگه بهت زنگ میزنم، خیلی خوشحال شده بودم، جوری که تو آسمونا سیر میکردم، وقتی اومدی خونمون خواستم بهت بگم که چیشده اما با خودم دو دوتا چهارتا کردم گفتم اگه بهم زنگ نزنه و جلوت سکه ای یه پول بشم چی؟ گفتم بذار زنگ که زد و باهم آشنا که شدیم اون موقع بهت میگم که قشنگ باور کنی. دستم کنار پام خشک شد بود، زیر لب گفتم: میدونم بهش زنگ نزده، وگرنه الان حال و روز سارا این نبود. سارا با لرزش عجیبی که توی صداش موج میزد گفت :-باهام تماس گرفت...

هر کلمه اش انگاری شده بود یه چکش محکم و کوبیده میشد تو سرم. -بهم گفت میخواد منو ببینه، گفت باهم مثله دوتا دوستیم ولی کسی نباید از ارتباط مون سر دربیاره، من عاشقش بودم، به حرفش گوش دادم، گفتم به کسی چیزی نمیگم. قلبم تو سینم محکم میزد، باهم قرار نداشتن من مطمئنم، منتظر شنیدن

ادامه ی حرفای سارا شدم، سارا با حق حق گفت:

-قرار گذاشتیم... رفتیم کافی شاپ، همدیگه رو تا حدودی شناختیم. قرار اول تموم شد، دوباره قرار گذاشتیم، بازم

همدیگه رو دیدیم، خیلی پسر خون گرم و خوبی بود، حتی یک لحظه هم طاقت دوریشو نداشتم، بیشتر این چند روزو با فکر اون شبو صبح میکردم، شده بود همه چیزم، بخدا این بار با دفعه های دیگه فرق داشت، من وابسته شده بودم.

بریده بریده گفتم:-تا اینکه بهم گفتم دیگه میخوام به همه معرفت کنم، بیا پاتوق

همیشگی، منظورشو گرفتم، همون جایی که هر دفعه مهمونی میرفتمو میگفتم، صبح اون روز حسابی به خودم رسیدم تا به چشم راتین زیبا و جذاب پیام و همینم شد، تمام لحظاتی که توی اون مهمونی بودم چشم ازم بر نمیداشت، مهمونی شلوغ و شلوغ تر شد، ولی حواس من فقط به راتین بود، ساعتی یک و دو شب بود راتین دستمو گرفت و گفت بریم بالا توی یکی از اتاقا، توی حال خودم نبودم، باهاش رفتم، خیلی نوشیدنی خورده بودم و چیزی نمیفهمیدم وقتی رسیدم تو اتاق راتین دیگه اون راتین سابق نبود... مثله گرگ بود، بهش خندیدم و گفتم:

-راتین چرا هیولا شدی؟

چیزی نگفتم، فقط با یه نگاه درنده ای نگام میکرد، نمیتونستم تعادلمو حفظ کنم ولی با همون حال دستمو گذاشتم رو در تا برم بیرون که مانع شد، یقه ی لباسمو گرفت و پرتم کرد رو زمین...

با چشمای درشت شده گفتم:

-چیشد؟ بعدش چیشد؟ سارا گریه میکرد و چیزی نمیگفتم، بلند شدم و با گریه یقه پیراهنشو گرفتم و گفتم:

-حرف بزن، چیشد؟

دوتا سیلی بهش زدم و با فریاد گفتم:

-بگو... زبون باز کن لعنتی.

سارا دستشو گذاشت رو صورتشو گفت:

-راتین بهم..

یقه اش تو دستم شل شد، گوشی شو به سمتم گرفتم، بی حال گوشی

رو ازش گرفتم. با دیدن عکسای توش پاهام

شل شدن و روی زمین افتادم، رادین با پلیدترین قیافه ی ممکن از

سارا که توی شرایط خیلی بدی بودعکس گرفته

بود و خودشم توی یکی از عکسا بود، همون چهره..همون چشم

همون...

دیگه مطمئن بودم این رادینه... ازش متنفر شدم.

من دیانا شهامت از رادین متنفر شدم.

سپاس و درود به شما عزیزان!